تذکره کلام الملوک
در [از] بابا جان قزوینی شاگرد شیخ بهائی
در تصوف و عرفان.
نسخه منحصر

[illegible] ۲۸ [illegible] ۱۳۱۳ [illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله الطاهرین اما بعد
چنین گوید افقر الفقراء وتراب عتبه اولیا وخوشه چین خرمن عرفا العبد الجانی الی رحمة
الله […] ابن حاجی روح جان بابا […] جان قزوینی عفی الله عنهما که در شب […] شنبه […]
المبارک سنه هزار و […] و […] بخاطر فقیر رسید که درویشانی که درین زمانند و دعوی تصوف
میکنند و سخن کسی که ایشانرا بر نیدرا قبول نمیدارند و حال آنکه نه از شریعت خبر دارند و نه
از حقیقت و تصور کرده اند که اولیای خدا مثل ایشان بوده اند و زبان خلایق را حقیر
علما را بخود دور کرده اند راه و روش صوفیه را و از اصطلاحات ایشان بوی نبرده اند پس
بعد از استخاره اراده کرده شد که سخنانی که از اکابر نقل کرده اند و بعضی از رسالات ایشان
که در کتابها نقل کرده اند جمع کنیم تا درویشان را از آن فایده باشد و […]
زیرا که گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام یعنی سخنان بزرگان بزرگ […]
و دیگر بدانکه اکابر صوفیه همه در علم شریعت و طریقت و حقیقت مجتهد بوده اند شاید […]
درویشی درین […] تا بر […] از کلمات مشایخ و حکایات ایشان […]
کنت تقویت دل و ثبات قدم بر مجاهده و تجدید طلب […] این با انواع […]
کفت بلی قال الله تعالی وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک
یعنی […] خواهیم بر تو از اخبار پیغمبران و آن چیزیست که ثابت میکردانیم […]
میداریم بآن دل ترا یعنی فایده رسید […] که دل ترا […] و یقینت بیفزاید […]
رسالت ثبات تمامی و برای […] کفتار […] و گفته اند کلمات المشایخ جنود الله
فی الارض یعنی سخنان اولیا لشکر خدااند در زمین […]
[…] ایشان بکمال رسیده بودند ایشان را احتیاج بود بدین سخنان […]
بر ما و شما این […] نصیحت کرده اند و رفته […] از آن که دل از عشق […] هر قصه که […]

تو قصه عاشقان […] کم شنوی بشنو بشنو که قصه‌شان خوش باشد پس این کتاب را کلام
الملوک نام کردیم و امید داریم از پروردگار عالم که هر که مطالعه کند از برای این بی بضاعت دعای خیر کند
پس از جهت تیمن و تبرک یک حدیث از پیغمبر صلوات الله علیه وآله بیاوردیم و یکی از حضرات
ائمه علیهم السلام خصوصا از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام که آنحضرت شاه اولیا است
و هر کتابی که نام ایشان در آن نیست آن کتاب را سوختن اولیتر پس اول آن حدیث را
نقل کنیم که آنرا نقل کرده است در چهل حدیث خود شیخنا الاعظم و رئیس المعظم رئیس
الامة و محیی السنة قطب الزمان و ترجمان الرحمان بهاء الملة والدین محمد بن حسین العاملی طهر الله
علیه و لابائهم نقل کرده و این شیخ بزرگواری که نامش برده شد که پیر شریعت و طریقت
و حقیقت […] و هشت ساله در خدمت ایشان بودم در سفر و حضر و مولد
مبارک ایشان در سنه ثلث و خمسین و تسعمائه بعد از هجرة النبویه علیه السلام بوده و وفاته
رحمة الله علیه فی آخر النهار یوم الثلثاء ثانی عشر خلت من شهر شوال المعظم من شهور سنه ثلاثین بعد الالف
من هجرة خیر البریة النبویة المصطفویة علیه افضل الصلوة والتحیة پس هفتاد و هفت سال داشته
باشد رحمة الله علیه و آن حدیث اینست حدیث دویم از چهل حدیث روایت کرده است
بسندی که متصل است بشیخ صدوق محمد بن بابویه القمی روح الله روحه از حسین بن احمد که کنیه
او ابو عبد الله بوده است […] احمد بن ادریس الاشعری القمی که از راویان ثقه و فقیهان معتبر
و حدیث بسیار از او نقل شده از احمد بن محمد خالد البرقی که اصل او از کوفه است و چون جد او
خالد در صغر سن به قم رود […] نقل کرده بوده است و تولد او آنجا شده به برقی اشتهار یافته […]
صحبت کتاب از […] فضل او […] ظاهر […] است و اگرچه بعضی از علمای رجال ضعیفش دانسته
از بواسطه آنکه اغلب از ضعفا روایت کرده […] ابن داود […] ثقه بودنش را رجحان داده و شیخ
جمال الدین مطهر علیه الرحمة در خلاصه الرجال میگوید وعندی ان تعدیله […] از محمد
بن علی بن موسی بن ابراهیم الکوفی که مکنی بابی سمینه است و اگرچه چند جلد کتاب از تصانیف

او ذکر کرده اند امّا علمای رجال در ضعف و عدم قبول روایت او نهایت غلو دارند بنابرین چون درامثال
این احادیث خصوصاً کاری که در مقام اثبات حکم شرعی این باشد یا استحباب عملی را خواهند بآن
ثابت کنند تجویز نشده که نقل نمایند و اگرچه روایتش ضعیف باشد و مصنف دام ظله در دیباچه
کتاب به بیان شافی وافی عذر آن خواسته از تصنیف مذکور و در نقل این حدیث خدشه بخاطر نرسد
یا بدو همچنین در نقل بعضی احادیث آینده اگر در سند آن بعضی ضعیف باشند از محمد بن علی الکوفی
از محمد بن سنان که از مشاهیر راویان حدیث است و مصنف چند جلد کتاب و اکثر بعضی از علمای
رجال ضعیفش دانسته اند و حکم بضعف روایتش کرده اند امّا شیخ مفید علیه الرحمة در کتاب
خود توثیقش کرده و شیخ ابوجعفر طوسی رحمة الله علیه نقل کرده است که امام محمد جواد علیه
السّلام در ضمن دعایی که در حق او کرده اند اظهار رضای خود از او فرموده اند و عبارت دعای امام
علیه السّلام اینست رَضِیَ اللهُ عَنْهُ بِرِضایَ عَنْهُ ما خالَفَنی وَلا خالَفَ أبی یعنی خدا راضی باد
از و بسبب رضایی که من از و دارم بجهت آنکه هرگز در مقام مخالفت من و مخالفت پدر بزرگوار من در
نیامده والله اعلم از عیسی جریری که از راویان ائمّه امام جعفر صادق است از امام الحق ناطق جعفر
بن محمد الصادق علیه السّلام از آبای بزرگوار و اجداد عالی مقدار خود از امیر المؤمنین و یعسوب
الدین علیه و علیهم السّلام که آنحضرت فرموده اند قالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
مَنْ عَرَفَ اللهَ وَعَظَّمَهُ مَنَعَ فاهُ مِنَ الکَلامِ وَبَطْنَهُ مِنَ الطَّعامِ وَعَنّا نَفْسَهُ بِالصِّیامِ
وَالقِیامِ قالُوا بِآبائِنا وَأُمَّهاتِنا هؤُلاءِ أَوْلِیاءُ اللهِ قالَ إِنَّ أَوْلِیاءَ اللهِ سَکَتُوا
فَکانَ سُکُوتُهُمْ فِکْراً وَتَکَلَّمُوا فَکانَ کَلامُهُمْ ذِکْراً وَنَظَرُوا فَکانَ نَظَرُهُمْ عِبْرَةً
وَنَطَقُوا فَکانَ نُطْقُهُمْ حِکْمَةً وَمَشَوْا فَکانَ مَشْیُهُمْ بَیْنَ النّاسِ بَرَکَةً لَوْلا الآجالُ
الَّتی قَدْ کُتِبَتْ عَلَیْهِمْ لَمْ تَسْتَقِرَّ أَرْواحُهُمْ فی أَجْسادِهِمْ خَوْفاً مِنَ العَذابِ وَشَوْقاً
إِلَی الثَّوابِ شرح کلام معجز نظام در ضمن اغانی و یک غایت و انجام آغاز مشتمل بر دو بینش
بینش اول خلاصه مضمون بلاغت مشحون آنکه حضرت مقدس نبوی صلوات الله علیه و آله

فرموده

فرموده اند که سر کلی شناخت حضرت عزت را چنانچه حق شناختن اوست و هر قدر عظمت و بزرگی
او را بیاد آورد باز میدارد دهان خود را از سخن کردن و شکم خود را از خوردن طعام و تعب
میدارد نفس خود را بروزه داشتن در روز و نماز کردن در شب حاضران مجلس گفتند
فدا باد ترا پدران و مادران ما ای رسول خدا این جماعت اولیاء الله اند حضرت فرمودند بدرستی
که هرگاه اولیاء الله خاموش می باشند خاموشی ایشان فکر خداست و چون بسخن در می آیند کلام
ایشان ذکر خداست و چون نظر بر چیزی میگمارند نظر ایشان بجهت عبرتست که بآن اعتبار میگیرند
از مصنوعات الهی و چون بنطق در می آیند نطق ایشان محض حکمت و بیان مصالح مردم در معاش و معاد
تا از آن انتفاع یابند و چون براه در می آیند رفتار ایشان در میان مردم متضمن حصول خیر و برکتست
اگر نبود ایشان را اجل مقدر که تا آن نرسد بالضّرورة ایشان را گرفتار زندان ابدان می باید بود
سر آینه قرار نمیگرفت روحهای ایشان در بدنها از غایت ترس عذاب الهی و شوق غیر متناهی ثواب
بینش دوم من عرف الله شیخ محی الدین اعرابی در کتاب فتوحات مکی آورده که معرفت نزد
ارباب تحقیق عبارت از ادراک دویمست بعد از ذهول از ادراک اول یعنی هرگاه ادراک امری
شده باشد و بواسطه تلاحق ایام و امتداد زمان غبار نسیان بران نشسته چون باز بخاطر آید
و بصیقل ادراک دیگر زنگ آن غبار از مرآت ضمیر مرتفع گردد و روشن شود که همان امرست که
مرتبه دیگر در معرض ادراک در آمده است این ادراک دویم را اهل تحقیق معرفت می نامند و
از اینجاست که ارباب کشف و ریاضت را اصحاب عرفان میگویند چه بثبوت پیوسته که خلق ارواح
و نفوس ناطقه انسانی که مدرک اشیا در حقیقت ایشانند بر خلق جواهر بدن تقدم دارد
چنانچه در حدیث اول دلست که خلق الله الارواح قبل خلق الابدان باربعة آلاف عام
یعنی خلق کرده و آفریده است حضرت عزت جل برهانه نفوس ناطقه انسان را قبل از خلق
بدنهای ایشان بچهار هزار سال و هیچ شک نیست که در آن نشأه یعنی قبل از مفارقت عالم تجرد و
احتفاف در ظلمات بدن ادراک بعضی معارف الهی که بی مؤنت کسب و تحصیل از مبدأ فیاض

بسخن

ملاحظه

نیست

فایض می‌شود ایشان را حاصل بوده چنانچه آیة و فی هدایت الست بربکم قالوا بلی و قد
بآن ناطق است خلاصهٔ مضمون کلام معجز نظام آنکه در بدو فطرت که آفرینش ارواح واقع شد همه را
جمع آورده در معرض خطاب در آورد که آیا نیستم من که خالق زمین و آسمانم پروردگار شما
و آفرینندهٔ شما همه بزبان بی زبانی فریاد بر آوردند که هستی و غیر تو که تواند بود ای پروردگار
عالمیان پس ظاهر شد که دران وقت ایشان را علم به پروردگار خود حاصل بوده و ذهول و
غفلت از آن بواسطهٔ الفت بلذات بدنی و انهماک در ظلمات جسمانیست چون ایشان بوسیلهٔ
ریاضت و ترک لذات حیوانی و قطع تعلق علایق و عوایق جسمانی در مقام تصفیهٔ باطن
آمده زنگ نسیان از آینهٔ ضمیر زدوده اند مر ایشان صاحب معرفت و اهل عرفان خواهند بود
پس معنی حدیث اینست که هرکس مرتبهٔ معرفت حق را دریابد یعنی در ضمن تحصیل ادراک دوم
وارتیاض بترک لذات جسمانی و کسر قوای شهوانی و ترک تعلقات بدنی نفس را قابلیت
تذکر ادراک اول ظاهر سازد و چنین نماید که مکرمت ذکر آنست یعنی مرتبهٔ عظمت و کبریائی
او را بر وجهی که وظیفهٔ زمان تجرد است ادراک نماید • منع فاه من الکلام و فطمه من الطعام
سر آینه باز میدارد دهان نطق خود را از تکلم بغیر ذکر حق تا بسبب آن از تکلم باز نماند و شکم
اشتهای خود را از میل کردن طعام تا ربط بعالم تجردش نقصان نپذیرد و گرفتاری بهضم آن باز
ندارد • او را از یاد پروردگار خود و عنّا نفسه بالصیام والقیام • عنا بعین بی نقطه و تشدید
نون مأخوذ از عنای بفتح عین است که بمعنی تعب است و قیام اینجا کنایه از نماز مطلق است یا نماز
یعنی از غایت لذتی که او را از عبادت معبود حقیقی دست میدهد تعب مداومت بروزه
و نماز را راحت انگاشته همیشه نفس خود را متحمل مشقت آن میدارد • قالوا بآبائنا و
امهاتنا یا رسول الله • باء بآبائنا را اکثر نحویان باء تفدیه نامیده اند و گفته اند فعل آن در
اغلب محذوف می‌باشد و کلام در تقدیر است که نفدیک بآبائنا و امهاتنا و در حقیقت
همان بای عوض است که نحویان در ضمن بیان اقسام بای حرف جر ذکر کرده اند مثل بای خذ هذا

بهذا

بهذا یعنی بگیر این را در عوض آن و بعضی مفسرین بای بما کنتم را در آیهٔ کریمهٔ ادخلوا الجنة بما
کنتم تعملون • ازین قسم شمرده اند یعنی داخل شوید بهشت را ای مؤمنان در عوض اعمال صالحی
که از شما در وجود آمده کنایه از آنکه دخول بهشت در عوض اعمال صالحه می‌باشد نه بر وجه تفضل و بعضی دیگر
از مفسرین با را بای معیت گرفته اند یعنی داخل شوید بهشت را با وجود اعمال ناشایست و سیآتی که از شما در وجود
آمده که رحمت و فضل الهی نسبت بشما زیاده بران شمول دارد که شما را بران مواخذت نمایند تا کنایه از آن باشد
که ادخال بهشت و اعطای نعیم اخروی بمحض تفضل و موهبت اوست نه در عوض عمل صالح چنانچه گویند که
هرکس مباشر عمل صالحی نشده باشد نمی‌تواند بود که داخل بهشت شود و لیس هذا من فضله ببعید
هؤلاء اولیاء الله یعنی جمعی از اصحاب که روی سخن حضرت با ایشان بود و صفات مذکوره را فی
مرتبه امثال خود دانسته گفتند فدا باد ترا پدران و مادران ما ای رسول خدا این جماعت که ذکر صفات
ایشان کردی اولیاء الله اند و این کلام را دو احتمال است یکی آنکه غرض ایشان استفهام حال آن جماعت
باشد تا معلوم نمایند که ایشان اولیاء الله اند هستند یا نه و ادات استفهام را از کلام خود حذف
کرده باشند یا آنکه کلام مذکور خبری باشد که قصد کرده باشند بان لازم حکم را یعنی وا نمودن اعتقاد
خود را در بارهٔ ایشان بعد از شنیدن صفات مذکور یعنی از ذکر این صفات ما را علم حاصل شده ای
رسول خدا که ایشان اولیاء الله اند • قال ان اولیاء الله • ان حرف تاکید است و بر احتمال اول که غرض
اصحاب از کلام سابق استفهام باشد چون در حال استفهام متکلم را تردد خاطری هست وجه تاکید در
جواب آن ظاهر است و بر احتمال ثانی اگر مقصود حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم رد تخطئه
ایشان باشد یعنی غلط فهمیده اید ایشان اولیاء الله نیستند بلکه اولیاء الله جمعی اند که متصف باین
صفت و این صفت باشند باز تاکید بجای خود است تا دلالت کند بر زیادتی اهتمام حضرت در رفع
آن اعتقاد از ایشان اما اگر مقصود حضرت تقریر کلام ایشان و تصدیق ایشان باشد در حکم مذکور یعنی
بلی ایشان اولیاء الله اند و سوای اوصاف ثلاثه مذکوره اتصاف باین صفات نیز دارند مقام بحسب ظاهر
مقتضی تاکید نیست و ایراد حرف تاکید محتاج بنکته است و نکته اش آنست که در بیان ذکر آن شد

کس کاه روی سخن با جمعی باشد که حسن اعتقاد ایشان درباره متکلم و یقین ایشان بصدق کلام او
مقتضی رغبت ایشان باشد بشنیدن سخن مذکور چون ظاهر است که اینمعنی سبب شوق و نشاط
متکلم و رغبت او می شود بادای سخن و بسط کلام خصوصاً کاهی که سخن بانده کند دیگر بنحو حسنی بوده
باشد مقام را گنجایش تأکید خواهد بود و ایرادات تأکید منافی بلاغت نخواهد بود و ما نحن
فیه از آن قبیل است چه سخن ناشی است از موقفی که خاطرها در قبول و تصدیق آن مجبول بود
توصیف جمعیت که همگنان را از گفتن و شنیدن آن نشاط و التذاذ تمام حاصل پس تأکید
مذکور در موقع خود باشد چنانچه صاحب کشاف در تفسیر آیه کریمه وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا
قَالُوا آمَنَّا وَإِذَا خَلَوْا إِلَىٰ شَيَاطِينِهِمْ قَالُوا إِنَّا مَعَكُمْ که در شان منافقان آن
زمان که بظاهر دعوی ایمان میکرده اند و در باطن کفر ایشان برقرار بوده نازل شده یعنی
چون با مومنان ملاقات می نمایند میگویند ما ایمان آورده ایم و چون با شیاطین قوم خود
که رؤسای ایشان باین عمل کرده اند خلوت میکنند میگویند بدرستی که ما از شماییم تخصیص
فقره اخیر را بتأکید بان با آنکه با فقره اول در عدم اقتضای تأکید شریک اند چه چنانچه مومنان
آن زمان را که عبارت از اصحاب پیغمبر اند ارشاد هذه احوال ایشان یقین بر نفاق ایشان حاصل
بوده و تردّدی در عقیده باطل ایشان نداشته اند که مقام اقتضای تأکید نماید شیاطین قوم ایشان
نیز چون خود ایشان را بران داشته بودند که بران وجه اظهار کنند بیقین میدانسته اند که حال
ایشان چیست و تردّدی در آن نداشته اند که رفع آن محتاج بتأکید باشد بدین وجه ایراد نکته
کرده است و گفته است که حسن ظن مخاطبین و رغبت و نشاط منافقان در مکالمه و بسط
کلام با ایشان در فقره اخیره و عدم تحقق اینمعنی در فقره اول منشا و تخصیص مذکور شد
والله اعلم ● وَسَكَتُوا فَكَانَ سُكُوتُهُمْ فِكْرًا وَنَطَقُوا فَكَانَ نُطْقُهُمْ حِكْمَةً وَمَشَوْا
فَكَانَ مَشْيُهُمْ بَيْنَ النَّاسِ بَرَكَةً باید دانست که سکوت ایشان را فکر گفتن با آنکه ظاهر است
که فکر نفس سکوت نیست بلکه در ضمن سکوت و حال خاموشی متحقق می شود بر سبیل مجاز است

از قبیل

از قبیل اطلاق لازم بر ملزوم که عبارت از لازم گفتن و ملزوم خواستن است یعنی سکوت ایشان
لازم دارد فکر را و از آن جدا نیست و برین قیاس است نظر ایشان را عبرت گفتن و نطق ایشان را
حکمت نامیدن و رفتار ایشان را برکت دانستن چه هیچ یک از امور مذکوره نفس آنها نیست
بلکه نظر ایشان بجهت عبرت تا آنچه خوب بنظر آید بان گرایند و آنچه بد نماید اگر اصلاح پذیر
باشد در اصلاح آن کوشند والا اجتناب از آن را لازم شناسند و نطق ایشان مفید حکمت که
عبارت از بیان مصالح معاد و معاش و فواید و خواص اشیاست و رفتار ایشان متضمن حصول برکت
در اموال و اعمارست و باید دانست که در ضمن یک فقره کلام ایشان را در حال تکلم ذکر گفتن و در
فقره دیگر نطق ایشان را در حال نطق حکمت نامیدن با آنکه نطق و تکلم بیک معنی است و سر و یک
حال اند اشارتست بآنکه کلام ایشان ازین دو حال بیرون نیست در خلوت ذکر است و در میان
مردم حکمت و می تواند بود که مراد از نطق در فقره اخیر معنی مصدری باشد یعنی سخن کردن ایشان
در هر باب که باشد از روی حکمت و مصلحت نه رغبت والله اعلم ● لَوْلَا الْآجَالُ الَّتِي قَدْ كُتِبَتْ عَلَيْهِمْ ولغو
لَمْ تَسْتَقِرَّ أَرْوَاحُهُمْ فِي أَجْسَادِهِمْ خَوْفًا مِنَ الْعَذَابِ وَشَوْقًا إِلَى الثَّوَابِ ● آجال جمع اجل است
و اجل عبارت از انقطاع مدتیست که بواسطه زندگانی هر یک از افراد بشر مقدر شده است در لوح
محفوظ نوشته اند تا آن وقت نرسد بیرون رفتن از سرای فانی میسر نیست ● و چون منقضی شود
لمحه مجال توقف نه چنانچه آیه کریمه إِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ ●
بان ناطق است یعنی ترس ایشان از سخط و عذاب الهی که نزد اهل تحقیق عبارت از ناخشنودی و عدم
رضا بلکه از دریافت لقای اوست محرومی ● و شوق ایشان برحمت و ثواب غیر متناهی که بهترین ثمرات
خشنودی و رضای اوست و دریافت لقای اتصال با وعبارتیست که اگر مقرر نبودن اجلهای
ایشان چنانکه مذکور شد سنک راه نمی بود هر آینه آرام نمیکرفت طایر ارواح ایشان در قفس
ابدان بلکه بنیان آنرا بصدمات ترس عذاب درهم شکسته بیال و پر شوق در پرواز
آمدند و خود را بر واح روح افزای ریاض اتصال میرسانیدند و درین مقام اشارتست بتساوی

مرتبهٔ خوف و رجا که عبارت از برابر بودن مقدار بیم و امید است چنانچه هیچ یک بر دیگری زیادتی نداشته
باشد بلکه سر یک آن علی مرتبه زیادتی نداشته باشند چنانچه در کلام بلاغت نظام امام محمد باقر علیه السلام
نیز اشارت باین معنی وارد است که فرموده اند لیس من عبدٍ مؤمنٍ الّا و فی قلبه نوران نورُ خیفةٍ و
نورُ رجاءٍ لو وُزِنَ هذا لم یزد علی هذا ؛ یعنی نیست هیچ بنده مؤمن مگر آنکه در قندیل دل او دو
نور مخلوقست یکی نور بیم و دیگری نور امید و هر دو در مقدار برابر اند بر وجهی که اگر در میزان سنجش آن
درآیند هیچکدام بر دیگری فزونی نبرد و از امام المحقق الناطق امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که بر زبان
مبارک جاری ساخته اند که اعجب ما کان فی وصیّة لقمان انّ قال لابنه خف الله
خیفةً لو جئته ببرّ الثقلین لعذّبک و ارجُ الله رجاءً لو جئته بذنوب الثقلین لرحمک
یعنی خوش آینده ترین سخنی که در وصیت لقمان پیغمبر بود علی نبیّنا و علیه السلام اینست که بفرزند خود
گفت ای فرزند بترس از پروردگار خود ترسیدنی که چنین پنداری که اگر نزد او آیی با نیکوییهایی که موازی
کند با نیکویی جن و انس او ترا عذاب کند و خلاصی نخواهی داشت و امیدوار باش برحمت او امید
واری که گمان بری که اگر با گناهی در معصیت او در آیی که برابری کند با گناهان جن و انس آمرزیده
خواهی شد. نمایش باید دانست که مراد بمعرفت و شناسایی حق جل جلاله اطلاع بر صفات جلالی
و جمالی اوست که عبارت اند از صفات ثبوتی و سلبی باشد بقدر وسع و طاقت انسانی
و آشنایی بودن بکنه و حقیقت ذات مقدس الهی بلکه بکنه صفات او نیز امریست که ایادی ادراک ملائکه
مقربین و انامل فکرت انبیای مرسلین از رسیدن بکنگره درک آن بکوتاهی اعتراف دارند چه جای
غیر ایشان از بنی نوع انسان و کفایت شاهد برین معنی کلام بلاغت نظام خلاصه انام علیه
و آله افضل التحیة و السلام که در مقام اعتراف بعجز و انکسار بر زبان معجز بیان جاری ساخته اند
که ما عرفناک حق معرفتک یعنی نشناختیم ذات مقدس ترا چنانکه حق شناسایی تست یعنی بکنه
و حقیقت آن نرسیدیم و در حدیث وارد است که انّ الله تعالی احتجب عن العقول کما
احتجب عن الابصار یعنی بدرستی که حضرت عزت پنهانست از نظر دانش عقول همچنانکه از دیده

ظاهر

ظاهر و پنهانست و چنانچه بچشم سر مشاهده جمال او ممکن نیست بدیده عقل نیز بکنه حقیقت او نمیتوان
رسید پس التفات نباید کرد بکلام جمعی که از غایت جهل و ضلالت دعوی رسیدن بآن می نمایند و
گمان می برند که وصول باین سعادت در مرتبهٔ امکانست بلکه سزاوار اینست که خاک انکار در دهان ایشان
ریزی و گمان مذکور را مصداق انّ بعض الظنّ اثم دانسته محض کذب و افترا و عین ضلالت و غوا
شناسی چه پایهٔ این مرتبه بلندتر از آنست که بآن توان رسید و زلال این چشمه صافتر از آنکه بلوث
ادراک بشری آلایش پذیر توان کرد بلکه نهایت آنچه ادراک ارباب درک و تمیز با جهد
از بدایت مرتبه کبریایی او بعض نعوت ذوات است و غایت آنچه نظر عمیق و فکر دقیق پویندگان
وادی برهان درک آن می نماید بنهایت مرتبه ادراک و دانایی نزدیک چنانکه گفته اند شعر
آنچه پیش تو غیر از آن ره نیست ؛ غایت فهم تست الله نیست ؛ و محقق ربانی افضل الدین
کاشانی نیز درین مقام این رباعی دارد رباعی گفتم همه ملک حسن سرمایه تست ؛ خورشید
فلک چو ذره در سایه تست ؛ گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت ؛ از ما تو هر آنچه دیده پایه تست
پس صفات جلالی و جمالی که بنده مباهات باثبات و سلب آن دارد در حقیقت فراخور مرتبه
ادراک و فهم اوست نه صفات واقعی پروردگار چه پایه مرتبه کبریایی و کنگره عرش دولت جلال
رفیع تر است از اتصاف بامثال این صفات چنانچه در کلام بلاغت انتظام امام محمد باقر علیه السلام
اشعار تمام بر آن دارد که فرموده اند کلّما میّزتموه باوهامکم فی ادقّ معانیه فهو مخلوق
مصنوع مثلکم مردود الیکم و لعلّ النمل الصغار تتوهّم انّ لله تعالی
زبانیتین فانّ ذلک کمالها و تتوهّم انّ عدمهما نقصان لمن لا یتّصف بهما و هکذا
حال العقلاء فیما یصفون الله تعالی به ؛ خلاصه مضمون کلام حقیقت انتظام آنکه
هر یک از صفات کمالیه که توهم تمیز آن کرده اید و در نهایت دقت معنی دانسته بهترین
صفات تصور نموده اید مخلوقست مثل شما که دست صنعت او را آفریده و چون در حسن ذات
آن به پروردگار قیاس نموده اید سزاوار اینست که بهمان شما بآن متصف باشید

وشاید که موران دیده نیز گاه در مقام شناسایی حق در آیند که ان بریدنی که پرورکار ایشان ابروی شاخ
از شاخهای ایشان بهتر چه کمال خود را در آن دیده اند و نقص خود را در نداشتن آن دانسته پس معلوم
شد که برین قیاس است حال عقلاء و ارباب دانش در اتصاف پروردگار خود بصفاتی که صفات
کمالش میدانند و مولانا جلال الدین محمد دوانی در حاشیه قدیم تجرید بعد از نقل این حدیث در یکی
از مصنفات خود کلامی ایراد کرده که خلاصه مضمونش اینست که این کلامیست در نهایت دقت
ولطافت که صادر شده از منبع تحقیق و مؤید تدقیق و سرش آنست که چون تکلیف بامری
که زیاده بر مرتبه قدرت باشد عقلا تجویز نکرده اند و تکلیف ما لا یطاق قرار داده اند انسان که زیاده
ازین مکلف نیست که آنچه از مراتب کمال و صفات جلال تواند حیطه درک در آورد و فهم آن فرا
خور مرتبه ادراک او باشد پروردگار خود را که مستجمع جمیع صفات و کمال میدانند بان متصف داند
و آنچه مدرک او تواند دریافت که اتصاف بان متضمن نقص و قصور است چون او را می باید از
صفاتی که متضمن نقص باشد بری داند از و سلب نماید و آنچه مثل آن در خود مشاهده نکرده باشد
و الفت بان نگرفته از حیطه درک و فهم او بیرون است و ادراک او بنقص و کمال آن نمیتواند
رسید پس مکلف نخواهد بود مگر باثبات و سلب صفاتی که اتصاف امثال خود را بان متضمن نقص
و کمال دانند در بر مشاهده میکند که قادر و مختار و حی و عالم و مرید و مدرک و صادق و سمیع و
بصیر باشد مکلف شده است باثبات صفات مذکوره از برای او و چون نقص خود را در احتیاج
بغیر و امور دیگر که لازم دارد احتیاج را مثل جسم بودن و عرض بودن و در حیز بودن و امثال آن می
بیند مکلف شده است بسلب صفات مذکوره از و چه اگر بزیاده برین مکلف باشد تکلیف ما لا یطاق
لازم می آید و دانسته شد که تکلیف ما لا یطاق جایز نیست پس آنچه از صفات خدا دانسته باشد در حقیقت
صفات او باشد نه صفات خدا و اینست یکی از معانی کلام حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
که من عرف نفسه فقد عرف ربه و مترجم ازین مقام استنباط مثلی کرده در دیباچه کتاب
خسرو و شیرین در ضمن داستان توحید ثانی برین وجه بنظم آورده مثنوی صفات واجب آمد بیچون ذات

کجا

کجا ممکن کند درک صفاتش ● صفات را چو ذات نیست مانند ● که دانش ناخنی در وی کند بند ●
در امثال اینچنین آمد که موری ● فکنده در سر از توحید شوری ● که ایزد را بغرق سر دو شاخست
که هر یک زینت صد دشت کاخست ● نه در سر ثاقب و از نیش صاف ● کشانده طعم قند از قله
قاف ● ز نکش چله موران تنگ گیرند ● نبد نیش جا حرمنها پذیرند ● تواند سفت دریا با برید
شکر ناری بموی در کشیدن ● سران دری که در توحید سفتی ● قیاس آن ز خود کردی و گفتی ●
دوان گفتندش ای فرزانه عشق ● چرا یی اینچنین بیگانه عشق ● سران وصفی که کردی وصف مور آ
تراد وصف این دیده کور است ● نه جسمست و نه جسمانی نه جوهر ● حکیمست و علیمست و بحق ود
بگفتا هر که را علمست و حکمت ● نخواهد از کسی بر تر نفقرت ● ز اعمی صنعت مانی نخواهد ● ز مور
ره سلیمانی نخواهد ● مرا خود ظرف دانش بیش ازین نیست ● بچشم بینشم حسنی جز این نیست ● ز من
کر بیش ازین بودش ارادت ● عطا کردی دلم و دیش زیادت ● بسا کین معنی فهماده کمالش ● همه
یکسان بود پیش جلالش ● کمال علم ما در وصف داور ● بود با دانش آن مور یکسر ● چو نقص فطرت
ما را گواهند ● ز ما جز در خور فطرت نخواهند ● و گر نه کبریا را پایه عالیست ● مسیرش در حریم
ذو الجلالیست ● کجا خفاش پرواز همایی ● کجا ادراک و اوصاف خدایی ● ترا از بهر دانش چون
نزادند ● از انش ظرف دانش تنگ دادند ● نسازد تا غرورت تند سیلی ● نیاد ندرت ز علم الاقلیلی
با این علم این پر دلا چیست ● دلی از لاف دانش ممتلی چیست ● خداوندا بجرمم راه بر کن ● عزو
دانشم با پی سپر کن ● دلی ده محرم راز الهی ● زبان شکر پاش بیکتایی ● کز آن جز نفع خود بینی نیاید
وزین جز عجز مسکینی نیاید ● طراز بباید دانست که معرفت و شناسایی که طاقت انسانی بان می تواند
رسید چند مرتبه دارد که سر مرتبه و طبقه جمعی است و سلطان المحققین خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه
در بعضی از مصنفات خود آورده است که قیاس مراتب آن از مراتب معرفت باتش باید کرد که پادنی
مرتبه آن آنست که شنیده شود که موجودی هست که هر چه با و میرسد معدوم می شود و آنچه بمحاذات
در می آید روشنی میگیرد و هر چند از ان برمیدارند کم نمی شود و مردم تعبیر از ان باتش میکنند یکی که

قلیل

مصنف

آتش دیده باشند و احساس اثر آن کرده، و نظیر این مرتبه در شناخت حق شناسایی جمعیست که در حضیض تقلید
گرفتار اند و تصدیق بوجود حق کرده نه آنکه دلیل و برهانی بران دانند و بهمین اعتماد کرده اند که از پدران و استادان
خود اینچنین شنیده ایم و ایشان نیز دروغ نمیگویند و ازین مرتبه بالاتر معرفت آتش مرتبه جمعی است که اندود
دودی مشاهده بکنند و یقین کنند که موجودی هست که این اثر آنست عاقلان برخواسته و نظیر این
مرتبه در معرفت واجب تعالی معرفت جمعیست که بدلیل و برهان اثبات واجب کرده باشند و از مشاهده
ممکنات و ملاحظه مصنوعات علم بوجود صانع بهم رسانیده، و ازین مرتبه در شناسایی آن مرتبه جمعی است
که احساس گرمی آن کرده باشند و بروشنایی آن غبار ظلمت را از پیش نظر برداشته مشاهده بعض محسوسات
کرده اگر ظلمت از آن مانع بوده نموده باشند و نظیر این مرتبه در خداشناسی مرتبه برخی است از مؤمنین خالص
که اطمینان خاطری در شناخت حق ایشان را بهم رسیده باشد و بعلم الیقین دانند که اوست که خالق کاینات
و روشنی بخش ارض و سموات است چنانچه خود در توصیف خود میفرماید که الله نور السموات والارض
و ازین بلندتر مرتبه کسی است که پیکر وجود خود را با آتش داده تمام سوخته باشد و خاکستر گردیده و نظیر
این مرتبه در معرفت واجب معرفت ارباب شهود و فناست که بعین الیقین مشاهده معشوق حقیقی
کرده اند و از غایت التذاذ از آن وجود خود را در میان ندیده و همه او شده اند و در هر چه مینگرند عین
آن می بینند، ونعم ما جری علی لسان الحال فی طی هذا المقال بیت آنانکه بجام معرفت سرشارند
در خلوت غیر دید انکار اند، چون در نظر بینششان غیری نیست، در هر چه نظر کنند حق بینااند، و این
مرتبه بلندترینست و ازین پایه رفیع ترقی و ظاهر است که از معرفتی که درین حدیث مذکور است
نمیتواند بود که مرتبه اول مراد باشد چرا که در ضمن تقلید کمالی متصور نیست بلکه مرتبه ثانی نیز مراد نیست
چنانچه کلام مولوی معنوی در مثنوی شاهد برانست که گفته است نظم پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود، و مولانا مؤمن حسین یزدی رحمه الله نیز درین مقام رباعی دارد که ذکر
آن نیز اگرچه در اصل بیت مناسب نمود شعر حق را نتوان شناخت از روی کتاب حکمت بنه و دلا با قلیم
صواب، در وادی معرفت براهین حکیم چون جاده رهاست بر چراگاه دواب شعر پس مراد مرتبه سیم خواهد بود.
که اهل

که اهل التحقیق تعبیر از آن بعلم الیقین میکنند و مرتبه چهارم که محققین عین الیقین اش می نامند
والله اعلم فائده آنچه درین حدیث از صفات اولیا و سمات عارفین بالله بر زبان معجز بیان حضرت جاری
شده است سرآمد صفاتیست که ایشان بآن متصف می باشند چه اوّل آن صمت و سکوت است که
ارباب تحقیق باب نجات شمرده اند و مبالغه انبیا در رعایت آن کرده، و مصنف دام ظله در مثنوی
گفته است نظم صمت عادت کن که از یک گفتنک، می شود تاراج تحت الحنک دویم جوع و کم خوردنست
که کلید خزانه نیکو بیهاش گفته اند سیوم تعب فرمودن نفس است در عبادت برونده کار خود بروزه داشتن
و بر پای بودن در شب که کنایه از نماز و شب زنده داریست و بعضی از جاهلان صوفی نما گمان برده اند که عارفان
و واصلان بخدا از آن مستغنی اند و ایشان را چون ترک تعلقات دنیا نموده اند قرب حق حاصلست بلکه
باعتقاد باطل خود همه او شده اند باین حاجت نیست و باین مکلف نیستند و این اعتقاد محض ضلالت و
گمراهیست چه اگر کسی از ارباب وصول و عرفان استغنای از آن حاصل میتوانستی بود در معرض آن تکلیف
نمی بود حضرت مقدس مصطفوی می بودند که خداشناسی همه با ایمان با و تمامست و حال آنکه آنقدر محنت
مشقت نماز می شدند که بر پشت پای مبارک ایشان آثار ورم بظهور میرسید و جناب ولایت مآب مرتضوی
می بودند که انتهای سلسلهای ایشان همه با وست و طریق سلسله ولایت که بجناب اقدس شان منتهی نمود
صراط المستقیم است نمیدانند و بصحت پیوسته که آن جناب در هر شبی هزار رکعت نماز ادا میکرده اند و همچنین
سلیک اند اکابر اولیا و اعاظم ارباب عرفان معظم اوقات خود را صرف نماز و سایر عبادات میکرده اند
چنانچه از ملاحظه کتب سیر و تواریخ صدق آن بظهور میرسد چهارم تفکر است که در حدیث وارد
شده که تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة یعنی صرف کردن ساعتی از ساعات عمر در
خدا و خداشناسی و اموری که بآن تعلق داشته باشد بهتر است نزد حق سبحانه و تعالی از عبادت
شصت ساله و بعضی اکابر گفته اند که سبب اینکه مرتبه فکر بر مرتبه عبادت رجحان یافته آنست که فکر
عمل قلبست و عبادت عمل جوارح و اعضا و هیچ شک نیست که قلب اشرف اعضاست پس عمل او نیز
اشرف باشد از عمل اعضا چنانچه آیه کریمه اقم الصلوة لذکری نیز بان اشعار دارد چه اکثر مفسرین

فکر

ذکر را در اینجا تفسیر کرده اند یعنی برپای دارید نماز را بواسطه فکر من و مقرر است که مقصود اشرف
از وسیله می باشد پس فکر که مقصود است اشرف باشد از نماز که وسیله و سبب حصول آنست
پنجم ذکر است و مراد بذکر ذکر لسانیست چه ذکر قلبی در تحت فکر است و الفاظی که ذکر در ضمن
آن حاصلست بسیار است نهایتش ارباب حال کلمهٔ لا اله الا الله را اختیار کرده اند بنا بر چند
وجه که مقام گنجایش ذکر آن ندارد ان شاء الله در خاتمهٔ کتاب بخواهد آمد ششم نظر اعتبار
است که عبرت عبارت از انست چنانچه در قران مجید وارد است که فَاعْتَبِرُوا یا اُولِی الْاَبْصار
یعنی اعتبار کنید و عبرت گیرید از مشاهدهٔ مصنوعات الهی ای صاحبان بصیرت و بینایی
هفتم سخن کردن بحکمت که وَکَانَ نُطْقُهُمْ حِکْمَةً عبارت از انست و مراد بحکمت
امریست که متضمن صلاح دنیا و آخرت باشد یا صلاح آخرت تنها از علوم و معارف اما اموری که
صلاح حال دنیای تنها باشد مثل علم بقواعد بیع و شری و نکاح و طلاق و مزارعت و مساقات و امثال
آن کاری که غرض اخروی بان متعلق نباشد آشنایی بحکمت نخواهد داشت هشتم رسیدن خیر و برکت
بمردم از رفتار ایشان که متضمن انتفاع خلقست نهم خوف و ترس است از سخط و غضب الهی
که در بیت دوم ذکر مرتبهٔ آن شد دهم امید و رجا برحمت غیر متناهی که در بیت دوم در ضمن اتحاد
که در ترغیبیم و امیدا مذکور شد مرتبهٔ آن معلوم شد و این صفات ده که مصداق تِلْکَ
عَشَرَةٌ کَامِلَةٌ می تواند بود چون بدیدهٔ بصیرت ملاحظه شود ظاهر می شود که از امهات
صفات ارباب عرفان و اصحاب سیر و سلوک است بمراد اتصاف بآن بودنی باد بالنبی
و آله الامجاد چون دانستی که تقرب الهی بجز ریاضت و تقوی و متابعت شریعت و خدمت پیر
کامل و خود را تسلیم او کردن و کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و با اهل دنیا اختلاط ناکردن
است این حدیث دیگر که شیخ بزرگوار در جهاد نفس نقل کرده اند از پیغمبر صلی الله علیه و آله
بشنو تا بدانی که کار آسان نیست و حدیث جهاد نفس اینست حدیث یازدهم از جمله
حدیث روایت شده است بسندی که متصلست بشیخ بزرگوار محمد بن بابویه القمی از حسین بن

کانه

ادریس

فی

ادریس از پدرش احمد بن ادریس از احمد بن محمد بن عیسی که احوالش سبق ذکر یافت از محمد بن یحیی الخزاز کوفی
که ثقه و معتمد علیه است و از اصحاب امام جعفر صادق علیه السلام حدیث بسیار روایت کرده
از موسی بن اسمعیل از پدرش اسمعیل بن موسی الکاظم علیه السلام از والد عالیمقدارش امام
بحق عالم امام موسی کاظم علیه السلام از آباء عالی نژاد آنحضرت بترتیب معلوم از حضرت
امیر المؤمنین و یعسوب الدین امام المشارق و المغارب علی ابن ابی طالب علیه سلام الله
الملک العلام که اَنَّ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بَعَثَ سَرِیَّةً فَلَمَّا رَجَعُوا قَالَ
مَرْحَبًا بِقَوْمٍ قَضَوُا الْجِهَادَ الْاَصْغَرَ وَبَقِیَ عَلَیْهِمُ الْجِهَادُ الْاَکْبَرُ قِیلَ یَا رَسُولَ اللهِ وَمَا
الْجِهَادُ الْاَکْبَرُ قَالَ جِهَادُ النَّفْسِ ثُمَّ قَالَ عَلَیْهِ السلام اَفْضَلُ الْجِهَادِ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهُ
الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْهِ شرح کلام بلاغت نظام در ضمن آغاز و غایت که مشتمل بر دو بیتست
بیت اول مبرهن که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرستادند جمعی از لشکر
هدایت اثر که بر اسم جهاد قیام نمایند چون بازگشتند حضرت فرمودند که خوش آمدند جمعی که بر اسم جهاد
اصغر قیام نمودند و جهاد اکبر بر ذمت همت ایشان باقیست که می باید بان نیز قیام نمود گفتند ای رسول
خدای جهاد اکبر کدام است فرمودند که جهاد اکبر جهاد با نفس اماره است بعد از ان فرمودند بهترین
جهاد آنست که کسی با نفس خود که در میان دو پهلوی او واقعست جهاد نماید بیت دویم بعث سریة
سریة بفتح سین و کسر را و تشدید یای مفتوحه پارهٔ لشکر را گویند از پنج نفر تا سیصد یا چهارصد
قال فی القاموس السریة من خمسة انفس الی ثلاثمائة او اربعمائة مرحبا بقوم مرحبا از رحب
بضم را گرفته شده که بمعنی توسعه و فراخیست یا از رحب بفتح را که بمعنی واسع و فراخست و نصب آن
بفعلیست که حذف آن در کلام لازم است از روی سماع یعنی هرگز از عرب شنیده نشده که ذکر آن
کنند مانند اَهْلًا و سَهْلًا که در اصل اتیت اهلا و وطیت سهلا بوده و کلام درین تقدیر است
که اتیت بکم رحبا و سعة یعنی بود آورده من بسبب آمدن شما توسعه در حال و فراخی در معاش
و منال و بای بقوم بای سببیت یا بای مصاحبت و مبرد که یکی از علمای اعاظم نحو است نصب

مرحبا را بمفعول مطلق بودن میدانند که درین تقدیر باشد که رحبت بلادک مرحبا یعنی وسیع
ساحتی و توسعه و فراخی بخشیده دیار خود را با آمدن خود توسعه و فراخی بخشیده جهاد النفس
مراد بجهاد نفس مقهور ساختن و در تحت حکم خود در آوردن نفس است و وا داشتن او بر ملازمت
طاعت و اجتناب منهیات و در معرض حساب در آوردن او که در سودایی که با پروردگار خود
کرده است فایده او چند شده و نقصان او چند است و تدارک نقصان بچه چیز می تواند
کرد یعنی از اعمالی که متضمن فوز بسعادات اخرویست و مثمر ادراک فواید صوری و معنوی
چه بعمل آورده و از اموری که باعث نقصان پذیرفتن مراتب قربت و سبب ناخشنودی
پروردگار از وچه سرزده و جبران بچه می تواند کرد و بریاضت فرمودن و باز داشتن از نیل مشتهیات
و مرغوبات در مقام کسر قوای شهوانی و سبعی او در آمدن و سلوک او را باعتدال آوردن و امر [illegible]
را وسیله فلاح و فیروزی خود ساختن چنانچه ناطق است بآن آیه کریمه قد افلح من زکیها
وقد خاب من دسیها یعنی بتحقیق رسید بفلاح و فیروزی یافت کسی که در مقام تزکیه و تطهیر
نفس در آمده پاک ساخت دامن عفت او را از الایش بادناس رذایل و معایب بسبب قایم داشتن
او بطاعات و اجتناب فرمودن او از منهیات و محرمات و پرورش داد و بنشو و نما در آورد
و نهال نجات و رستگاری او را بزلال مواعظ و نصایح و کسب انواع کمالات و فضایل علمی
الاخیلاقی فی التفسیرین و بتحقیق رسید که خایب و بی بهره ماند کسی که نفس خود را در پرده اختفا
و نقص داشت از حضیض جهالت و مباشرت مناهی برنیاورد و باوج فضایل و طاعات نرسانید
و گفته اند که تزکیه نفس موجب تصفیه باطن و صفای خاطر است و هرگاه نفس از شوایب هوا و هوس
منزه گشت و از الایش نقص و عیب برآمد دل نیز از لوث تعلقات بما سوی مصفی میگردد از
کدورت خیالات باطله و توهمات فاسده بر می آید و تا آن نشود فوز باین سعادت نیست
و عروج باین پایه ممکن نه چنانچه شاعر گوید بیت تا نفس مبرا ز مناهی نشود دل آینه نور الهی نشود
افضل الجهاد و من جاهد نفسه حمل خبر برین کلام که جمله من جاهد نفسه است بر مبتدا

میسر

که افضل

که افضل الجهاد است بحسب ظاهر صحیح نیست چنانچه بعد از رجوع معنی ظاهر میگردد پس جهاد را که مصدر است
بمعنی اسم فاعل اخذ باید کرد که کلام درین تقدیر باشد که افضل المجاهدین من جاهد نفسه
یا آنکه خبر را محذوف دانسته کلام را بر حذف مضاف محمول باید ساخت تا تقدیر چنین شود که
افضل الجهاد جهاد من جاهد نفسه التی بین جنبیه بعضی استدلال کرده اند
باین فقره ازین حدیث بر آنکه نفس ناطقه مجرد نیست چه اگر مجرد باشد مستغنی خواهد بود از مکان
و درین کلام اثبات مکان از برای او شده پس مجرد نباشد و حق آنست که حدیث را دلالتی
بر مدعی مذکور نیست بلکه کنایه از نهایت قرب و کمال نسبت نفس است ببدن چه تجرد نفس ناطقه
ظاهر تر از آنست که خفاییش احتیاج دلیل بر نفی آن بوده باشد و براهین قاطعه عقلیه بران قایمست
و شواهد صادقه نقلیه بآن حاکم و مکاشفات دقیقه باطنیه معاضد چنانچه در محل خود مذکور است

خود

نمایش باید دانست که جهاد نفس چنانچه این حدیث بآن ناطق است بهترین جهاد است و حضرت
عزت جل شانه بر ذمت فضل و کرم خود لازم ساخته است که جمعی را که باین قیام نمایند در معرض
هدایت خود در آورده ایشان را براه حق که جاده نجات و صراط المستقیم عبارت از آنست برساند
چنانکه در کلام مجید میفرماید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا یعنی جمعی که در راه
محبت ما با نفس خود جهاد نموده اند و او را از مشتهیات خود باز آورده بطاعات و عبادات و
اجتناب منهیات و اکتساب فضایل و کمالات اخروی وا داشته اند هر آینه هدایت میکنیم
ما ایشان را و میرسانیم براههای خود که بسلوک در آن از ضلالت و گمراهی ایمن بوده بی شایبه شبهه
و شک بمقصد رسند پس بر مرد کسر واجبست که جهاد نفس را بر خود لازم شناسد و همیشه نفس
خود را در معرض محاسبه و مراقبه داشته از لذات دنیه فانیه باز آورد و در همه حال مستحضر احوال
او بوده از حرکات و سکنات و خطرهای که او را در آنها است غافل نباشد و بداند که هر نفسی که از و
بر می آید در تربیت بی بها و جوهریست گرانمایه که هیچ شیء از اشیا را قابلیت آن نیست که قایم مقام آن
تواند بود یا عوض آن تواند شد بلکه نقدیست که بآن می تواند خرید گنجی از کنوز رحمت الهی که ابد الآباد

اندواج فیض آن بحصر نتوان بود و نفع آن از وصمت فنا و زوال ایمن و مصون باشد وضایع
گذاشتن یا صرف کردن آن در امری که متضمن ادراک سعادتی نبوده باشد نقصانیست بس عظیم و خسرانیست
بس بزرگ که هیچ عاقل باختیار پیرامون آن نگردد که بضعف عقل منسوب نشود و هیچ زیرک و دانا آنرا بر
خود روا ندارد که نزد ارباب دراک و تمییز نادان و بی‌تمییز نماید پس چون نسیم سحری بجنبد و صبح فروغ
درآید و موذن صبح ندای حی علی الصلاح در دهد به ادای دوگانه واجب قیام باید نمود و بعد از فراغ
از ان نفس را بحوائج الخاطب خود ساخته با وخطاب باید کرد که ای نفس راس البضاعت و سرمایه که توانم وسیلهٔ نجات
و دستکاری خود ساخت سوای این چند روز عمر فانی نیست و آنچه از و رفته است و در معرض فنا و زوال
درآمده در حقیقت نقصانیست که بر راس المال و سرمایه من راه یافته است و این روز نوبتیست که از اجل
مهلت حیوة آن یافته و حضرت عزت نعمت زندگانی در او ابتو ارزانی داشته است تا عبادت او
قیام نمایی و فایده که وسیلهٔ نجات و دستکاری تو باشد در آن بدست آری اگر احیانا از نزد اجل
مهلت آن نیافتی امروز در سلک اموات منتظم می‌بودی هر آینه از خدای خود در خواست میکردی
که حیوة امروز دیگر را بتو ارزانی دارد که تدارک ایام گذشته نموده عملی در آن بجای آوری که متضمن
روسفیدی و رفع خجالت تو بوده باشد همان پندار که امروز آن روز است که آرزوی حیات آن کرده
و آرزوی ترا بر آورده و حیات در او ابتو ارزانی داشته و بعمل آنچه در آن روز بعمل خواهی آورد و بر
باد که حیات این روز را غنیمت شماری و ساعات آنرا ضایع و باطل نگذاری و بدان ای نفس که شبانروزی
بیست و چهار ساعت تقسیم یافته است و در حدیث وارد است که یُنشَرُ العبد لساعة الیوم و اللیلة
اربع وعشرون خزانة فتفتح له منها خزانة فيراها مملوة نوراً من حسناته التي عملها في
تلك الساعة فيناله من الفرح والسرور والاستبشار ما لو وزع على اهل النار لادهشهم
ذلك عن الاحساس بالمها وتفتح له خزانة اخرى فيراها مظلمة منتنة مفزعة فيغشاه ظلامها
وهي الساعة التي عصى الله تعالى فيها فيناله من الهول والفزع ما لو قسم على اهل الجنة لنغص
عليهم نعيمها وتفتح له خزانة اخرى فيراها فارغة ليس فيها شيء وهي الساعة التي نام
فيها

فيها او اشتغل بشيء من مباحات الدنيا فيتحسر على خلوها ويندم على فواته من الربح العظيم
الذي كان قادرا على التحصيل في تلك الساعة وهكذا تعرض عليه خزائن اوقاته في طول عمره
یعنی بازای بیست و چهار ساعت شبانروزی از برای هر بنده بیست و چهار خزانه مخلوق شده که عمل
هر ساعتی از ساعات بیست و چهار گانه او بامر الهی در یکی از آن خزاین گذاشته می‌شود و چون روز قیامت
در رسد یک یک خزانه برو عرض نموده بر روی او میگشایند پس چون خزانه را بگشایند که تعلق بساعتی
داشته است که در اعمال حسنه و کردار نیک صرف شده است خزانه بنظر آورد مملو از نور رحمت الهی که اعمال
حسنهٔ آن مرد در آن ساعت بان تبدیل یافته پس از مشاهدهٔ آن فرح و مسرتی دست دهد که اگر آنرا
بر اهل دوزخ تقسیم نمایند جمیع دوزخیان از کثرت التذاذی که ایشانرا از آن حاصل شود احساس الم عذاب
علم ننمایند و چون خزانه بگشایند که بساعتی تعلق داشته باشد که صرف معصیت و مناهی و اعمال ناشا
شده بس تیره تاریک و هولناک و متعفن بنظر آید که اگر هول و فزعی که از مشاهدهٔ آن او را روی نماید بر
اهل بهشت تقسیم شود جمیع نعمتها و عیشهای بهشت بر ایشان منغص شده از لذت آن محروم مانند
و چون خزانه را در نظر او در آورند که تعلق بساعتی داشته است که از بطالت و بیکاری گذرانیده است
یا در خواب بسر برده است یا در افعال مباحه که بجهان اخروی نداشته است صرف نموده از خالی
از همچنین پر حسرت و ندامت تمام او را دست دهد که چرا با وجود مهلت اجل و قدرت آن از حسنات
بران وجه سلوک داشته است و همچنین یک یک خزانه از خزاین ساعات سی عمر او را برو عرض میکرده
باشند و او را حالات مذکوره دست میداده باشد تا بانجام رسد پس جهد کن ای نفس درین روز که خزاین
ساعات از امملو از حسنات سازی تا با تو از آن ظلمات قیامت ایمن کردی و چنان مکن که اندک کاهلی
و میل باستراحت و فراغت خاطر چنان شود که چون بنظر تو آورند همه را خالی یابی و بحسرت و ندامت
تو فایده مترتب نباشد و حال تو مثل حال تاجری باشد که بر سود مالی از دست رفته تاسف داشته
باشد و همیشه مهموم شود که از آن متصور بوده حسرت می‌برده باشد و نفعی بران مترتب نشود و جای
آنکه بنحوی سلوک داری که چون در آنرا بروی تو گشایند از هول ظلمت و از آتش و تعفن آن نتوانی

بپر کردن

بواسطه

قرار گرفت و همیشه از اثر آن در عذاب باشی اجارنا الله وایاکم عن ذلک الهام بدان ای عزیز
که نفس ناطقهٔ انسانی واقعست در میان دو قوت یکی قوت شهوانی که بآن ادراک لذات بدنی و حظوظ
مینماید مثل خوردن و آشامیدن و جماع کردن و غلبگی جستن بر خصم و امثال آن از لذات عاجله
فانیه دویم قوت عاقله که بآن تمیز میکند نیک را از بد و خیر را از شر و حریص میشود در کسب
کمالات عقلیه و تحصیل علوم حقیقیه و اتصاف بصفات حمیده و تخلق باخلاق پسندیده که
متضمن فوز بسعادات ابدیه است و ادراک فیوض کامله باقیه و کلام معجز نظام الهی که وهدیناه
النجدین یعنی نمودیم ما انسان را راه خیر و راه شر اشارتست باین دو قوت و همچنین
آیهٔ کریمه انا هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا که خلاصه معنی آن بنا بر آنچه بعضی
مفسرین ذکر کرده اند والله اعلم انست بدرستی که نمودیم ما انسان را راه حق و طریق خیر که در آمدن
بآن متضمن رستگاری و نجاتست و راه باطل و سبیل شر که سلوک در آن باعث گمراهی و هلاک
است که براه حق سلوک خواهد نمود و چون آن نخواهد بود دیگر آنکه دانسته که نعمتیست از جانب
پروردگار او که با و عنایت شده بوظایف شکرگذاری قیام نموده از جملهٔ شاکران خواهد گشت
یا راه باطل را اختیار خواهد کرد و ببلای کفران نعمت گرفتار گردیده در سلک کافر نعمتان مندرج
خواهد شد و بعضی گفته اند که مراد بسبیل در آیهٔ کریمه راه حق و طریق مستقیم است و راه باطل و طریق
شر عقابعد آن معلوم میشود یعنی بدرستیکه نمودیم ما انسان را راه راست و طریق حق بنصب دلایل و
وانزال آیات بینه یا آنست که قدر نعمت دانسته بآن در خواهد آمد و شاکر خواهد بود یا از ضعف دیدهٔ
باطن از آن عدول نموده به تیه ضلالت گرفتار خواهد گشت و بکفران نعمت منسوب خواهد گردید
و تبیان بیان آنست که قوم موسی علی نبینا و علیه السلام در اکثار سرگردان بودند پس اگر بدیدهٔ بصیرت
در نگری و قوت شهوانی را مطیع و منقاد قوت عاقله سازی سر آیند سعادات عظیم و کمالات
کریمه فایز خواهی بود و بصراط المستقیم که راه نجات و سبیل حق است خواهی رسید و اگر او را بر قوت
عاقله سلطنت دهی و چنان کنی که قوت عاقله اطاعت و انقیاد او را بجهت خود ساخته حکم

اوقات

اوقات خود را در تحصیل مشتهیات او صرف و بر مقتضای رضا و ارادهٔ او جاری دارد از اهل
ضلالت و هلاکت گردیده در معرض خطاب وخسر خسرانا مبینا در خواهی آمد ای عزیز
وجود تو نسخهٔ مختصریست از عالم الهی و آنچه در این نسخه موجودست از بسایط و مرکبات
و مجردات و مادیات همه در تو موجودست و تو خود عالم کبیری بلکه عالم اکبر چنانچه
بآن ناطق است کلامی که منسوبست بسر خیل ارباب حال و سر چشمهٔ جویبار هدایت و کمال
امیر المؤمنین و سید الموحدین صلوات الله علیه و آله اجمعین که شعر دواءک فیک
وما تبصر و داءک منک وما تشعر و تزعم انک جرم صغیر و فیک
انطوی العالم الاکبر و ترجمان رعایت لموافقة الفرع مع اصله در ضمن این
رباعی در معرض بیان می آید رباعی از تست دوای تو اگر با خبری هم از تو بود درد اگر در نگری
از خود بدی جسم بشری بد نبری تو عالم اکبری چه شد گر بشری و بدانکه هرچه در عالم کون و فساد
موجودات ترا بنحوی از انحا شباهتی بآن حاصلست و از آن نصیبی نهایتش آنچه در تو
بیشتر ظهور پیدا دارد و پدید آن از اشیای دیگر بتو زیاده است چهار صفت اول ملکی که ترا
برابر افعال ملائکه مقربین و اخلاق فرشتگان خجسته آیین ترغیب و تحریص نموده بر عبادت
و طاعت پروردگار و تلاش تحصیل قرب و رضای خالق لیل و نهار میدارد دویم سبعی که ترا بر
افعال سباع و اطوار حیوانات درنده مثل دشمنی و سرعت انتقام و غلبه جستن بر خصم و دشنام
دادن و زدن و کشتن و امثال آن ترغیب میفرماید سیم بهیمی که باعث بر انگیختن شهوت و
تست بخوردن و آشامیدن و جماع کردن و آنچه مانند آن باشد از افعال بهایم چهارم شیطانی که خصال
شیطان لعین را از مکر و حیله و شعبده و امثال آن در نظر تو استحسان داده طبع ترا بجانب آن
مایل میسازد بلکه اگر نیک در نگری می یابی که هیکل وجود تو مجمع چهار چیز است مترجم گوید چون در نگری
ببینی ببینایی یا بی تو بخود نیز اعجب ما وانی که انجا سگ و خوک و ملک و شیطانی جمع آمده بر
بساط استیلا سگ عبارت از قوهٔ غضبیست که بآن اشاره از پیکان نفوذ نکرده در مقام

انتقام از بنی نوع خود ستم و ضرب و قتل و امثال آن در می آیی و خوک کنایه از قوت شهوانی که چون
بر تو غالب شد نیک را از بد و خیر را از شر فرق نکرده بمقتضای اراده آن مبادرت می نمایی و شیطان حیله
و تدلیس است که بان شر را در کسوت خیر درمی آوری و باطل را در لباس حق جلوه ظهور می دهی پس
اگر جهاد این سه دشمن خانگی قیام نموده رفع کید و مکر شیطانی کردی و سگ و خوک را بهم انداخته
غلبه خوک را بتسلیط دادن سگ برو در هم شکستی و کینه نگی و بیحیایی سگ را بشیوه ساختن
و حد دادن خوک برو از خود دفع کردی و چنان شد که سر هر دو در قلاده فرمان برداری و اطاعت
تو درآمده مقهور و محکوم تو شدند پس آینه از صحبت ملک بهره مند گشته عبد ملکی فایز خواهی
و بمؤدای این حدیث از عهده قیام بافضل الجهاد برآمده ذمت همت خود را از اقدام بآن بری
خواهی ساخت و کار دنیا و آخرت تو نظام یافته عاملان عدل و انصاف در مملکت بدن تو که عالم
اکبر میتوان دانستن را عمل خواهد یافت و چنان خواهد شد که هیچکدام قدم از جاده استقامت بیرون
نتوانند نهاد و اگر و العیاذ بالله در جهاد با ایشان مساهله و کاهلی نموده دقیقه خود را معاف
داشتی و ذره رعایت جانب ایشان نمودی سرآینه ترا ذلیل و منقاد حکم خود ساخته بزیر لجام
اطاعت و انقیاد درمی آورند و هر تو سوار شده بهر جانب که اراده ایشان تعلق گرفته میرانند
و چنان می شود که همگی اوقات تو صرف تحصیل مشتهیات و حصول مرادات ایشان شود و هر معو
همیشه بعبادت کلب و خنزیر مشغول خواهی بود و بپرستش ایشان اقامت خواهی داشت
چنانکه حال اکثر ابناء این زمانست که همگی همت ایشان مصروف اطاعت شکم و فرج است و شب
و روز بعداوت و نفاق مردم را شعار و دثار خود ساخته بلوازم آن قیام دارند و طرفه ترانکه کافران را
بپرستش اصنام انکار می نمایند و بر عبادت اوثان بضعف عقل و نادانی منسوب می سازند و حال آنکه اگر دیده
انصاف در نگرند و پرده غفلت از روی کار خود بر داشت حقیقت امر را بر وجهی که بر ارباب کشف
منکشف می شود بعین الیقین مشاهده نمایند سرآینه می یابند که کاسه دست خدمت بر سینه اطاعت
نهاده بعبادت خوک مشغولند و دامان اعمال خود را در خدمت او بهم کرده کار بحبت او در کوعد

دلیم

وگاهی در سجود و همیشه انتظار دارند که بحدمتی که از جانب او مامور شوند تا بذل جهد خود نموده نهایت
سعی و کوشش در تحصیل مراد او بتقدیم رسانند و گاهی در مرافقت سگی بدو زانوی ادب درآمده پیش او
قیام دارند و شب و روز در فکر آنند که از جانب او چه صادر شود که در حال بر مقتضای آن بعمل آورند
و همگی همت ایشان مصروف آنست که در آنچه رضای شیطان مقرون بآن باشد و اراده او بآن تعلق
گیرد و متضمن خشنودی و مسرت او باشد ساعی باشند و در سر انجام آن حیلها انگیزند چرا
که سوای از کلب و خنزیر منکر را او بر می انگیزاند که ایشان را بر خدمات خود بدارند و مشتهیات
خود را از او طلبند پس در حقیقت عبادت و طاعت شیطان میکرده باشند و قلاده بندگی او را
در گردن انداخته داخل باشند در سلک جمعی که از جانب حضرت که در معرض این خطابند که الم
اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان • انه لکم عدو مبین یعنی
معهود نبود مرا با شما ای فرزندان آدم و نگفتم بشما که عبادت شیطان مکنید که او دشمنی است شما را
در دشمنی ظاهر پس ای عزیز باید که در همه حال مستخبر احوال خود باشی و از حرکات و سکنات
و قیام و قعود و تکلم و سکوت خود غفلت جایز نداری که مبادا چنان شود که تمام عمر تو صرف
عبادت شیطان و اطاعت کلب و خنزیر میشده باشد و آن نهایت ظلمی باشد که بر خود روا داشته
باشی چرا که نفس خود را که در ملک بدن تو حاکم و مالک آفریده اند در ان وقت محکوم و مملوک جمعی را مشتهی
خواهی بود و با آنکه توانی سید و مولی بوده خود را بنده و فرمان بردار گردانیده بواسطه آنکه عقل که بتو
کرامت شده مرتبه او در اقلیم بدن مرتبه ریاست و سلطنت و جمیع قوی و آلات و حواس را مقرر اند داشته
که در اطاعت و فرمان او باشند تو او را خادم و مطیع ساخته حکم جمعی را بر وجاری ساخته خواهی بود
و بعضی مفسرین در تفسیر آیه کریمه و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا ان فی ذلک لایات
لقوم یتفکرون • گفته اند سبب آنکه ما فی السموات و ما فی الارض در قبضه تسخیر تو درآورده اند
آنست که تو خود را مسخر هیچ مشتهیات نفسانی و چنان نکنی که چیزی از آنها ترا در حیطه تسخیر خود
تواند درآورد بلکه مسخر کننده باشی که سموات و ارض و ما فیهما مسخر کردن شد که در حلقه تسخیر او درآیند

ازیشان

داشته

ت

این همه عنایت و فضل الهی که شامل حال تو شده است و ترا در مرتبه داشته اند که مخلوقات عالم بالا و ادنی از تسخیر تو
مینمایند بواسطه آنکه تو سر به تسخیر دیگری فرو نیاوردی و بعبادت غیری قیام ننمایی هرگاه تو خود را در قبضه
تسخیر دیگران در آورده عبادت و اطاعت ایشان را بر عبادت و اطاعت او اختیار نمایی و فضل او را
بر خود ضایع و ناچیز کذاشته در مقام کفران نعمت او در آیی و با آنکه ترا بواسطه آنکه عبادت او کنی آزاد کرده اند
است از بندگی ماسوا تو خود را بنده و منقاد دیگران ساخته دست از عبادت او باز داری هیچ شک نیست
که از اهل ظلم و عدوان خواهی بود و از جانب حضرت عزت در [illegible] این خطاب که افتتخذونه و ذریته
اولیاء من دونی وهم لکم عدو بئس للظالمین بدلا ۰ یعنی آیا فرا میگیرید شیطان
و ذریت و اتباع او را دوستان و معاونان امور خود را از غیر من یعنی مرا گذاشته ایشان را دوست
و ولی خود امور نمیدانید و اطاعت و فرمان برداری ایشان را واجب و همت خود ساخته بدل من
انگاشته اید و حال آنکه ایشان مر شما را دشمن اند بد بدلیست که ظالمان و ستمکاران از برای من قرار
داده اند تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا ۰ و شیخ عطار قدس سره در تذکرة الاولیا از امام جعفر
صادق علیه السلام نقل میکند که از ابو حنیفه پرسید که عاقل کیست بنزد تو گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر
صادق علیه السلام فرمود که بهایم نیز تمییز توانند کرد میان آنکه او را بزنند و آنکه علف دهند ابو حنیفه
گفت بنزدیک شما عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند
و از دو شر خیر الشرین برگزیند نقلست که روزی تنها در راهی میرفت الله الله میگفت سوخته عقب
او میرفت الله الله میگفت صادق علیه السلام گفت جبه ندارم یعنی جامه ندارم و در حال جامه دنیا
حاضر شد از غیب حضرت در پوشید آن سوخته پیش رفت و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو
شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق علیه السلام را خوش آمد و آن کهنه بوی داد و گفت هر که گوید که
خدا چیزیست یا در چیزیست کافر بود و گفت هر کس معصیت کند که اول آن ترس بود و آخر آنرا
عذر به بنده بحق نزدیک کند و هر آن طاعت که اول آن امنی بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از خدای تعالی
دور کرداند زیرا که مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که صفوی درویش صابر فاضلتر

مضمار

خود

باز چیزیست

یا توانگر

یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر شاکر را دل بکیسه بود و درویش را دل بخدا گفت عبادت بتوبه
راست نیاید که حق تعالی توبه را مقدم کرد است بر عبادت قال الله تعالی التائبون العابدون
پس خدای تعالی توبه را بر عبادت مقدم داشت و گفت ذکر تو به در وقت خدای غافل مانده است از ذکر
و خدا را یاد کردن بحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را بجهت آنکه خدای او را
عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه که یختص برحمته من یشاء یعنی خاص کرده ایم رحمت خویش
مر که را خواهیم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطای محض است بر آنکه
خلافت در میان علما که آیا بر خدای تعالی چیزی واجب است یا نه معتزلی گویند که اصلح بحال بنده بر
خدای تعالی واجب است یعنی [illegible] بایدکه پیغمبران بفرستد و کتاب تا بنده را بر او حجت نباشد که روز قیامت ایشان
پرسند که طاعت و بندگی چرا نکردید نگویند خداوندا ما نمی دانستیم تو می بایست کسی را بفرستی تا ما را تعلیم کند و بعضی
میگویند بر خدای تعالی چیزی واجب نیست از جهت آنکه خدای تعالی محتاج نیست و بر کسی چیزی واجبست که او حاجتی
داشته باشد و خدای تعالی محتاج نیست پس هر چه میکند از روی تفضل است نه از روی وجوب و حضرت فرمود
که عطای محض است و گفت سر معانی مرد را آنگاه مسلم شود که رقم دیوانگی بر وی کشند و گفت از نیکبختی مرد است
که خصم او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغگوی که همیشه با وی در غرور باشی
دوم از احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و ندانند سیوم از بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم
از بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر کفتند بکمتر چه باشد گفت آنکه
در لقمه طمع دارد و آن کردن کند گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عافیت است و دوزخ
بلاست و بهشت آنست که کار خود بخدای تعالی باز گذاری و دوزخ آنست که کار خدای تعالی بر دست خویش باز
گذاری از امام جعفر صادق علیه السلام در حقیقت سخنان بسیار است علم ایشان لدنی بود که نتوان احاطه آن کرد
برین قدر اختصار کردیم ۰ ذکر اویس القرنی علیه الرحمه که قبله تابعین و قدوه اهل یقین بوده قال
النبی صلعم اویس القرنی خیر التابعین و حضرت پیغمبر در شان او فرموده اند که انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن همی یابم و دیگر خواجه انبیا گفته است که

درویش

ذکر

از فاسق

حضرت

علیه و آله و سلم

بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت گناهکاران خواهد بود و چنین گویند
که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند که این که باشد فرمود که عبد الله
ابن عبد الله یعنی بندهٔ از بندگان خدای تعالی گفتند ما همه بندگان خداییم نام او چیست گفت که اویس
گفتند او کجا باشد گفت که به قرن گفتند او ترا دیده است گفت بدیدهٔ ظاهر نه گفتند عجب از چنین
عاشقی که بخدمت تو نشتافت فرمود از دو سبب یکی از غلبهٔ حال دوم تعظیم شریعت مرا که مادری دارد
نابینا و سسته و بی پا و دست سست شده اویس شتربانی میکند و مزد آن بنفقات خود و مادر خرج
میکند گفتند ما او را ببینیم گفت بعضی از صحابه او را خواهند دید و او مردی شعرانی بود و بر پهلوی
چپ وی چند انگشت درم سفیدیست که آن نه برص است چون او را دریابید سلام من باو برسانید و
بگویید امت مرا دعا کن و یکبار خواجه عالم صلعم گفت که شتربانیست در یمن که او را اویس گویند قدم
قدم او بضد اند ربیع بن خیثم که خواجه ربیع باشد که در مشهد مقدس آسوده است او را اویس از تابعین
اند یعنی پیغمبر را صلعم ندیده اند صحابه را دیده اند رحمة الله علیهما گفت رفتم که اویس را ببینم در نماز بامداد
بود چون از نماز فارغ شد بتسبیح مشغول شد صبر کردم تا فارغ شد همچنان برخواست تا نماز پیشین بگذارد
و نماز دیگر فی الجمله شبانه روز از نماز برنخواست و هیچ نخورد و نخفت شب چهارم او را گوش داشتم اندک
خواب در چشمش آمد در حال با حق مناجات کرد و گفت بار خدایا بتو پناه میگیرم از چشم بسیار خواب و شکم
بسیار خوار با خود گفتم مرا این بسنده است او را تشویش ندهم بازگشتم و گویند هرگز شب نخفتی
و گفتی هذه لیلة السجود و آن شب بسجده بروز آوردی و شبی دیگر گفتی هذه لیلة القیام و شبی
دیگر برکوع رفتی و گفتی هذه لیلة الرکوع گفتند یا اویس چون طاقت میداری بدین درازی شب
بریک حال بسری بری گفت ما هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشیم که روز آید و سه بار تسبیح
گفتن سنت است و این از آن میکنم و میخواهم که مثل آسمانیان عبادت کنم زیرا که ایشان یا در رکوع اند
یا در سجود یا در قیام از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه اگر تیری بر پهلوی وی زنند در نماز خبر
نداشته باشد گفتند چگونه ای گفت چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که تا شب خواهد

گفتن

زیست

زیست گفتند کار تو چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه گفت اگر تو خدای را پرستی بعبادت
آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرند تا باورش نداری گفتند چگونه باورش داریم گفت اگر باور کرده باشید
که بپذیرفت فارغ نشینید و مشغول بچیزی دیگر نشوید گفت هرکه دو چیز دوست دارد دوزخ
اندک کردن با و نزدیکترست یکی طعام خوش خوردن دویم لباس خوش پوشیدن و گفت
با توانگران نیز نشستن همین حال دارد او را گفتند که در نزدیک تو مردیست که سی سالست که
سر بگوری فرو برده است و کفنی در گردن آویخته و بر لب گور نشسته و میگرید که نه شب آرام دارد و
نه روز اویس بر آنجا رفت او را دید نحیف و زرد شده و چشم در مغاک افتاده گفت یا فلان سی سالست
تا گور و کفن ترا از خدا باز داشته است و تو بدین هر دو باز مانده و این دو بت راه تو اند آن مرد
بنور اویس آن آفت در خود بدید حالی بروی کشف شد نعره بزد و جان بداد و در آن گور افتاد اگر
گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چندست گفتند یکبار سه شبانه
روز چیزی نخورده بود روز چهارم بامداد بیرون آمد در راه یک دینار دید برنداشت و گفت از کسی افتاده است
و برفت تا گیاه برچیند و بخورد و گوسفندی دید که نانی گرم در دهان گرفته بیامد و پیش او
افگند گفت مگر از کسی ربوده باشد روی بگردانید گوسفند بسخن آمد و گفت من بندهٔ آنکسم
که تو بندهٔ اویی روزی خدای از بندهٔ خدای گفت دست دراز کردم تا نان بگیرم نان در دست خود
دیدم و گوسفند ناپدید شد محامد او بسیار است و فضایل او بیشمار و در ابتداء شیخ ابوالقاسم
گرگانی را ذکر این بود که اویس اویس گفتی ایشان دانند قدر ایشان و سخن اویس است که
من عرف الله لا یخفی علیه شیء هرکه خدا را شناخت هیچ بروی پوشیده نماند یعنی خدای را بخدا
توان شناخت که عرفت ربی بربی هرکه خدا را بخدا شناسد همه چیز بداند و گفت السلامة فی الوحدة
یعنی سلامت در تنهاییست و تنها بی آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر
در نگنجد تا بسلامت بود اگر تنهایی بصورت گیری درست نبود که الشیطان مع الواحد و هو
عن الاثنین ابعد یعنی هرکجا که دو کس باشند جماعت اند شیطان در میان ایشان در نیاید

حدیث است که عَلَیکَ بِقَلبِکَ بر تو باد که دایم دل حاضر داری که تا غیر در وی راه نیابد و گفت طلبت
الرِّفعَةَ فَوَجَدتُهُ فِي التَّواضُعِ یعنی طلب کردم بزرگی را در تواضع یافتم وطلبت الرِّیاسَة
فَوَجَدتُهُ فِي نَصیحَةِ الخَلقِ یعنی حکومت را طلب کردم در نصیحت خلق یافتم وطلبت المروّة فوجدته
فِي الصِّدقِ یعنی مروت طلب کردم در راستی یافتم وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر فخر کردن یعنی
نیازی بر دیگران جستن بدانکه فقری که اهل ظاهر میگویند یعنی بی‌چیزیست و فقری را که صوفیه میگویند
فنا شدن از هستی خود و آن دو حدیث که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده‌اند در کتاب اصطلاحات
صوفیه با معنی گفته شده وطلبت النِّسبَة فوجدته فی التقوی یعنی نسبت طلب کردم در پرهیزکاری
یافتم نسبت طلب کردم یعنی چه یعنی اولیای خدا را اولیا میگویند مردان خدا را مردان خدا میگویند
پس ایشان پرهیز کردند نسبت ایشان بخدا میرسد وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة یعنی طلب
عزت کردم در قناعت یافتم بیت عزت ز قناعت است خواری ز طلب ∘ با عزت خود بساز و خواری مطلب
وطلبت الراحة فوجدته فی الزهد یعنی طلب راحت کردم در زهد یافتم بیت زهد چه بود دل بهم پرداختن
جدا دادن ها و اول باختن ∘ نقلست که همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان می‌شمردیم آخر او
درخواست کردیم تا او را خانه بساختیم بر در سرای خویش یکسال و دو سال برآمدی که او را هیچ سوی
که بدان روزی گشایند طعام او از آن بودی که گاه گاه دانه خرما چیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت
خود کردی و اگر چیزی افزون آمدی بفروختی تصدق دادی و جامه او کهنه بودی که از کلها چیدی و برهم دوختی
و نمازی کردی و بانگ می‌ساختی نفس اهل خدا از میان چنین جای بر می‌آید و وقت نماز بامداد بیرون
شدی و بعد از نماز خفتن در آمدی و بر هر محلت که رفتی کودکان او را سنگ زدندی و گفتی ساقهای
من باریک است سنگ کوچک اندازید تا پای من خون آلود نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است
نه غم پای و در آخر عمر چنین گفته‌اند که پیش امیرالمومنین علی علیه السلام آمد و بر موافقت او در صفین
حرب می‌کرد تا شهید شد عاش حمیداً ومات شهیداً ∘ بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان
گویند که ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان را حضرت نبوت در حجره خود پرورش دهد بی‌واسطه غیری

چنانکه

چنانکه اویس را داد اگرچه خواجه انبیا را علیه السلام ندیده اما پرورش از وی یافت از نبوت می پرورد تا حقیقت هم
نفس بود و این مقامی بود عظیم و عالی تا کرا بدان جا رسد و این دولت روزی که باید ذٰلِکَ فَضلُ اللهِ یُؤتِیهِ
مَن یَشاءُ وَاللهُ ذُو الفَضلِ العَظیمِ ∘ بدانکه پیش از آنکه شروع کنیم باحوال مشایخ و اولیا و سخنان
و روش و سلوک ایشان باید دانست کسی که خواهد که قدم در راه خدای نهد قدم اول توبه است و توبه در لغت
بمعنی رجوعست یعنی از راه باطل براه حق آمدن و در اصطلاح بمعنی پشیمانیست و صوفیه این را
بابُ الأبواب میگویند اول دری که سالک سایر در می‌آید توبه است از گناهان کبیره و بر صغیره
مصر نبودن پس سالک را واجبست که بداند که گناه کبیره کدامست و صغیره کدامست بدانکه توبه
از گناه و هر چه صغیره بود کار وی سهلتر است چون اصرار نکند و در خبر است که نماز فرض کفارت
همه گناهانست مگر کبایر و جمعه کفارتست تا جمعه دیگر گناهان را مگر کبایر و حق تعالی و تقدس گفت
إِن تَجتَنِبُوا کَبائِرَ ما تُنهَونَ عَنهُ نُکَفِّر عَنکُم سَیِّئاتِکُم کبایر درست بباید و صغایر
عفو کنیم پس فرضست بدانستن که کبایر کدامست و اصحاب را رضی الله عنهم درین خلافست
بعضی گفته‌اند که هفت است و بعضی بیشتر و بعضی کمتر گفته‌اند ابن عباس گفته شنیدم از صحابه که میگویند
که کبایر هفت است یکی از صحابه گفت که هفتاد نزدیکتر است از آنکه هفت و ابوطالب مکی رحمة الله علیه در قوت
القلوب میگوید از جمله اخبار و اقوال صحابه رضی الله عنهم جمع کرده‌ام هفده کبیره است چهار در دل
کفر و عزم اصرار کردن بر معصیت اگرچه صغیره باشد چنانچه کسی کاری میکند و در دل ندارد که هرگز توبه
کند و دیگر نا امیدی از رحمت که آنرا قنوط گویند و دیگر ایمنی از مکر خدای عز و جل چنانکه ساکن دل باشد
که من خود آمرزیده‌ام وچهار بر زبان یکی آنکه گواهی دهد که حق مسلمانان بدان ضایع شود دویم
قذف محصن چنانکه حد بر آن واجب شود یعنی صالحان را بزنا خوانند و گوید که زن تو زانیه است
تو زناکاری یا تو حرام زاده و هرچه مثل اینها باشد سیوم سوگند دروغ که بدان مال کسی بحق
کسی ببرند چهارم جادویی که آن نیز بکلماتی باشد که بر زبان رود و سه در شکم یکی خمر خوردن
و هرچه مستی آرد و دیگر مال یتیم خوردن و دیگر ربا خوردن و دو که در فرجست زنا و لواطه

بناحق

و دو دست خون ناحق کردن و دزدی کردن بر وجهی که حد واجب آید و یکی در پای و آنکه بجنگ گریختن
از مصاف کافران یعنی با پیغمبر یا امام علیهم السلام غزا کنند بگریزند اگر کافران دو باشند و مسلمانان
یکی یا مسلمانان ده باشند و ایشان بیست و اگر کافران زیاده از بیست باشند روا باشد و یکی دیگر جماع
تن و آن عقوق مادر و پدر است بدانکه این بدان برانسته اند که در وی حد واجبست و بعضی
دیگر در قرآن تهدید عظیمست و مقصود آنست تا در کبایر احتیاط و مبالغه داری و بباید
دانست که اصرار بر صغایر کبیره بود و اگر چه گوییم که فرایض کفارت کند صغایر را هیچ خلاف نیست
اما بشرط آنکه از کبیره اجتناب کند اما در آنکه گناه کبیره کند خلاف نیست صغیره نیز در گردن
می ماند اما حق آدمیان بتوبه رفع نشود تا صاحبش راضی نشود در خبر است که دیوان گناهان سه است
دیوانی که آمرزیده نشود و آن شرکست بخدای و دیوانی که آمرزیده شود و آن گناهیست که میان بنده باشد و
خدای تعالی و دیوانی که فرو نگذارند و آن دیوان مظالم بندگانست و بدانکه هرچه بریخ مسلمانی حاصل شود
آنچه است اگر در نفس بود و اگر در مال و اگر در حشمت و در رقت و اگر در دین و اگر کسی خلق را دعوت کند
ببدعت تا دین ایشان ببرد یا مجلسی کند و سخنها گوید که خلق در معصیت دلیر شوند از این قبیل است
پیدا کردن آنچه صغایر کبایر شود بدانکه صغیره امیدوارتر بود که عفو وی درآید و لیکن بعضی از
اسباب عظیم گردد و خطر آن نیز صعب گردد و آن شش است اول آنکه اصرار کند چنانکه کسی
پیوسته غیبت کند یا جامه ابریشمین دارد یا سماع ملاهی کند که معصیتی که بر دوام بود اثر آن در
تاریکی دل عظیم بود همچنانکه طاعتی که بر دوام بود اثر آن در روشنی دل عظیم کند و برای آن بود که
رسول صلی الله علیه وسلم گفت بهترین کارها آنست که پیوسته بود اگرچه اندک بود و مثل آن چون قطره
آب بود که متواتر بر سنگی همی آید که لابد سوراخ کند و اگر آن آب بر وی ریخته شود بیکبار آن اثر نکردی پس هر که
بصغیره مبتلا باشد باید که استغفار همی کند و پشیمانی همی خورد و عزم همیکند که نیز نکند تا گفته اند که کبیره
با استغفار صغیره است و صغیره با اصرار کبیره است دوم آنکه گناه را خوار دارد که چون اعتقاد
بر وی نگیرد و گناه بچشم بزرگ شود و چون گناه را عظیم دارد خورد شود که عظیم داشتن از ایمان

وخوف

وخوف خیزد و این دل را حمایت کند از ظلمت گناه تا پس اثری نکند و خورد داشتن از غفلت و الفت گرفتن بود
با گناه و این دلیل آن کند که با دل مناسبت گرفته است و مقصود از همه دلست هرچه در دل اثر بیش کند آن
عظیم تر است و در خبر است که مؤمن گناه خویش چون کوهی بیند بر سر خود میترسد که بر وی افتد و منافق
چون مگسی بیند که بر بینی نشیند و بپرد و گفته اند که گناهی که نیامرزند آنست که گوید که این سهلست کاشکی
همه گناهان من چنین بودی و وحی آمد بیعضی از انبیا علیهم السلام که بخوردی گناه منگر بزرگی آن نگر
که فرمان وی برخلاف میکنی و هرچند بنده بجلال حق تعالی عارفتر گناه خورد نزدیک وی عظیم تر یکی از صحابه
رضی الله عنه میگوید که شما کارها میکنید که آن چون موی میدانید و ما هر یکی چون کوهی میدانستیم و
در جمله سخط حق تعالی پنهانست در معاصی ممکن باشد که در آن بود که تو آن آسان تر بینی چنانکه گفت و
تحسبونه هینا وهو عند الله عظیم سیوم آنکه شاد شود بگناه و آن غنیمتی و فتحی شمرد و بدان
فخر آورد و باشد که بیان نامه بگوید که من فلان را بفریفتم و مال وی ببردم و وی را بمالیدم و دشنام دادم و
تخجیل کردم و در مناظره وی را تشویر دادم و امثال این و هر که بسبب هلاک خویشتن شاد شود و
کند دلیل آن بکند که دل وی سیاه شده است و هلاک آن بود چهارم آنکه چون پرده بر گناه وی نگاه
میدارند و بدانکه این خود عنایتست در حق وی و نترسد که این امهال استدراج بود تا بغایت ملالت
پنجم آنکه اظهار کند آن معصیت و ستر خدای عز و جل از خویشتن برگیرد و باشد که دیگران نیز
بسبب وی رغبت کنند و بر آن نیز وبال رغبت و معصیت حاصل آید و اگر صریح وی را ترغیب کند
و اسباب آن بسازد تا در وی آموزد و خود وبال مضاعف شود و سلف گفته اند که هیچ خیانت نیست بر
مسلمانی بیش از آنکه معصیت بر وی آسان کنی ششم آنکه کسی گناه کند که عالم باشد و مقتدی بود
و بسبب کردار وی دیگران دلیر شوند و گویند اگر نه بایستی کرد نکردی و چنانکه عالم جامه ابریشمین
پوشد و بنزدیک سلاطین شود و مال وی بستاند و در مناظره زبان سفاهت اطلاق کند و در اقران
خویش طعن کند و بکثرت مال و جاه فخر کند همه شاگردان بوی اقتدا کنند و ایشان نیز چون استاد
شوند شاگردان دیگر اقتدا کنند و از سر یکی ناحیتی تباه شود که اهل شهری سکی از ایشان گیرند تا چار

مردم دیوان مقتدی باشد و برای این گفته‌اند خنک آنکه بمیرد گناهان وی نیز بمیرد و کسی که چنین باشد
گناه وی بود که هزار سال پس از مرگ وی بماند و یکی از علمای بنی اسرائیل توبه کرد وحی آمد به رسول روزگار
که وی را بگوی اگر گناه میان من و تو گناه بود بیامرزیدم اکنون گیر که تو خود توبه کردی آن قوم را که از راه ببردی
و چنان بماندند آنرا چه کنی و برای اینست که علما در خطر اند که گناه ایشان یکی هزار بود و طاعت ایشان
یکی هزار بود که ثواب کسانی که به ایشان اقتدا کنند حاصل آید و بدین سبب واجبست بر عالم که معصیت
نکند و چون کند پنهان کند بلکه اگر مباحی باشد که خلق بدان دلیر شوند بر غفلت آنان حذر کند و نوع
دیگر آنست که گناه کبیره یازده است چهار بر زبان و دو به دستها و دو به شکم و یکی به فرج و یکی به پایها و یکی
بر جمیع جوارح اما آن چهار بر زبان شرک بر خدا آوردن و گواهی به دروغ دادن و سحر یاد دادن و از گو(اه)
باز گرفتن و فحش گفتن به صالحان و آن دو که بر دست است خون ناحق کردن و دزدی کردن و آن
دو که به شکم است ربا خوردن و مال یتیم بناحق خوردن و آن دو که بر پایها است از جنگ گاه امام علیه السلام
گریختن یعنی از غزای پیغمبر یا از امام علیه السلام گریختن و آن یکی که بفرج تعلق دارد زنا کردن یا اغلام و آن
یکی که بر جمیع جوارح تعلق دارد رنجانیدن پدر و مادر است پیدا کردن شرط توبه در حسرت و علامت آن
بدانکه اصل توبه پشیمانیست و نشان آن هرچه بدید اما آن پشیمانی را علامت آنست که بر دوام در اندوه
آید
و در حسرت بود و کار وی گریستن و تضرع بود چه کسی که خویشتن بر مشرف هلاک ببیند از اندوه
و حسرت چگونه خالی باشد و اگر وی را فرزندی بیمار باشد طبیبی ترسا گوید که این بیماری با خطر است
و از وی بیم هلاکست معلوم است که چه آتش اندوه و بیم در میان جان پدر افتد و معلوم است که نفس
وی بر وی عزیزتر است از فرزند و خدای عز و علا و رسول صلی الله علیه وآله وسلم صادق‌تر اند
از طبیب ترسا و بیم هلاک آخرت عظیم‌تر از بیم مرگ و دلالت معصیت بر سخط خدای عز و جل
ظاهرتر از دلالت بیماری بر مرگ پس اگر از این خوف و حسرت نخیزد آن بود که ایمان به آفت
معصیت به بیم نیامده است و هرچند این آتش سوزان‌تر بود اثر وی در تکفیر گناهان عظیم
تر چه آن تاریکی ظلمت که بر دل نشسته بود از معصیت چون آتش حسرت و پشیمانی آنرا بگدازد ناپدید
سوز دل

سوز دل را صافی‌تر شود از معصیت نفورتر شود و حلاوت معصیت اندر دل وی به تلخی بدل
می‌شود و یکی از انبیا شفاعت کرد اندر قبول توبه یکی از بنی اسرائیل وحی آمد که بعزت من که اگر
اهل آسمانها همه در حق وی شفاعت کنند قبول نکنم تا حلاوت آن گناه در دل وی بماند بر آنکه معصیت
اگرچه مشتهی بود ولیکن در حق تایب همچون انگبین پر زهر بود که کسی که آن یکبار بچشید و رنج
بسیار ببید چون دگر بار بدان انگبین نگرد موی بر وی برخیزد اگر کراهیت آن شهوت و حلاوت
تا به پلید
آن مخوف نیابد آن پوشیده شود باید که این تلخی در همه معاصی یابد که آن معصیت که وی کرده همه
آن بود که اندر سخط خدای تعالی بود و همه معاصی همچنین است اما ارادتی که از این پشیمانی خیزد به چیزی
تعلق دارد به حال و ماضی و مستقبل اما حال آنکه ترک همه معصیتها بگوید و هرچه بر وی فرض است بدان
مشغول شود اما مستقبل آنکه عزم کند که تا به آخر عمر بر این صبر کند و با خدای تعالی به ظاهر و باطن عهدی
محکم بکند که سر گرد معصیت نشود و در فرایض تقصیر نکند چون بیماری که بداند که وی را میوه زیان می‌دارد
عزم کند که نخورد و در حال این عزم مستوی و مترددی نبود الا به عزلت و خاموشی و لقمه حلال که به دست آورده باشد یا بر
کسب آن قادر بود تا از شبهات دست بدارد توبه تمام نشود تا شهوت را شکسته نکند شبهات دست
داشت و چنین گفته‌اند که هر که شهوتی بر وی مستولی باشد سخت بایستد و دست بدارد و بر وی آسان
شود و اما ارادت که به ماضی تعلق دارد گذشته را تدارک کند به آنکه نظر کند که چیست بر
وی از حقوق خدای تعالی و از حقوق بندگان که اندر آن تقصیر کرده است اما حقوق خدای عز و جل
دو قسم است فرایض و ترک معاصی اما فرایض باید که باز اندیشد از آنگه بالغ شده است یک یک روز
اگر نمازی فوت کرده است یا جامه پاک نداشته است یا در اصل اعتقاد وی شک و شبهتی بوده است
یا زکات بالمره نداده است یا داده است به مستحق نرسانیده است همه را حساب معلوم کند و بر هم واکرده
روزه رمضان نیز تقصیر کرده است و یا نیت فراموش کرده است یا بشرط نکرده است همچنین الجمله
آنچه یقین داند قضا کند و هرچه شک بود به غالب ظن فرا گیرد و اجتهاد کند که آنچه به یقین داند خود
را محسوب دارد روا بود و اما معصیتها باید که از اول بلوغ باز جوید از چشم و گوش و دست و زبان و جمله

اعضا ما تا چه معصیت کرده است اگر کبیره کرده است چون زنا و لواطه و دزدی و شرب خمر و آنچه
حد خدای تعالی واجب آید توبه کند و بر وی واجب نیست که اقرار دهد به پیش حاکم شرع تا حد بر وی براند
بلکه پنهان دارد و تدارک آن گریستن بسیار میکند و هرچه صغایر بود و همچنین مثلا اگر با نامحرمی نگرسته
است کفارت آن بکند پس چنانکه وی بایست آنست که شهوت براند و وی با نیکی دیگر بپیوندد باید که از اخلاق
کنه با ارضن آن در مستقبل نیز برهد و این بایست مخالفت از لشکر ملایکه است و این بایست شهوت
از لشکر شیاطین است و ما این بایست مخالفت شهوت را باعث دینی نام کنیم و بایست شهوت را
باعث هوا نام کنیم پس میان این دو لشکر همیشه جنگ و مخالفت است که آن میگوید مکن و این میگوید
بکن وی الله میان این دو متقاضی مانده است اگر باعث دین پای برجای دارد در کارزار کردن با باعث
هوا اثبات کند این ثبات وی را صبر گویند معنی صبر این بود و اگر باعث هوا را مغلوب بکند و دفع کند
این غلبت کردن را ظفر گویند تا در کارزاری باشد با وی این را جهاد نفس گویند پس معنی صبر پای داشتن
باعث دین است در مقابلت باعث هوا و هر کجا این دو لشکر مختلف نباشد صبر نبود و از این است که
ملایکه را به صبر حاجت نیست و بهیمه را و کودک را خود قدرت صبر نیست و بدانکه این دو فرشته که گفتیم که کرام
الکاتبین ایشانند و هر که ایشان را نظر و استدلال گشاده کرده تا بداند که هر چیز را که حادث بود سببی بود
و چون دو چیز مختلف بود سبب مختلف میخواهد و می بیند که کودک را در ابتدا نه هدایت و نه معرفت
بود که عاقبت کارها بداند و نه داعیت و قوت آن بود که صبر کند و بنزدیک بلوغ هر دو ببدید آید و داند
که این را دو سبب حاجت بود و این دو فرشته عبارت از این دو سبب است و بیند که هدایت اصل
که پیشین و پیشتر است اکنون قدرت و ارادت عمل بدان پس آن فرشته که هدایت از وی است شریفتر و
فاضلتر است پس جانب دست راست از صدر وی را مسلم باشد و صدر تعیین ایشان هو کلام قید
پس وی فرشته دست راست است و چون وی برای ارشاد تست و اگر گوش بوی داری تا از وی
هدایت و معرفت حاصل کنی از گوش داشتن تو احسانی بود که کرده باشی که او را معطل نگذاشته باشی
آن احسنت بنویسند تو و اگر اعراض کنی و وی را معطل بکنی تا همچون بهایم و کودکان از هدایت
عواقب

عواقب محروم مانی این سیئه باشد که بجای وی کرده باشی و بجای خویش بر تو بنویسند و همچنین اگر آن قوت که
از دیگر فرشته یابی در مخالفت شهوات بکار داری و جهد کنی آن حسنه باشد و اگر نه سیئه باشد و این
هر دو احوال بر تو نویسند در صحیفه هم در درون دل ولیکن پوشیده از دل تو ولیکن آن دو فرشته
و صحایف ایشان از این عالم نهاده اند و بدین چشم نتوان دید چون مرگ در آید و این چشم ظاهر فراز
شود آن چشم دیگر که عالم ملکوت بدان توان دید باز شود این صحیفها حاضر بینی و بتوانی دید و قیامت
کهین از آن خبر یابی. اما تفصیل این در قیامت مهین بود و قیامت کهین وقت مرگ بود چنانکه
رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت من مات فقد قامت قیامته و هر چه در قیامت مهین است
نمودگار آن نیز در قیامت کهین است و مقصود آنست که بدانی که صبر جایی بود که جنگ بود و
جنگ جایی بود که دو لشکر مختلف بود و این دو لشکر یکی از خیل ملایکه و یکی از خیل شیاطین
در سینه آدمی جمعست پس اول قدم راه دین مشغول شدنست بدین جنگ چه صحرای سینه لشکر
شیاطین در کودکی فرو گرفته است و لشکر ملایکه بنزدیک بلوغ ببدید آید پس تا لشکر شهوت را
قهر نکند بسعادت نرسد تا جنگ نکند و در جنگ صبر نکند قهر نتوان کرد پس هر که بدین جنگ
مشغول نیست آنست که ولایت شیطان را مسلم داشته است و هر که شهوت وی زیردست شد و طوع شرع
گشت و برای این فتح بر آمد چنانکه رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت لکن الله اعانني علی
شیطانی فاسلم و بیشتر آن باشند که در جهاد باشند گاه ظفر یابند و گاه هزیمت و گاه دست
شهوت را بود و گاه باعث دین را بصبر و ثبات این قلعه و فتح نیفتد.

پیدا کردن قبول توبه

بدانکه توبه چون بشرط خویش باشد بضرورت مقبول بود چون توبه کردی در قبول شک مباش بلک
در آن باش تا توبه بشرط هست یا نه و هر که حقیقت دل آدم بشناخت که چیست و علاقت با تن بچه وجهست
و مناسبت وی با حضرت الهیت چگونه است و حجاب وی از آن چیست در شک نباشد از آنکه گناه
سبب حجابست و توبه سبب قبول چه دل آدمی در اصل خویش گوهری پاکست از جنس گوهر فرشتگان و
چون آینه ایست که حضرت الهیت در وی بنماید چون از این عالم بیرون شود نگار گرفته و بیم معصیتی

که میکند ظلمتی بر روی آینه دل می‌نشیند و بعض طاعتی نوری بر دل می‌پیوندد و آن ظلمت معصیت را دور میکند
و همیشه آثار انوار طاعت و ظلم و معاصی بر آینه دل متعاقب می‌باشد چون ظلمت بسیار شد و توبه کرد انوار
طاعت اثر نمیکند و دل با صفا و پاکی خویش نشود مگر که چندان اصرار کرده باشد که زنگار بجوهر آینه رسیده
باشد و در وی غوص کرده که هیچ علاج نپذیرد چون آینه که زنگار در باطن وی شده باشد چنین دل خود
توبه نتوان کرد مگر که بزبان گوید توبه کردم و همچنانکه جامه شوخ بصابون بشوی پاک شود دل از ظلمت معاصی
بانوار طاعت پاک شود و برای این گفت رسول صلی الله علیه وآله وسلم از پی هر بدی نیکویی بکن تا آنرا محو
کند و گفت اگر چندان گناه کنی که بآسمان رسد آنگاه که توبه کنی بپذیرد و گفت بنده باشد که بسبب گناه در بهشت
شود گفتند چگونه گفت گناهی بکند و از آن پشیمان شود و آن در پیش چشم وی بود تا به بهشت رسد و گفته
اند باشد که ابلیس علیه اللعنه گوید کاشکی من و برا درین گناه نیفکندمی و گفت رسول صلی الله علیه وآله و
سلم حسنات سیئات را چنان محو کند که آب شوخ جامه را و گفت چون ابلیس ملعون شد گفت بعزت تو که از دل
آدمی بیرون نیایم تا جان در تن وی باشد خدای عز و جل گفت بعزت من که در توبه بر وی نبندم تا جان در تن وی
بود و حبشی پیش رسول آمد صلی الله علیه وآله وسلم و گفت بر من فواحش بسیار رفته است مرا توبه بپذیرند
گفت بپذیرند چون برفت باز گشت و گفت در آن وقت که آن میکردم مرا میدید گفت دید حبشی یک نعره بزد و
بیفتاد و جان بداد فضیل رحمة الله علیه میگوید که خدای عز و جل گفته است یکی را از پیغمبران که بشارت ده گنهکاران
را که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم ابن حبیب رضی الله
علیه میگوید که خدای عز و جل از آن عظیم تر است که بیان قیام توان کرد همی باید که بامداد بر تو بخشی و شبانگاه
بر تو بخشی حبیب بن ابی ثابت همی گوید که گناه بر بنده عرضه کنند و آن گناهی رسد گوید آه همیشه از تو میترسیدم
آن گناه کار وی کنند بدانکه میترسیده باشد و در بنی اسرائیل یکی گناه بسیار داشت خواست که
توبه کند و ندانست که بپذیرند یا نه و برا نشان دادند بکسی که عابدترین روزگار بود از وی پرسید
گناه بسیار دارم و نود و نه کس را کشته‌ام مرا توبه بود گفت نه و برا نیز بکشت تا صد تمام شد
پس وی را بعالمترین روزگار نشان دادند از وی پرسید گفت باید که از زمین خویش بروی که آن

کند

همی

ت تو توبه بود

جای

در احوال شیخ حسن بصری

سبحان

جای فسادات فلان جای شو که آن جای اهل صلاح اند وی برفت و در میان راه فرمان یافت فر
شتگان عذاب و رحمت در وی خلاف کردند و هر یکی میگفتند که وی در ولایت ماست خدای عز و جل بفرمود تا
آن زمین را پیمودند و برا بزمین اهل صلاح نزدیکتر یافتند بیک وجب پس فرشتگان رحمت جان وی
ببردند و بدین معلوم شد که شرط نیست که همه سیئات خالی شود از گناه لیکن باید که حسنات زیادت
بود که بهمه مقدار از آن نیک بود و بدان نجات حاصل آید ذکر شیخ حسن بصری رضی الله عنه و وی
از بزرگان این طایفه بود در عقل و علم و حلم و ورع گوی از میدان و جمیع صوفیه سلسله را بوی میرسانند الا
نقشبندیه و وی از تابعین است و خانه‌زاد ام سلمه است که حرم پیغمبر بود صلی الله علیه وآله وسلم
و میگویند که هرگاه مادر شیر از پی کاری رفتی ام سلمه رضی الله عنها پستان در دهن او نهادی او بمکیدی و قطره چند
شیر پیدا آمدی چندین نور و برکت حق تعالی پیدا آورده همه آثار آن بود نقلست که حسن در طفولیت یک
روز از کوزه پیغمبر صلعم آب خورد و در خانه ام سلمه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت این آب که خورد گفتند حسن
گفت آنقدر آب که ازین کوزه خورده است علم من در وی سرایت خواهد کرد نقلست که وقتی عمر عبد العزیز
نامه نوشت بوی و گفت مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این بنوشت که چون
خدای با تو است بیم از که داری و وقتی دیگر حسن نامه نوشت بروی که آن روز آمده گیر که بار پسین میرد
والسلام جواب نامه نوشت که روزی آمده که دنیا خود هرگز نبوده است و آخرت همیشه بوده است ثابت
ثابت بنانی رحمه الله عند حسن نامه نوشت که شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم
جواب داد که بگذار که در ستر خدای باشیم تا زندگانی کنیم که با هم بودن عیب یکدیگر ظاهر کنیم و یکدیگر را دشمن
گیریم نقلست سعید جبیر را نصیحت کرد و گفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه
اگرچه محض شفقت بود بر خلق دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگرچه رابعه باشد و تو او را
کتاب خدای آموزی سیوم آنکه گوش خود را عاریت مده یعنی سخن ایشانرا مشنو امیر را
اگرچه چشم مردمان مزد داری که از آفت خالی نبود و آخرالامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت از
حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب الدنیا

برده

فرستاد

نقلست که بزرگی گفت که با حسن و با جماعتی بحج میرفتیم در بادیه تشنه شدیم بر سر چاهی رسیدیم دلو و
ریسمان ندیدیم حسن گفت که چون من بنماز روم شما آب خورید پس بنماز شد و ما بر سر آب شدیم آب بر سر
چاه آمده بود آب خوردیم یکی از اصحاب کوزه آب برداشت آب بچاه فرو شد چون حسن از نماز فارغ
شد گفت خدا را استوار نداشتید تا آب بچاه فرو شد پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی یافت

نقلست که حسن صد و سی تن از صحابه را دریافته بود و ارادت او بعلی بود علیه السلام و خرقه از او گرفته بود
و ابتدای توبه او آن بود که او گوهر فروش بود او را حسن لؤلؤی گفتندی و تجارت روم کردی و با امیران
و وزیران قیصر داد و ستد کردی وقتی بروم شد نزدیک وزیر رفت وزیر گفت که ما امروز بجایی میرویم موافقت
کنی گفتم کنم پس بصحرا رفتند حسن گفت خیمه دیدم از دیبای رومی زده با طنابهای ابریشم و میخهای زرین
در میان صحرا در زمین محکم کرده بگوشه بایستادم و سپاهی گران دیدم با آلت حرب تمام گرد آن خیمه بگشتند
و گفتند ای امیرزاده اینکه ترا پیش آمده است اگر بشفاعت بر آن راست آمدی ما همه شفاعت و زاری
کردیم اما این حال از کسیست که با او شفاعت و زاری سود ندارد این بگفتند و برفتند آنگاه فیلسوفان
و پیران و امیران با نورانی لباسهای سپید قریب چهارصد مرد بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه بگشتند
و چیزی بگفتند و برفتند بعد از آن پیران چند باشکوه دیدم که همچنان کردند و برفتند و بعد از آن
کنیزکان ماه روی قریب چهارصد تن و هر یک طبقی زر و جواهر بر سر نهاده همچنان کردند و برفتند پس
قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم این چه حال باشد
پس از وزیر سؤال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و فاضل و در میدان مردی که
بی‌نظیر و پدر عاشق او ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد
در آن خیمه در خاک کردند هر سال یکبار بزیارت وی آیند و اول آن سپاه گران که دیدی بیایند و گویند
ای پادشاه‌زاده اگر این حال که ترا پیش آمد بلشکر و جنگ دفع توانستیم کردن ما همه جانها فدا کردیم تا ترا باز
ستدیم اما این حال از کسیست که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد این بگویند و باز گردند آنگاه فیلسوفان
و دبیران و امیران بیایند و بگویند ای پادشاه‌زاده اگر بدانش و فلسفه و علم و خردشناسی دفع این کار

توانستیم کرد بکردیم این بگویند و باز گردند پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک‌زاده اگر بشفاعت
و زاری اینجا بکار آمدی ما شفاعت میکردیم پس کنیزکان ماه روی با طبقهای زر بیایند و گویند ای
خداوندزاده ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستیم خرید خود را فدا کردیم اما اینجا مال و جمال قدری
ندارد پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر چه دست پدر چه بود برای تو لشکر گران
آوردیم از فیلسوفان و دبیران و پیران و شفیعان و دلربایان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان
و خود نیز آمدیم اگر بدست ما کاری بودی میکردیم اما این حال از کسیست که پدر با همه جلالت در پیش او عاجز
است سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگویند و باز گردند این سخن در دل حسن کار کرد در حال باز گشت و به بصره در رفت
و سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کار وی معلوم شود و خود را چنان در انواع مجاهدات و عبادات
برنجانید که در عهد او کس را ممکن نبود بالای آن ریاضت کشیدن تا بجایی رسید که هفتاد سال طهارت او
تباه نشد یعنی همیشه با وضو بود و در عزلت چنان بود که امید از خلق بریده بود تا لاجرم از جمله برآمد
چنانکه یکروز یکی درخواست و گفت چرا حسن بهتر و مهتر ماست بزرگی حاضر بود گفت از جهت آنکه امروز جمله
خلایق را بعلم او حاجت است و او را جز بحق احتیاج نیست همه خلق را در دین بدو حاجت است و او در دین
از همه فارغ مهتری و بهتری او از آنجا بود و در هفته یکبار مجلس گفتی که هر بار که بر منبر شدی و رابعه حاضر نبودی
فرود آمدی یکبار گفتند چندین بزرگان و محتشمان حاضراند اگر پیرزنی حاضر نباشد چه شود گفت
شربتی که از برای پیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوان ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها
فتادی و آب از چشمها روان شدی روی برابعه کردی و گفتی هذا من جمرات قلبك یا ستیّه این گرمی
از آن یک آه جگر و دل تست و سؤال کردند که چه گویی در کثرت که در مجلس تو حاضر می‌شوند ایم که شاد
شوی گفت ما بکثرت شاد نشویم اگر دو درویش حاضر شوند بدان شاد شویم سؤال کردند که مسلمانی چیست
و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک اند سؤال کردند که اصل دین چیست
گفت ورع گفت ورع چیست که آن را تباه کند گفت طمع سؤال کردند جنات عدن چیست گفت کوشکیست از
زر در وی نیابد بجز الانبیا یا صدیق یا شهید یا سلطان عادل سؤال کردند که طبیبی که بیمار بود دیگران را چون

علاج کند تو نخست خود را علاج کن پس دیگری او را گفت شما سخن من می شنوید که علم من شما را سود دارد
و بی عملی من شما را زیان ندارد گفت ای شیخ دلهای ما خفته است که سخن تو در وی اثر نمیکند چه کنیم گفت
کاشکی خفته بودی که خفته را چون بجنبانی بیدار شود و دلهای شما مرده است که هر چند که میجنبانی بیدار نمی
شود سوال کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان میترسانند که دل ما از خوف پاره می شود این روا باشد
گفت امروز با قومی صحبت دارید که شما را بترسانند و فردا ایمن باشید بهتر از آنکه صحبت با قومی دارید که شما
ایمن کنند و فردا بخوف در مانید گفتند قومی بمجلس تو می آیند و سخن تو یاد میگیرند تا بران اعتراض کنند
و عیب آن جویند گفت من حور العین را دیده ام کسانی که طمع فردوس اعلی و جوار حق تعالی میکنند
هرگز طمع سلامت از مردمان نکنند که آفریدگار را ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد گفتند
کسی میگوید که خلق را دعوت نکنید تا اول خود را پاک نکنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی
این کلمه که میخواهد تا این کلمه در دل ما آراسته کرده اند تا در امر معروف و نهی از منکر بر خود ببندیم گفتند مومن
حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش کردید و لیکن چون رنج از سینه بیرون بیفکند زیان ندارد
و حسن مریدی داشت که چون آیتی از قرآن می شنیدی خود را بر زمین میزدی و فریاد میکردی حسن او را گفت
اگر اینکه میکنی میتوانی که نکنی آتش بزدی در جمله معاملات خود زدی و اگر نتوانی که نکنی مرا به منزل ایشان رفتی
خود گفتا آن نعره که گفت الصعقة من الشیطان هر که با کی آنرا بر آید از نیست الا از شیطان و الجاحظ حکم
عام غالب کرده است که تا مجلس چنین بود و شوخ این خود گفته است یعنی اگر تواند که آن بانگ نگیرد و صعقه
از وی نپیدا آید آن از شیطان است یک روز در مجلس میگفت حجاج در آمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده بزرگی
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم که وقت آزمایش است حجاج بنشست حسن بکنار وی ننگریست
و از آن سخن که میگفت بر نگشت تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است چون مجلس تمام شد
حجاج خود را بنزدیک او انداخت و بازوش بگرفت و گفت انظروا الی هذا الرجل الکریم اگر میخواهید
که مردی را بینید در حسن نگرید نقلست که مرتضی علی علیه السلام ببصره آمد همه را منبر برمیان
بشکست و سر نوشت بیش از یک نکرد و فرمود که منابر بشکنید و مذکران را منع کرد و بمجلس حسن شد و سوال
کرد

کرد که تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام دو سخنی که از پیغمبر عم رسیده است باز میگویم مرتضی علی علیه السلام
او را منع نکرد و گفت این شایسته سخن است که جواب او شایسته است پس برفت و حسن او را بفراست
بشناخت و از منبر فرود آمد و بر عقب او روانه شد تا بدو رسید و دامنش گرفت و گفت از بهر خدای
مرا طهارت کردن بیاموز و جای هست که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو بیاموخت
و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود دویست هزار خلق بیرون آمدند باستسقا و منبری نهادند
و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر خواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندان
خوف بر وی غالب بود که چون نشسته بودی گفتی در پیش جلاد نشسته ام و هرگز کس لب او خندان
ندیدی دردی عظیم داشته است نقلست که روزی یکی را دید میگریست گفت چرا میگریی گفت
بمجلس محمد کعب قرظی بودم او نقل کرد که مردی باشد از مومنان که بشومی گناهان او چندین سال در دوزخ
باشد گفت کاشکی حسن از ایشان بودی که بعد از چندین سال از دوزخ بیرون آوردندی نقلست
که روزی این خبر میخواندند که آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد و آخرین کسی که از دوزخ بیرون آید
از امت من بعد از هشت هزار سال آن هناد بود حسن گفت کاشکی من آن بودی نقلست که روزی
بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان روانه شده بود و بر شخصی چکید گفت این آب پاکست یا نه
حسن گفت بشوی این آب چشم عاصی است نقلست که مردی در عهد حسن مردی را اسبی بزیان آمد و فرو
ماند حال خود با حسن گفت حسن آن اسب را بچهار صد درم از وی بخرید و سیم بداد و شبانگاه آن مرد مرغزاری
در بهشت بخواب دید و اسبی در آن مرغزار و چهار صد کره با او پرسید که این اسبان از آن کیست گفتند
تو بود اکنون بنام حسن کرده اند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان
شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من دیده ام آن مرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن در
خواب کوشکها دید و منظرها پرسید که از آن کیست گفتند کسی را که بیع اقالت کند نقلست که حسن را همسایه
داشت آتش پرست شمعون نام بیمار شد و کارش بنزع رسید حسن را گفتند همسایه را دریاب
حسن ببالین او شد او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس از خدای که عمر در میان آتش

ودود بسر برده اسلام آر تا باشد که خدای تعم بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد
یکی آنکه شما دنیا را نکوهید و شب و روز دنیا میطلبید **دوم** آنکه میگویید که حق حقیقت دیدنیست و امروز
آن میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر چنین میکنند تو چه میگویی
ایشان بیگانگی مقراند و تو عمر خود باتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من نپرستیده‌ام
آتش هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد **اما** خداوند اگر خواهد آتش را زهره نبود که مویی بر تن من بسوزد
زیرا که آتش مخلوق خداست و مخلوق مأمور باشد اکنون بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا ضعف آتش و
قدرت خدا مشاهده کنی این بگفت و دست بر آتش نهاد و میداشت که یک موی از وی متغیر نشد و
نسوخت شمعون چون چنان دید صبح آشنایی دمیدن گرفت حسن را گفت مدت هفتاد سالست تا آتش
پرستیده ام اکنون نفسی چند مانده است تدبیر من چیست گفت آنکه مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی
بدهی که حق تعم مرا عقوبت نکند ایمان آرم ولیکن تا خط ننویسی ایمان نیارم حسن خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای
تا عدول بصره گواهی نویسند و بعد از آن بنوشتند پس شمعون بسیار بگریست و ایمان آورد و حسن را
وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای تا مرا بشویند و مرا بدست خود در خاک نه و این خط بر دست من نه
که حجت من این خط خواهد بود حسن گفت قبول کردم این وصیت بکرد و کلمه شهادت بگفت و وفات کرد
او را بشستند و نماز کردند و دفن کردند و آن خط بر دست او نهادند حسن آن شب از اندیشه بخواب نرفت
که این چه بود که من کردم من خود غرقه‌ام غرقه دیگری را چون دست گیرد مرا خود بر ملک خود هیچ دستی
نیست بر ملک خدا چرا سجل کردم درین اندیشه بخواب رفت شمعون را دید چون شمعی تابان تاجی بر سر نهاده
حله در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه پرسی چنین که می بینی حق تعم
مرا بجوار خود فرود آورد و بفضل خود دیدار خود نمود و بکرم خود و آنچه از لطف خود در حق من فرمود در صفت
عبارت نیاید اکنون تو از ضمان خود بیرون آمدی بستان این خط که مرا بدین نبود چون حسن بیدار
شد آن کاغذ در دست خود دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست جز محض فضل نیست بر در تو
که زیان خواهد کرد که گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی

نقلست

مؤمنان

حاجت

نقلست که چنان شکستگی داشت که هر که را دیدی از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله میگذشت
سیاهی دید با قرابه و زنی پیش او نشسته که از آن قرابه می آشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است
باز شرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود با نامحرمی از قرابه می آشامد ناگاه کشتی گران بار برسید و هفت مرد در آب افتادند
ناگاه غرق گشت و غرق شد آن سیاه در آب رفت و پنج تن را خلاص داد پس روی بحسن کرد و گفت برخیز اگر از من
بهتری پنج تن را خلاص دادم تو این دو تن را خلاص ده ای امام مسلمانان درین قرابه آبست و آن زن مادر منست
خواستم تا ترا امتحان کنم که بچشم ظاهر می بینی یا بچشم باطن تا بدانم که کوری یا بینا اکنون معلوم شد که کوری و بچشم ظاهر
دیدی حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن کار مأمورست پس گفت ای سیاه چنانکه ایشان را از دریا
خلاص دادی مرا از دریای پندار خلاص ده سیاه گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان شد که البته خود را
از هیچکس بهتر ندانستی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ بپذیر یکی از وی سؤال کرد که تو بهتری یا
سگ گفت اگر رستم از عذاب جهنم از وی بهتر باشم و اگر نه بعزت خدای که او از صد چون من بهتر **نقلست**
که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مخنثی و مستی و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه
فراهم میگرفتم از مخنثی که بمن بر میگذشتم گفت خواجه هنوز حال ما پیدا نشده است تو جامه از من فراهم
مگیر که کار تا بعاقبت الحال خدای داند که چون شود و مستی را دیدم در میان وحل میرفت و میخیزد و افتاد گفتم
لا تثبت قدمک یا مسکین حتی لا تزل گفتم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کن
با این همه دعوی مرا اگر بیفتم مستی باشم بگل آلوده برخیزم و بشویم این سهل باشد اما تو از
افتادن بترس این سخن عظیم در دلم اثر کرد و کودکی دیدم چراغی می برد گفتم از کجا آوردی این روشنایی
باد در چراغ دمید و گفت بگوی تا کجا رفت این روشنایی تا من بگویم از کجا آورده‌ام و عورتی روی
برهنه و سر و دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر خود با من حکایت میکرد گفتم اول روی بپوش
گفت از دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نکردی همچنین ببازار خواستم شد تو با
این همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر تو پوشیدگی روی من ندیدی مرا از این سخن عجب آمد **نقلست**
که چون از منبر فرود آمدی تنی چند را از زیر طالبان باز گرفتی و گفتی هاتوا النور بیایید تا نور نثر کنیم

روزی یکی از اهل حدیث با ایشان همراه شد حسن او را گفت تعجب باز کرد نقلست که روزی یاران خود را گفت
شما مانند اید با صحابهٔ رسول علیه السلام ایشان شادی نمودند حسن گفت بروی و ریش میگویم نه بخوی ها دیگر اگر شما را
بدان قوم نظر افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی از شما مسلمان
نگفتندی که ایشان مقدمان بودند بر اسبان راه وار رفتند چون مرغ پرنده و باد و ما بر خران
پشت ریش مانده ایم نقلست که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد و گفت صبر بر دو گونه است
یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزهای که حق تعالی از ان نهی کرده است و چنانکه حق صبر فرمود اعرابی
را بیان کرد که فقال ما رأیت ازهد منک من زاهدتر از تو ندیدم و نشنیدم حسن گفت ای اعرابی
زهد من جمله از جهت میلست و صبر از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش
کردی گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد
من در دنیا رغبتست بآخرت و این عین نصیب طلبی است پس گفت صبر آنکس قویست که نصیب
خود از میان برگیرد تا صبر حق را بود نه از بهر تن خود را از دوزخ و زهد بهر حق را بود نه وصول
خود را به بهشت و این علامت اخلاص است گفت مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاص باوی
و قناعتی باید مشبع و صبری با وی چون این هر سه آمد ندانم تا با وی چکنند وگفت گوسفند
از آدمی آگاه تر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدا از مراد باز ندارد
وگفت صحبت با بدان مردم را بدگمان کند و از نیکان اگر کسی مرا انجمن خوردن خواند دوستر از آن دارم
که بطلب دنیا وگفت بهشت جاودان بعمل پایان بیرون عمل روزی چند به نیت نیکوست گفت اهل بهشت
نگرند مفصل سال بیخود شوند از بهر آنکه خدای تعالی بر ایشان تجلی کند و اگر در جلالش نگرند مست
بیخود شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند وگفت فکر آینه ایست که حسنات و سیئات تو
بتو نماید گفت هر که را سخن او نه از سر حکمت است آن عین آفت است و هر که را خاموشی نه از فکرتست
آن شهوت است و غفلت است و هر نظر که نه از عبرتست آن همه لهو و ذلت است وگفت در توریت است
که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای

آورد

آورد آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت مروت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد برخورداری
جاوید یافت وگفت پیوسته اهل دل بمعاونت میکنند تا وقتی که دلهای ایشان بنطق آید پس آن در زبان
سرایت کند وگفت ورع سه مقامست یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باش و خواه در رضا
دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن باشد سیوم آنکه قصد وی در چیزی بود
که خدای تعالی بدان رضا داده است وگفت مثقالی ذره از ورع بهتر از هزار مثقال نماز و روزه وگفت اگر چون
بدانی که در من نفاق نیست از هر چه در روی زمینست دوست داری وگفت اختلاف باطن و ظاهر
و دل و زبان از جمله نفاقست وگفت هیچ مؤمن نبوده است از انکه گذشته اند و نخواهد بود از آینده گان
که بر خود میلرزیدند که نباید که منافق باشند وگفت هر که گوید که مؤمنم حقا که مؤمن نیست بیقین یعنی
ولا تزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی وگفت مؤمن آنست که آهسته و ساکن بود و چون حاطب
اللیل بود یعنی چنین کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند و هر چه بر زبان آید بگوید وگفت سه کس را
غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را وگفت در کفارهٔ غیبت بسنده است استغفار
و اگر چه بحل نخواهی وگفت مسکین فرزند آدم راضی بسرای که حلال آن را حساب و حرام آن را عذاب
شده
وگفت جان فرزند آدمی از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن
دوم آنکه در یافته بود آنکه امید داشته بود سیوم آنکه زاد نیکو نساخت چنانکه راهی بادرپیش
او آمد یکی گفت فلان کس جان میکند گفت چنین مگو که او هفتاد سالست تا جان میکند اکنون
از جان کندن باز خواهد رست وگفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گران باران
وگفت خدای را مرحمت قومی که دنیا بنزد ایشان ودیعت بود و ودیعت باز دادند و سبکبار رفتند
وگفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را و بدان خرابی دنیا آخرت را بنیاد نهد
وگفت هر که خدای را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت او را دشمن دارد وگفت
هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا وگفت اگر خواهی دنیا را بینی که بعد از تو چون
خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چونست وگفت بخدایی که نیست معبودی جز او که هر کس دنیا

وگفت کسانی که پیش از شما بوده‌اند قرآن نامه دانستند که از حق بایشان رسید بشب تامل کردندی و
بروز کار کردندی و شما بدرس قناعت کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید
وبدان با نامهٔ دنیاوی میسازید وگفت بخدای که زر و سیم را هیچکس عزیز نداشت که نه خدای او را خوار گردانید
وگفت احمق بود که قومی را بیند که از پس او روان شوند هیچ حال دل او برجای بماند وگفت هر چه کسی را
خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی وگفت هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد وگفت
برادران پیش ما عزیزترند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین‌اند و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین
وگفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان نهد
وگفت هر نمازی که دل در وی حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی
که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفت مردی بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است
و با کسی اختلاط نکرده است و در گوشهٔ نشسته حسن پیش او رفت وگفت چرا بنماز نیائی و اختلاط
نکنی گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی‌آید که نه نعمتی از
حق بمن رسد و نه معصیتی از من بدو و شکر آن نعمت و عذر این معصیت مشغولم حسن گفت
همچنین باش که بهتر از منی پرسیدند که ترا سر کی خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت
که قریب پنجاه سالست که در خانهٔ توام اگر بود و اگر نبود صبر کردم و در گرما و سرما زیادتی نطلبیدم و نام
و ننگ تو نگاه داشتم و از تو بکس گله نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری بگزینی این
همه برای آن کردم تا ترا ببینم نه آنکه دیگری را بینی امروز بدیگری التفات میکنی اینک به تشنیع دامن
امام مسلمانان گیرم حسن گفت مرا وقت خوش گشت طلب کردم تا آنرا نظیر یابم از قرآن یافتم
ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء همه گناهت عفو کردم اما
اگر بگوشهٔ خاطر بدیگری میل کنی و با خدای شرک کنی هرگز نیامرزم نقلست که یکی از و پرسید
که چگونهٔ گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی بر تختهٔ مانند گفتند
صعب باشد گفت حال من همچنانست نقلست که روز عیدی بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی

میکردند وگفت عجب از ایشان دارم که میخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه نقلست
که یکی را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافق است گفتند چرا گفت کسی را که پیش این مردگان
شهوت بجنبد گوئی که بآخرت و مرگ ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقلست که در مناجات
گفت الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من دادی صبر نکردم بدانکه ترا شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی
و بدانکه صبر نکردم بلا بکردانیدی الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد میخندید و هرگز
او را خندان ندیده بودند وی میگفت کدام گناه و کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید و گفت حال
گفتند چرا خندیدی در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیر که هیچ
نیک گناه هست مانده است مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات
کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی میکردند که حسن بصری بخدای رسید و خدای
از وی خشنود شد. ذکر مالک دینار رضی الله عنه. آن همگی هدایت آن متوکل ولایت
آن پیشوای راستی آن مقتدای راه دین آن سلطان طریقت مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان
این طایفه بود و مولود او در حال عبودیت پدر بود یعنی پدرش غلام بود اگرچه بنده‌زاد بود اما از دو
کون آزاد بود و او را کرامات مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند مالک
در کشتی بود چون بمیان دریا رسید مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد
چون بهوش آمد مزد طلبیدند گفت ندارم دیگر بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و بدریا اندازیم ماهیان
دریا آمدند و هر یک دیناری در دهن مالک دست دراز کرد و از یکی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون
ایشان چنین دیدند در پای او افتادند و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد
بدین سبب نام او مالک دینار شد و سبب توبهٔ او آن بود که سخت با جمال و مال بود و بدمشق مقیم شد
و بجامع دمشق معتکف شد که آن جامع را معاویه بنا کرده بود و او وقف بسیار کرده مالک را طمع
بران افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب در آن جامع معتکف شد و یکسال دایم عبادت
میکرد که هر که او را دیدی در نماز دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا بیرون آمد

و بطرب مشغول شد یاران بخفتند از میان ایشان عودی که میزدند آوازی بیرون آمد
یا مالک ما لک ان لا تتوب چه بوده است که توبه نمیکنی چون این شنید بمسجد آمد متحیر با خود
گفت بیست سال است که خدای را میپرستم بریا و نفاق بهتر آن بود که باخلاص عبودیت کنم تا کی شرم ندارم
آن شب بدل صافی عبادت کرد روز دیگر مردمان به مسجد آمدند و گفتند در مسجد رخنه ها می بینیم متولی می باید
که تعهد کند بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق تر از وی نیست و پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد
پس گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تولیت قبول کنی مالک گفت الهی یکسال ترا بریا عبادت میکردم هیچکس در من
ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا این کار
در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده پیش گرفت
گویند در بصره مردی توانگر بود وفات کرد و از وی مال بسیار بماند و دختری داشت سخت صاحب جمال بنزدیک
ثابت بنانی شد و گفت میخواهم زن مالک شوم مالک را گفت مالک گفت دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله
دنیاست مطلقه ثلاث را نکاح نتوانم کرد نقلست که مالک در سایه دیواری خفته بود ماری شاخ نرگس در
دهان گرفته و او را باد میزد نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم آن
روز حرب علت آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم و با خود گفتم ای تن اگر ترا نزد حق منزلتی بودی این تب نیامدی
خواب شدم هاتفی آواز داد اگر امروز حرب کردی اسیر شدی و گوشت خوک دادندی و چون گوشت
خوک خوردی کافر گشتی و این تب ترا تحفه عظیم بود مالک گفت از خواب درآمدم و خدای را شکر کردم نقلست
که مالک را با دهری مناظره افتاد و کار بر ایشان دراز شد و هر یک میگفتند من برحقم اتفاق کردند که دست هر دو
ایشان بر هم بندند و در آتش بر نهند هر که بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت گفتند
هر دو بر حقند مالک دلتنگ بخانه آمد و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد و گفت هفتاد سال قدم
در ایمان نهادم تا بدهری برابر کردم هاتفی آواز داد که ندانستی که دست تو دهری را حمایت کرد اگر دهری
دست تنها در آتش نهادی دیدی که چه روی بودی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم بیمار شدم چنانکه
دل از خود بر داشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بصد حیلت ببازار رفتم ناگاه امیر شهر برسید

چاووشان بانگ میزدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی در آمد و تازیانه بر من زد گفتم
قطع الله یدک دیگر روز آن مرد را دیدم دست بریده و بر سر چار راه افتاده نقلست که جوانی مفسد
بود در همسایگی مالک بود و مالک پیوسته از وی رنجیده و صبر میکرد تا دیگری گوید تا روزی جمعی از دست
او بشکایت پیش مالک آمدند مالک برخاست و پیش او رفت و جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم
هیچکس را زهره آن نبود که مرا دفع کند مالک گفت من با سلطان بگویم جوان گفت رضای من فرو نگذارد و هر
چه من کنم و گویم راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت گفت او از آن کریمتر است
که مرا بگیرد مالک گفت درماندم و از پیش او برفتم روزی چند بر آمد فساد او از حد بگذشت دیگر باره مردمان
بشکایت برخاستند و پیش من آمدند عزم کردم که او را ادب کنم در راه آوازی شنیدم که دست از دوست
ما بدار تعجب کردم و پیش جوان رفتم جوان گفت دیگر باز آمدی گفتم این بار آمدم تا ترا خبر کنم که چنین
آوازی شنیدم جوان چون این بشنید گفت اکنون که چنین است همه دادم برای او و بدر هم و هر چه دارم
دوستانست آنرا طلب کنم و میدانم که رضای دوست در طاعت اوست توبه کردم که دیگر روی عاصی نشوم
پس هر چه داشت از ملک و مال بداد و روی در راه نهاد و سر کس ناپدید شد مالک گفت بعد از مدتی او را
بمکه دیدم چون خلالی و جان بر لب رسیده و میگفت که او گفته است که دوستانست رفتم بر دوست
این بگفت و جان بداد نقلست که مالک وقتی خانه اجاره گرفت و همسایه جهود داشت و خانه مالک
شوبه خانه جهود بود یعنی زیر خانه و آن جهود مبرزی ساخته بود و بر آن نجاست میکرد تا مدتی بر آمد
روزی آن جهود پیش مالک آمد و گفت ترا از مبرز من رنج نیست مالک گفت هست اما پاک میکنم و میشویم گفت این رنج از
برای چه میکشی و این خشم از برای چه فرو میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است والکاظمین الغیظ جهود گفت
نیکو پسندیده که دوست خدای رنج دشمن خدای چنین کشد و سر کس فریاد نکند و چنین صبر کند در حال مسلمان
شد نقلست که سالها بگذشتی که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی و هر شب بدکان نانوا رفتی و نانی خریدی
و روزه بگشادی و نان گرم را نان خورش کردی وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دلش افتاد صبر کرد چون کار از
حد بگذشت بدکان رواسی رفت و سه پایچه خرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگردی داشت بر عقب او

فرستاد تا چه میکند برفت چون بموضع خالی رسید پاره‌ای از آستین بیرون آورد و بسرباد ببوئید و گفت ای نفس
بیش ازین بتو نرسد آن نان و پاره‌ای بدو داد وگفت ای تو ضعیف من این مرنج که بر تو می نهم نه آن اند
است و لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد گفت ایام
که چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد من بیست سالست تا گوشت
نخورده‌ام عقل من زیادت است نقل است که چهل سال در بصره بود که خرما نخورد آنگاه که خرما برسیدی
گفتی ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما که هر روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون
چهل سال برآمد آرزوی خرما در نفس او و روزی وا او منع میکرد تا شبی هاتفی آواز داد که خرما بخور و نفس را
از بند بیرون آر نفس را گفت اگر یک هفته روزه گیری که نه شب چیزی و نه روز تا ترا بدین آرزو رسانم
پس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید و در مسجدی شد که بخورد کودکی آواز داد که جهودی
در مسجد در آمده است و خرما میخورد پدر کودک گفت جهود در مسجد چه میکند چوبی برداشت و بیامد تا مالک را
بزند چون دید که مالک بوده است در پایش افتاد و عذر خواست و گفت ای خواجه معذور دار که در محلت ما روز
چیزی نخورند بجز جهودان چون تو آمدی تا چیزی خوری و کودک پنداشت که جهود است از وی عفو کن آن کودک
ترا نشناخت مالک گفت تو خاطر فارغ دار که آن زبان غیب است پس گفت الهی خرما ناخورده جهودم نام نهادی اگر بخورم
نامم بکفر بیرون آری بعزت تو که هرگز خرما نخورم نقل است که آتش در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت
و بربالای رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی میسوختند و گروهی رخت میکشیدند
مالک گفت نجی المخفون وهلک المثقلون یعنی نجات یافتند سبکباران و هلاک گشتند سنگین باران
روز قیامت نیز چنین خواهد بود نقل است که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجل نزدیک
بود کلمه شهادت بروی عرض کردم نگفت هر چند جهد کردم وی میگفت ده یازده پس گفت ای شیخ پیش من کوهی
آتشین است که هر گاه قصد شهادت کنم آتش قصد من کند مالک گفت از پیشه او پرسیدم گفتند مال بربا
دادی و سود خوردی و پیمانه کم دادی و جعفر سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کرد و بیهوش شد و بیفتاد چون بهوش باز آمد سوال کردم گفت ترسیدم که جواب آید که لا لبیک

بگوید

که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین خوانی نادانم بگریستی و گفتی اگر این آیت از کتاب خدای نبودی و بدین
امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی میگوییم که ترا پرستیم و یقین خود را می پرستیم و میگوییم که از تو یاری میخواهیم و بدر
این و آن میرویم و بهر کسی شکوه و شکایت می نماییم نقل است که هر شب بیدار بودی دختری داشت شبی گفت
ای پدر آخر یکلحظه بخواب گفت ای فرزند پدر از شبیخون قهر میترسم که نباید که دولتی روی بمن نماید
و مرا خفته یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخوریم و فرمان شیطان می بریم گفت اگر بدر
مسجدی ندا کنند که بدترین شما کیست که بیرون آید هیچکس جز مرا بیرون نیفکند مگر عبدالله
مبارک رضی الله عنه چون این بشنید گفت بزرگی مالک از این است و صدق این سخن را گفته اند که وقتی
زنی مالک را گفت ای مرایی یعنی ریاکار جواب داد که بیست سالست تا کسی مرا بنام من نخوانده مگر تو
کسی که دانستی که من کدام نقل است گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه مرا حمد گویند یا ذم کنند ازان
جهت آنکه ندیدم ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی هر که غلو کند در مدح چه خواهی که از آن حساب
بر توان داشت یعنی که ترا فایده دینی نه دهد حقا و با پس پشت انداز گفت دوستی اهل زمانه را
چون جوی خوری یا بازار یافتم برنگ نکو و بطعم ناخوش گفت بپرهیزید از ساحره یعنی دنیا که دلهای
علما را مسخر خود کرده است وگفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوستر دارد از نشستن
در خلوت و مناجات کردن علم وی اندک است و دلش نابینا و عمرش ضایع وگفت دوستترین اعمال
نزدیک من اخلاص است وگفت که خدای تعالی وحی کرد بموسی که نعلین ساز از آهن و عصای از
آهن و بر روی زمین میرو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتها میکن تا آن نعلین سوده
شود و آن عصا پاره شود یعنی صبری باید کرد ان هذا الدین متین فاوغل فیه بالرفق وگفت
در [illegible] خوانده ام که حق تعالی میفرماید شوقناکم فلم تشتاقوا شما را مشتاق خود گردانیدیم و
مشتاق نگشتید و سماع کردیم و رقص نکردید وگفت خوانده ام در بعضی کتب منزل که حق تعالی امت
محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی آنست که فاذکرونی اذکرکم مرا یاد
کرد که بعد از فراموشی است چون کسی کسی را فراموش کند گویند فلان را یاد کن چون فراموشی بر بندگان [illegible]

جایزاست حق تعالی جل جلاله بندگان خود را گفت مرا یاد کنید تا من شما را یاد کنم و حق تعالی از فوق عرش
منزه است پس یاد کرد خدای تعالی اینست که مفسران گفته‌اند فاذکرونی مرا یاد کنید بطاعت
اذکرکم تا شما را یاد کنم بمغفرت ابن عیینه رحمة الله علیه میگوید در اخبار رسیده است که حق سبحانه و تعالی
فرموده که بندگان خود را چیزی داده ام که اگر جبرئیل را داده می‌آید نعمت بزرگ بر ایشان تمام کردمی و آن
و میکائیل
اینست که گفته‌ام فاذکرونی اذکرکم در جامع تفسیر قریب بصد وجه در زیر آیت مذکور شده و چون
درین ترجمه بساط اطناب مطویست بیک دو نکته از سخن محققان اختصار میکند در کشف الاسرار
آورده که رب العالمین گفت که لا یزال العبد یذکرنی فاذکره حتی عشقنی نتیجه دوام ذکر کمال محبت
که آنرا عشق خوانند و مراد ازین ذکر نه ذکر زبانست بلکه ذکر دل و جانست در نهایت حال از سلطان
العارفین بایزید قدس سره پرسیدند که چرا از شما ذکر زبان کمتر می‌شنویم فرمود که زبان بیگانه است
در میان نگنجد واسطی رحمة الله علیه فرموده که حقیقت ذکر نسیان ذکر است در قیام عذر کور و دیدن
فرزند ارجمند صفی الدین علی را رباعی هست رباعی ع فریاد تو ام از دل ناشاد برفت ع و از سینه هوای گل و شمشاد برفت
ع مستغرق ذکر تو چنانم که ز ذکر ع در ذکر تو ذکر تو ام از یاد برفت دویم ادعونی استجب لکم
چون مرا بخوانی اجابت کنم و گفت در توریت خوانده ام که حق تعالی میگوید ای صدیقان تنعم کنید
در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل بذکر من مرا بنده که در دنیا
گفته باشند و گفت در بعضی کتب منزل است که حق سبحانه و تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را
دوست دارد کمتر چیزی که با وی کنم آن باشد که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل وی برم گفت
هر که شهوات در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن او فارغ بود یکی در آخر عمر از وی وصیت
خواست گفت که راضی باش که همه اوقات بکار او سازی که کار تو او می سازد تا بمیری چون وفات
برسید بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت خدا را دیدم با این همه گناه که داشتم
اما بسبب حسن ظن که بخدا داشتم و بگمان نیکو که بوی بردم همه را عفو کرد بزرگی دیگر قیامت را بخواب
دید که مالک دینار و محمد واسع را حاضر کردند پس ندا آمد که اول مالک بن دینار به بهشت رود گفتم تو اسع

عالمتر

ذکر گفتار محمد واسع

عالمتر و کاملتر بود گفت که آری اما محمد واسع را در دنیا دو پیرهن بود و مالک را یکی این تفاوت
از آنجاست یعنی صبر کن تا از عهده آن دو پیراهن بیرون آیی ذکر محمد واسع علیه الرحمة
آن مقدم زهاد و آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة
الله علیه در وقت خود نظیر نداشت و بسیاری از تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم
را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی
و میخوردی و گفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز شود در مناجات گفتی الهی مرا گرسنه و برهنه
میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال چون حال دوستان تو باشد و گاه
بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب بخود بخانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن
باز آمدی بدان شاد شدی نقلست که گفتند آنکه که بامداد گرسنه برخیزد و شبانگاه گرسنه چند
و با این همه از خدای تعالی خشنود بود یکی از وی وصیت خواست گفت وصیتی کنم ترا که پادشاه
باشی در دنیا و آخرت آن مرد گفت این چگونه بود گفت در دنیا از اهل زهد باشی یعنی چون در
دنیا زاهد باشی از هیچکس طمع نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و هر که چنین
کند پادشاه دنیا و آخرت باشد و یکروز مالک دینار را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر از
نگاه داشتن درهم و دینار است یک روز پیش قطب الدین المسلم آمد با جامه صوف گفت چرا صوف
پوشیدی خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که بگویم از زهد اما بر خود ثنا گفته باشم و اگر گویم
از درویشی از حق گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان میرفت گفت هیچ میدانی که تو کیستی
مادرت را بصد بیست درم خریده‌ام و پدرت آنچنانست که از من بتر در میان مسلمانان نیست خرامیدن
تو چراست پرسیدند که چگونه باشد حال کسی که عمر میکاهد و گناه هر روز می‌افزاید و در معرفت چنان بود
که گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه گفت هیچ چیز ندیدم الا که خدای را در آن چیز دیدم
از او سوال کردند که خدای را می‌شناسی ساعتی سر فرو افکند پس گفت هر که او را شناخت سخنش اندک
شد و متحیر دایم گشت و گفت سزاست کسی را که خدای تعالی بمعرفت خود عزیز کرد این است که هر که

که هر کن از مشاهده او بغیر او باز نکرده و هیچکس را بدو اختیار نکند گفت صادق بهر کن صادق بنوبت تا بدان
کرامید میدارد از و بیمناک بود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود بدانکه
خیر الامور اوسطها ذکر حبیب عجمی رضی الله عنه آن والی قبه غیرت آن صفی پرده وحدت
آن صاحب صدق و همت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن مخبوء حبیب عجمی
رحمة الله علیه صاحب صدق بود و کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مال دار و ربا ستانیده
بود در بصره و هر روز که بتقاضای معامله رفتی اگر سیم بدادندی نیک و اگر نه مزد پای بستدی و قوت آن
روز از آن ساختی تا روزی بتقاضای رفت آن شخص در خانه نبود زنش گفت هیچ ندارم که بتو دهم الا گردنی
گوشت مانده است اگر خواهی بتو دهم آن بستد و بخانه برد زن را فرمود تا دیگ بیار نهاد زن گفت هیزم
و نان نیست گفت بروم و هیزم و نان آرم رفت و آورد زن طعام ساخت سایلی بیامد و آواز
داد حبیب بانگ بروی زد گفت بدین قدر که بتو دهم توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نا امید برفت
زن حبیب چون بر سر دیگ رفت که طعام در کاسه کند طعام در دیگ خون شده بود زن بترسید
حبیب را آواز داد و گفت بیا و بنگر که بشومی آنکه بانگ بر سایل زدی چه شد حبیب چون آن مشاهده کرد
پشیمان شد و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان رود و ربیها بستاند و بر ایشان بر پا نهد و
روز آدینه بود روی بمجلس حسن بصری نهاد کودکان در راه بازی میکردند چون حبیب برسید با یکدیگر گفتند
دور شوید تا گرد پای حبیب ربا خوار بر ما ننشیند که چون وی بدبخت شویم حبیب را آن سخن سخت آمد و برفت
در مجلس حسن بصری توبه کرد و وعظ حسن در دل وی کار کرد و از سر شرم رفت چون بسر باز آمد توبه کرده بود
از مجلس بیرون آمد وام داری را دید خواست که از حسن بگریزد حبیب گفت مگریز که تا اکنون ترا از من بایست
گریخت اکنون مرا از تو باید گریخت چون باز گردید کودکان در راه بودند با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد ما بر حبیب
تائب ننشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یکساعت که با تو آشتی کردم نام من به نیکی ظاهر کردی و طبل
دلها بر من زدی پس منادی کرد که هر که از حبیب چیزی باید داد بیاید و خط خود بستاند جمع شدند و مالها که
گرد کرده بود جمله صرف کرد و قبالها باز داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و دعوی کرد پیرهن خود بدو داد و بر[هنه]

ندا

عمانش

بماند و دیگری دعوی کرد هیچ نبود چادر زن بدو داد و بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت مشغول شد و روز
از حسن بصری علم می‌آموخت و همه شب عبادت کردی و او را از آن عجمی گفتندی که قرآن درست نتوانستی خواندن
چون مدتی بر آمد زن وی بینوا شد گفت نفقه می‌باید حبیب بصومعه میرفت و بروز بعبادت مشغول میشد و بشب باز
بخانه میرفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای او کار کردم کریم است از کرم او شرم داشتم که
چیزی خواهم او خود چون وقت بیاید بدهد و میگوید که بهر ده روزی مزد میدهم پس عبادت میکرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که امشب بخانه چه برم حق تعالی بدر خانه وی فرستاد با نگهزوار آرد و حمالی دیگر با
یک مسلوخ گوشت و حمالی دیگر با روغن و عسل و جوانی ماه روی با بدره سیصد درم بدر زن حبیب گفت این همه خداوند
کار فرستاده است و میگوید که حبیب را بگوی تا در کار افزاید که تا ما در مزد افزاییم این بگفت و برفت چون شب
در آمد حبیب متفکر و غمگین بخانه آمد بوی طعام شنید زن استقبال کرد و گفت کار برای که میکنی میکن که نکو
مزدیست با کرم و شفقت امروز چنین و چنین فرستاد و گفت حبیب را بگوی تا در کار ما افزاید تا ما در مزد افزاییم
حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکویی کرد اگر بیشتر کنم ندانی که چه کند پس بکلیت از دنیا اعراض کرد و روی
بحق آورد تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق
وی طاقت نماند از بهر خدای دعا کن تا ببرکت آن دعا پسرم باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم بگرفت
و بدرویشان داد و دعا کرد و گفت برو که پسرت بتو رسیده باشد زن بخانه نیامده بود که پسرش بخانه آمده بود پس گفت ای پسر
حال تو چگونه بود گفت من بکرمان بودم استادم را بطلب گوشت فرستاده بود تا گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم
بادی در آمد و مرا بر بود آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه خود رسان ببرکت دعای حبیب و ببرکت آن دو درم
که بصدقه داده بود اگر کسی گوید که باد چگونه آرد بگوی چنانکه شادروان سلیمان علیه السلام بیکماه طریق یک
روزه میبرد چنانکه تخت بلقیس بیک طرفة العین بسلیمان رسانید نقلست که حبیب را روز ترویه
ببصره دیدند و روز عرفه بعرفات وقتی در بصره قحطی عظیم بود و حبیب طعام بسیار بخرید به نسیه و بدرویشان
داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی دیدی پر درم و وام بگذاردی
در بصره خانه داشت بر چهار سوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی وقتی بطهارت رفت و پوستین بر سر

چهارسوی بنهاد حسن بصری آنجا رسید پوستین را دید گفت حبیب اینجا بگذاشته است نباید که کسی پوستین را
ببرد آنجا بایستاد تا حبیب بیامد و گفت ای امام مسلمانان چرا ایستادی گفت ای حبیب ندانی که پوستین بر سر چهار
سوی نباید گذاشت که ببرند باعتماد که رها کردی گفت باعتماد آنکه ترا اینجا بگماشته است تا نگاه داری نقلست
که حسن پیش حبیب آمد و قرص جوین با پارهٔ نمک داشت پیش حسن بنهاد و حسن میخورد سایلی آواز داد حبیب
آن از پیش حسن برداشت و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مرد ساده اگر پارهٔ علم داشتی بهتر بودی که این
قدر بدانستی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت پاره بسایل بایست داد و پاره نگه داشت حبیب هیچ نگفت
ساعتی بر آمد غلامی در آمد خوانی بر سر نهاده و بره بریانی بر داخته با حلوای پاکیزه با وی و پانصد درم در پیش
حبیب بنهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پارهٔ یقین میداشتی
بهتر بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین باید نقلست که نماز شام حسن بصری بصومعهٔ حبیب رسید
حبیب اقامت گفته بود و نماز بسته الحمد میخواند حسن گفت نماز در پی او درست نباشد تنها نماز کرد آن شب بخواب
دید که با او گفتند که رضای خدا بدست آید گفت الهی رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما دریافته بودی قدرش
ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت نماز از پس حبیب گذاردن که آن نماز به از جملهٔ نمازهای تو خواهد بود اما ترا
تو را راستی عبارت از صحت باز داشت بسی تفاوت است از زبان راست تا دل راست کردن نقلست
که حسن از حجاج بگریخت و در صومعهٔ حبیب شد سرهنگان برسیدند حبیب را گفتند حسن کجاست گفت در درون
رفت در شدند حسن را نیافتند بیرون آمدند حبیب را گفتند آنچه حجاج با شما میکند لایق است از آنکه هم
دروغ میگویید حبیب گفت حسن اینجاست اگر تو او را نبینی من چکنم دگربار در شدند و احتیاط کردند
ندیدند بیرون آمدند و برفتند حسن از صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد نگاه داشتی مرا نشان
دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راستی گفتن من خلاص یافتی و اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار میشدیم حسن گفت
چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد و گفتم الهی
حسن را بتو سپردم نگهدار نقلست که حسن روزی جایی میرفت بلب دجله رسید بایستاد حبیب برسید
و گفت یا امام چرا ایستاده گفت تا کشتی برسد حبیب گفت مر از تو آموخته ام که حسد مردمان از دل بیرون کن

ودنیا را

ودنیا را بر دل سرد گردان و بلا را غنیمت شمر و کارها از خدا بین و پای بر آب نه و بگذر این بگفت و سر پای
بر سر آب نهاد و برفت حسن بیهوش شد و چون بخود باز آمد گفتند ترا چه رسید گفت حبیب علم از
من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب برفت اگر فردا آواز آید که بر صراط بگذرید اگر همچنین
فرو مانم چه توان کرد حبیب را گفتند این درجه بچه یافتی گفت بدانکه من دل سپید کردم و تو کاغذ سیاه میکنی
حسن گفت علمی ینفع غیری و لم ینفعنی علم من دیگران را منفعت کرد و مرا نه و باشد که
کسی را گمان بود که درجهٔ حبیب بالای درجهٔ او بود چنین نیست که هیچ چیز در راه خدا بالای درجهٔ علم
نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم و قل رب زدنی علما
چنانکه در کلام مشایخ است که کرامات در درجهٔ چهاردهم است از طریقت و اسرار علم در درجهٔ هژدهم است
بجهت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار مثال این حال سلیمان است که آن کار
که او داشت در عالم کسی نداشت دیو و پری و ابر و باد و وحوش و طیور مسخر و آب و آتش مطیع او
بود و بساط چهار فرسنگ در هوا میراند با این عظمت زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتاب که از
عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن همه عظمت تابع موسی بود نقلست که حبیب را در خانهٔ تاریک
سوزنی بیفتاد از دست خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه نه ما سوزن جز بچراغ
نخواهیم جست نقلست که او را سی سال کنیزکی در خانه بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک را
گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن گفت من کنیزک توام حبیب گفت در این سی سال ما را زهره نبود
که بغیر او در کسی نگاه کنیم بتو از آن نپرداختم نقلست که در گوشه نشسته بود و میگفت هر که را با تو
خوش نیست هرگز خوش مباد و هر که را چشم بتو روشن نیست هرگز چشم روشن مباد و هر که را با
تو انس نیست با هیچکس انس مباد نقلست که پرسیدند که رضا در چیست گفت در دلی که در و نفاق
و غبار نیست و هر که قرآن در پیش او خواندندی بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن عربی و تو قرآن نمیدانی
گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربیست درویشی گفت حبیب را دیدم در درجه‌ای عظیم گفتم آخر
او عجمی است این درجه چیست ندا آمد که آری عجمی است اما حبیب است نقلست که حسن را

بسیار کردند هم در آن شب آن خونی را بخواب دیدند در مرغزار بهشت خرامان با حُلّه گران گفتند تو قتال
بودی این آنجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت بگوشه چشم بر من نگاه
کرد و دعایی گفت این همه از برکات آنست نقلست که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پدید آمد
احمد گفت از وی سؤالی کنیم شافعی گفت مکن ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت
چگویی در حق کسی که از پنج نماز یکی فوت شود و نداند که کدامست و چه باید کرد گفت این دل کسی بود
که او از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب او متحیر شد
شافعی گفت نگفتم که از ایشان سؤال نباید کرد

ذکر ابو حازم مکی

آن مخلص متقی آن مقتدا
مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن معتکف عز ابو حازم رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده
بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ بود و عمری دراز یافت و ابو عمر و عثمان مکی در شان او مبالغتی تمام
داشتند و سخن او مقبول دلهای همه است و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیار است هر که زیادت
خواهد بطلبد ما از جهت تبرک کلمه چند نقل کنیم و از بزرگان تابعین بوده است و بسیار صحابه
دیده و یافته بود نقلست که هشام بن عبد الملک از وی پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم درین کار
گفت آنکه هر درمی که ستانی از جایی ستانی که حلال بود و بجایی دهی که حق بود او گفت این که تواند کرد
گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان و طالب رضای رحمن و سخن اوست که بر شما باد که از
دنیا احتراز کنید که خبر رسیده است که روز قیامت بنده که دنیا را دوست داشته باشد و حق تعالی
طاعت بجا آورده بود بر سر جمع برپای کنند و منادی کنند که بنگرید که این بنده که آنچه خدای تعالی آنرا
حقیر داشته است و بیند اخته است او بزرگ داشته و عزیز داشته نقلست که گفت در دنیا هیچ چیز نیست
که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که غمگین شوی شادی صافی در دنیا نیافریده است
و گفت اندکی دنیا مرا مشغول کرد از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی مراست
دوم آنکه دیگریراست آنکه مراست اگر من از آن بگریزم او هم بسوی من آید و آنکه دیگریراست بجهد بسیار
بمن نرسد یعنی آنچه قسمت منست بمن میرسد هرچند من از آن بگریزم و آنچه قسمت دیگریست هرچند مرا ز

پی

پی بروم بمن نمیرسد گفت اگر من از دعا محروم بودم بر من بسی دشوارتر بود از آنکه از اجابت گفت تو در روزگاری
افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته اند پس تو در میان بدترین مردمان و بد
ترین روزگار مانده یکی سؤال کرد که مال تو چیست گفت مال من رضای خداوند و بی نیازی از خلق و لا محاله
هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا بحدی بود که روزی بقصابی بگذشت که
گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امهال دهم
گفت من خود را امهال دهم قصاب گفت آخر چرا استخوانهای پهلوت پیدا است گفت کرمان گور را این بس بود
نقلست که مردی گفت نزدیک ابو حازم رفتم او در خواب دیدم صبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت
پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدم و مرا بتو پیغامی داد و گفت حق مادر نگاه دار که آن ترا بهتر از
حج کردن باز گرد و رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم و حج سنتی بود نه واجب

ذکر عتبة بن غلام رحمة الله علیه

آن سوخته جال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام عتبة
بن غلام رحمة الله علیه مقبول اهل دل بود و روشنی عجب داشت ستوده همه زبانها و شاگرد حسن بصری
بود وقتی بکنار دجله میگذشت پای برهنه و بگذشت حسن بساحل باند و تعجب کرد گفت این چه یافتی
عتبه آواز داد و گفت تو سی سالست تا آن میکنی که میفرماید و ما آن میکنیم که او میخواهد و این اشارتست
به تسلیم و رضا سبب توبه او آن بود که در ابتدا بکسی نگریست ظلمتی در دلش پدید آمد آن سر پوشیده را خبر
کردند گفت از ما کجا دید گفتند چشم حالی چشم برکند و بر طبق نهاد و پیش عتبه فرستاد گفت آنچه دیده ای بستان
بین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن بصری رفت تا چنان شد که قوت را بدست خود کشت کردی
و آن جو آرد کردی و بآب نم دادی و بآفتاب خشک کردی و در هفته یکی از آن بکار بردی و بعبادت مشغول
شدی و گفتی که از کراماً الکاتبین شرم دارم که در هفته بیکبار بمتوضا باید شد نقلست که عتبه را دیدند در زمستانی
سرد با یک پیرهن و عرق از وی روان گفتند چه حالتست گفت در ابتدا جمعی مهمان بودند از این دیوار
همسایه پاره کلوخ باز کردم تا دست بشوییم هر گاه که اینجا رسم از خجلت و ندامت چندان عرق از من
روان شود اگرچه حلالی خواستم عبد الواحد بن زید گفت هیچ کس را دانی که او بخلق مشغول

شود

در گفتار مختلفه حضرت رابعهٔ عدویه

نشد بجان الخویش گفت یکی دانم که این ساعت در آید عتبه بن غلام در آمد گفت در راه که را دیدی گفت هیچ کس را ندیدم
و راه او بیابان بود نقلست که هیچ طعام و شراب نخوردی مادرش گفت با نفس خود رفق کن گفت ای مادر
من رفق او میطلبم اندک روزی چند بلا کشد و جاوید در راحت باشد نقلست که شبی تا روز نخفت و این
میگفت اگر عذابم کنی دوست دارم و اگر عفو کنی دوست دارم نقلست که حوری را بخواب دید گفت یا عتبه
بر تو عاشقم نگر تا کاری نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را سه طلاق دادم چنانکه رجوع
بدو هیچ نتوان کرد تا آنگاه که ترا ببینم نقلست که یکی پیش او آمد و او در سر حایط بود گفت مردمان
حال تو از من می پرسند چیزی بنمای تا ببینم گفت چه میخواهی گفت رطب و زمستان بود در حال زنبیلی
رطب بوی داد نقلست که محمد سماک و ذاالنون رحمهم الله پیش عتبه بودند پیر زنی نو پوشیده
در آمد خرامان محمد سماک گفت اینچه رفتارست عتبه گفت چگونه نخرامم نام من غلام ملک الجبارست
این بگفت و بیفتاد نگه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند بر رویش سیاه شده از و پرسیدند
گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی را دیدم در راه در و نظر کردم حق تعالی فرمود که مرا بهشت میبرند
کردم بر صد دوزخ بود ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و یک زخم بروی من بگزید و گفت یک لحظه نظر
اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی ترا ذکر رابعهٔ عدویه آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص
آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب و افتراق آن نایب مریم صفیه آن مقبول الرجال
رابعهٔ عدویه اگر کسی گوید که ذکر او در صف رجال چرا کرده گوییم که خواجهٔ انبیا صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم کار بصورت نیست به نیت نیکوست کما قال
علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم چون زن در راه خدای تعالی مرد باشد او را زن نتوان گفت
چنانکه عباس طوسی گفت چون فردا در عرصات آواز دهند که یا رجال اول کسی پای در عرصات صف رجال
نهد مریم باشد کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر او در میان رجال توان
گفت بلکه معنی حقیقت آنست که آنجا که این قومند همه نیست توحیدند در توحید وجود من و تو کی ماند
تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی

نبود

نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معامله و معرفت مثل نداشت معتبر بزرگان
عهد بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع نقلست که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانهٔ پدرش چندان جامه نبود
که او را در میان بپیچند و قطرهٔ روغن نبود که ناف او چرب کنند و چراغ نبود و پدر او را سه دختر بود
چهارم رابعه از آن رابعه گویند پس عیال با او گفت که بفلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه و پدر رابعه
عهدی کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد برخاست و بدر خانهٔ آن همسایه رفت و باز آمد و گفت ایشان در
خفته‌اند پس دلتنگ بخفت پیغمبر را علیه السلام بخواب دید که گفت غمگین مباش که این دختر سیده‌ایست
که هفتاد هزار از امت من در شفاعت وی خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است
و بگوی بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار صد بار این شب آدینه که
گذشت فراموش کردی کفارت آن چهار صد دینار حلال العین ده بپدر رابعه چون بیدار شد گریان گشت
علی الصباح این خواب را بر کاغذی نوشت و بدر عیسی زادان برد و بکسی داد تا بوی رسانید چون
مطالعه کرد بفرمود تا ده هزار درم بصدقه دادند شکرانه آن را که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
از من یاد کرد و چهار صد دینار فرمود تا به پدر رابعه دادند و گفت بگو بیا که میخواهم در آیی و ترا زیارت
کنم اما روا نمیدارم که چون تو آدمی را با این همه صفت که پیغام رسول صلی الله علیه و آله و سلم آوری پیش من
آیی و من خود آیم بمحاسن خاک آستان تو روبم اما بخدای بر تو که هر گاه که احتیاج بود عرضه داری پس
پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف میکرد چون رابعه بزرگتر شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی
عظیم پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد و او را بچند درم بفروخت
آن خواجه او را برنج و مشقت کار میفرمود روزی در راه از نامحرمی بگریخت بیفتاد و دستش بشکست
روی بر خاک نهاد و گفت الهی غریبم و بی مادر و پدر و اسیرم و دست شکسته مرا از این همه غم نیست
الا رضای تو میبایدم تا بدانم که راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود چنانکه مقربان
آسمان بتو نازند پس رابعه بخانه شد و دایم روزه داشتی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا
روز بر پای بودی شبی خواجه بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده میگفت الهی تو میدانی

که سوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من
بودی یک ساعت از خدمت نیاسودمی اما تو مرا زیر دست مخلوق کرده بخدمت از آن دیر می‌آیم خواجه نگاه کرد
قندیلی دید بالای سر رابعه آویخته معلق و همه خانه نور گرفته برخاست و با خود گفت او را به بندگی نتوان
داشت پس رابعه را گفت که ترا آزاد کردم اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم و اگر خواهی هر کجا خاطر تست برو
رابعه دستوری خواست و برفت و بعبادت مشغول شد گویند که هر شبانروزی هزار رکعت نماز گزاردی و گاه
بمجلس حسن رفتی و گروهی گویند که در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در خرابه ساکن شد و بعد از آن صومعه کرد
و مدتی آنجا عبادت کرد **نقلست** که وقتی بمکه میرفت در میان بادیه کعبه دید که باستقبال او می‌آید گفت
مرا رب البیت می‌باید کعبه را چکنم مرا استطاعت کعبه نیست جمال کعبه شایدم مرا استقبال من تقرب الیّ
شبرا تقربت الیه ذراعا می‌باید کعبه را چکنم **نقلست** که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال
سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت دیگران این بادیه را بقدم رفته اند من بدیده روم و دو رکعت نماز میکرد
و قدمی مینهاد چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز
داد که چشم ترا هیچ خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بدینجا آرد ابراهیم از غیرت بشد
و بشوریده و گفت کیست این تا رابعه کعصا زنان کعبه بمقام خود باز شد ابراهیم گفت ای رابعه این
چه شور است و چه کار و بار است که در جهان افکنده رابعه گفت تو شور در جهان افکنده که چهارده سال
درنگ کرده تا اینجا رسیده ابراهیم گفت بلی چهارده سال در نماز بادیه قطع کرده‌ام رابعه گفت تو در نماز
قطع کرده و من در نیاز پس حج بگزارد و زار زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعدهٔ نیک داده
و هم بر مصیبت اکنون حج تو مقبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس بعضی آمد تا دیگر
سال پس گفت اگر پار کعبه باستقبال من آمد امسال من استقبال کنم چون وقت در آمد شیخ ابو علی فارمدی
گوید و نقل کند که روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو میگردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعی
چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر تو میخواهی میخواه تا یک تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزة رابعه را
بدین درجه سرمایه نیست اما نقطهٔ فقر میخواهم ندا آمد که ای رابعه خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده‌ایم چون

سر یکموی بیش تن نمانده باشد که بحضرت ما وصال خواهد رسید کار برگردد و بفراق بدل شود تو هنوز در هفتاد
حجابی از روزگار خود تا از تحت این همه بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد مقام نگذاری
حدیث فقر ما نتوانی کرد و اگر نه بنگر رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد
که خون دیدهٔ عاشقان ماست که بطلب وصال ما آمده‌اند و در منزل اول فرو شده‌اند که نام و نشان ایشان
در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزة یکصفت از دولت ایشان بنمای در حال عذر زنان
پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت سال به پهلو روند تا در راه ما کلوخی را زیارت
کنند چون نزدیک آن رسند هم بعلت ایشان راه بر ایشان فرو بندند رابعه تافته شد گفت خداوندا
مرا بخانهٔ خود نمیگذاری و نه در خانهٔ خود میگذاری یا ببصره بخانهٔ خودم بگذار یا در مکه بخانهٔ خودت آر اول
بخانه فرو نیاوردم ترا میخواستم اکنون بخود دستاسنگی خانهٔ تو ندارم این بگفت و باز گشت و ببصره آمد و در صومعه
معتکف شد **نقلست** که دو شیخ بزیارت او آمدند گرسنه بودند و با خود گفتند هر طعام که آرد بکار
بریم که حلال باشد رابعه دو گرده داشت پیش ایشان نهاد ناگاه سائلی آواز داد رابعه آن نان از پیش ایشان
برداشت بسائل داد ایشان را عجب آمد در حال کنیزکی آمد دسته نان گرم آورد و گفت کد بانو فرستاده است
رابعه بشمرد هجده عدد بود گفت باز بر که غلط کرده کنیزک گفت غلط نیست گفت غلط کرده باز برد
و با خاتون حکایت کرد آن زن دو نانی دیگر مزید کرد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست عدد بود بگرفت
و پیش ایشان نهاد میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر است گفت چون شما آمدید
دانستم که گرسنه‌اید گفتم دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم چون سائل آمد بوی دادم و مناجات کردم
و گفتم الهی تو فرموده که یک را ده باز دهم و درین بود یقین اکنون برضای تو دو نان دادم تا یکی را ده باز دهی چون بیست
آوردند دانستم که از تصرف خالی نیست یا از من فرستاده است باز دادم تا بیست تمام شد **نقلست** که شبی در
صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق و استغراق نی در چشم او شد چنانکه
او را خبر نبود از غایت خشوع دیگر دزدی در آمد چادر برداشت خواست که بیرون برد راه ندید چادر باز آنجا
نهاد بعد از آن راه باز یافت دیگر باره چادر برداشت خواست که بیرون رود راه ندید همچنین چند نوبت

چنین کرد تا صفت باز کوشهٔ صومعه آواز آمد که ای حره خود را بخزینه مدار که او چند سالست تا خود را عاجز داده است
ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزد را کی زهرهٔ آن بود که گرد چادر او گردد تو خود را مشغول ای طرار که اگر
یکدوست خفته است دوست دیگر بیدار است نقلست که روزی خادمهٔ رابعه پیه آب میکرد که چند روز
بود که طعام نکرده بود پیازش حاجت افتاد خادمه گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سالست که تا با خدا
عهد کردم که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پوست کنده در دیگ
او انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک پیه آبه کرد و نان تهی خورد نقلست که روزی رابعه بر کوه
رفته بود نخچیران و آهوان گرد او آمدند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه
برمیدند حسن چون آن بدید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفته اند رابعه
گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خورده چگونه از تو نگریزند نقلست که او را وقتی
بخانهٔ حسن گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان میچکید و بر رابعه چکید
دیگر آنست که سر اندر پیش کرده بود و میگریست و قطرهٔ چند از آن بر رابعه آمد تفحص کرد تا چه آبست
چون معلوم شد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم نگاه دار تا اندرون تو دریا
شود چنانکه در آن دریا دل جویی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت
یکروز رابعه را دید بر لب آب و او حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت
نماز کنیم رابعه گفت ای استاد بازار دنیا آخرتیان را عرضه میکنی چنان باید که ابنای جنس از آن عاجز باشند
پس رابعه سجاده بر هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشی پس دیگر خواست
تا دل حسن را باز دست آورد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهیی بکند و آنچه من میکنم مگسی بکند کار از این
هر دو بیرون است نقلست که حسن بصری گفت شبانروزی پیش رابعه بودم حقیقت و طریقت
میگفتم چنانکه نه بر خاطر من گذشت که من مردم و نه بر خاطر او گذشت که او زنست آخر الامر چون
برخاستم خود را مفلس دیدم و او را مخلص نقلست که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پارهٔ
موم و سوزنی و مویی گفت چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز چون سوزن برهنه میباش

و بپوستکار میکن که چند این هر دو خصلت بجای آوردی چون موی باریک باش تا کارت باطل نشود نقلست
که حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست که من از آن
من نیم از آن اویم در سایهٔ حکم او خطبه از او باید کرد گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه همه یافته‌ها گم کردم
در وی حسن گفت او را چه دانی گفت چون تو دانی ما بیچون دانیم نقلست که حسن روزی بصومعهٔ او رفت
و گفت از علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطهٔ خلق بدل تو فرود آمده باشد مرا حرفی بگوی گفت
کلابه‌ای چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم ببردم بفروختم و یکی درم بدست کردم و یکی
در این دست ترسیدم که اگر یک دست گیرم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوح امروزم این بود گفتند
یا رابعه حسن میگوید که اگر یک نفس [illegible] اندیشهٔ حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همهٔ اهل بهشت
را بر من ترحم آید رابعه گفت این سخن بگفت اما اگر در دنیا چنانست که اگر یک نفس از ذکر حق غافل ماند همین
ماتم و گریه و زاری بدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود الا اینجا نیست که گفتند چرا
شوهر نکنی گفت در غم سه چیز مانده‌ام اگر مرا از آن غم باز رهانید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان
بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامهٔ من بدست راست دهند یا نه سیم آنکه در آن ساعت
که جماعتی را بدست راست برند به بهشت و جماعتی را بدست چپ برند بدوزخ من از کدام باشم گفتند ما
ندانیم گفت مرا چنین ماتم در پیش باشد چون پروای شوهر بود گفتند از کجا می آیی گفت از آن جهان گفتند کجا
خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند بدین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت این
جهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفت یا بنی آدم از دیده بحق منزلی نیست و از زبان بدو راه نیست
و سمع شاه راه رنج گویندگانست و دست و پای پیکان حیرت کار با دل افتاده است بکوشید تا دل
بیدار آرید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است
و هر که گم شده باشد با یار چکند الفناء فی الله اینجا بود و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست
و گفت اگر ما توبه کنیم بتوبهٔ دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مردی بودی کریم بودی و گفت ثمرهٔ معرفت روی
بحق آوردن است و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون دل بدو دهد در حال بخدا باز دهد تا در قبضهٔ

تا در پرده محفوظ باشد و در پس او از خلق محجوب. نقلست که صالح مری گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز شود
رابعه یکبار حاضر بود گفت تا کی گویی که باز خواهد کرد کی بسته بود تا باز کنند. نظم: بی دلی میگفت روزی با خدا
کی خدا آخر دری بگشا بمن ‌ رابعه آنجا مگر بنشسته بود ‌ گفت ای غافل کی این در بسته بود ‌ تو طلب کن تا کرا آن
در بسته نیست ‌ بسته خود دو چشم تو پیوسته نیست. نقلست که وقتی یکی عصابه بر بسته بود گفت چرا عصابه
بر بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند است گفت سی سال گفت بیشتر تن درست بودی یا بیمار
گفت تن درست گفت هرگز درین مدت عصابه شکر بر بستهٔ بیک درد سر عصابه شکایت بر بندی. نقلست
که وقتی چهار درم بیکی داد که از برای من گلیمی بستان گفت سیاه یا سفید رابعه درم باز ستد و در دجله
انداخت و گفت از گلیم ناخریده تفرقت بدید آمد که سیاه باید یا سفید. نقلست که وقت بهار در خانه
رفت و بیرون نیامد خادمه گفت ای ستیه بیرون آی تا آثار صنع صانع بینی رابعه گفت تو باری در آی
تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع. وقتی جمعی پیش رابعه شدند او را دیدند
گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم. نقلست
که یکبار هفت شبانروز روزه نگشاد و شب نخفت هشتم گرسنگی بر وی غلبه کرد و نفس فریاد بر آورد
که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسهٔ طعام آورد بستد و بنهاد تا چراغ گیرد گربه بیامد و آن طعام
بریخت گفت بروم و کوزهٔ آب آورم و روزه بگشایم چون برفت چراغ بمرد خواست که آب خورد
کوزه از دست بیفتاد و بشکست رابعه آهی کرد که بیم بود که خانه بسوزد گفت الهی این چیست که بر من
بیچاره میکنی آوازی شنید که هان ای رابعه اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو وقف کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم
که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مرادی هست و ما را مرادی گفت امل کوتاه کردم که سی
سالست که چنان نماز کردم که گفتم این بازپسین نماز من خواهد بود اصلی صلوة الوداع و چنان از خلق
بریده گشتم که چون روز شدی از بیم آنکه خلق مرا مشغول گردانند گفتم خداوندا بخود مشغول گردان
تا کسی مرا از تو مشغول نگرداند. نقلست که پیوسته نالیدی گفتند هیچ علت ظاهر نیست موجب نالیدن
چیست گفت علتی دارم از درون خانهٔ سینه که همه طبیبان عالم از علاج عاجز آمده اند مرهم جراحت

ما وصال

ما وصال اوست تسلی میکنم تا بود فردا در عقبی بمقصود برسم اگر چه گرفته نیم اما خود را با ایشان تشبیه میکنم
و کم از این نمی باید. نقلست که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدا را از برای چه پرستی
گفت طبقات دوزخ عظیم است و همه را بر وی گذر باید کرد ناکام از بیم حراس او دیگری گفت درجات بهشت منزلی
نیکو دارد بسی آسایش که آنجا موعود است رابعه گفت بنده بد بود که خدا را از بیم عبادت کند یا بطمع
مزد پرستد پس از ایشان گفتند تو چرا پرستی او را طمع نیست گفت الجار ثم الدار ما را این تمام نبود که
دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی کرد با استحقاق آن نداشت
که بی واسطه عبادت او کنند. نقلست که بزرگی پیش او رفت جامه او دید پاره دید گفت بسیار کسان باشند که اگر
اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک اوست پس چگونه
خواهم از کسی که در دست او عاریتی است آن بزرگ گفت این همت بلند این ضعیفه نگرید که او را چون برین
بالا کشیده است که دریغش میآید که وقت خود بسؤال مشغول گرداند. نقلست که جمعی بامتحان پیش
او رفتند و گفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج مروت بر سر مردان نهاده اند و کمر کرامت
بر میان مردان بسته اند هرگز نبوت بر هیچ زنی نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه
راست است که گفتی اما منی و خود پرستی و دعوی انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن
بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است. نقلست که رابعه بیمار شد سبب بیماری پرسیدند
گفت نظرت الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل ما بسوی بهشت میل کرد دوست با ما عتاب
کرد این بیماری از آنست. نقلست که حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم مالدار از بصره
که بر در صومعهٔ او نشسته بود با صرهٔ زر و میگریست گفتم موجب گریه چیست گفت از برای این زاهدهٔ عالم
میگریم که اگر برکت او نباشد خلق هلاک شوند چیزی آورده ام برای تعهد خود و میترسم که قبول نکند
تو شفاعت کن تا باشد که قبول کند حسن گفت در آمدم و پیغام گذاردم رابعه بگوشه چشم در من نگریست
و گفت کسی که او را ناسزا میگوید روزی او باز نمیگیرد کسی که جانش از محبت او میجوشد روزی او باز گیرد
تا من او را بشناختم پشت بر خلایق آورده ام و مال کسی که ندانم حلالست یا حرام چون قبول کنم و

بروشنایی مشغولم سلطان شکاف میزن بر دوختم دلم بود کاری ببستر شد تا او در بار شکافتم دلم کشاده شد
خواجه را غذه داد تا دلم در بند نماند عبدالواحد عامر گوید که با سفیان ثوری رحمة الله علیهم بعیادت او
رفتیم از هیبت او سخن نتوانستیم گفت سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت یا رابعه دعا کن تا حق تعالی این رنج تو
آسان کند رابعه گفت ای سفیان نمیدانی که رنج من که خواسته است نه حق تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون
میدانی فرمایی تا از وی درخواست کنم بخلاف خواست او و دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت
یا رابعه چه چیزت آرزو کند گفت ای سفیان تو مردی از اهل علمی با تو چرا چنین سخن گویی که دوازده سالست
که مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که در بصره خرما را مقداری نبود هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو
چه کار است اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من کار تو ندانم سخن نتوانم گفت
تو در کار من سخنی گوی گفت نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفت این چیست گفت روایت حدیث
یعنی این جاهیست سفیان گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای
کسی جویی که تو از وی راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزهٔ شکسته که از ان وضو ساختی
و آب خوردی و بوریایی کهنه و خشتی که سر بر ان نهادی دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند
اگر اجازه دهی برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلط کردی نه روزی دهندهٔ من و ایشان یکیست
گفتم بلی گفت درویشان را فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه
گفت چون حال من داند چه یاد دهم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقلست
که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی رضی الله علیهم پیش رابعه رفتند و در صدق سخن میرفت
حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خویش
هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم
یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که شکر نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت
ازین به باید مالک دینار گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه یعنی صادق
نیست در دعوی خویش هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت ازین به می باید ایشان گفتند

اکنون

اکنون تو بگوی گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه یعنی صادق نیست
در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ
یوسف علیه السلام الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بود بدین صفت چه عجب نقلست که یکی از
مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را عظیم دوست
میداری که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی که شکنندهٔ کالا خریدار بود اگر از دنیا فارغ بودی بنیک و بد یاد
نکردی اما از ان یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند
نقلست که حسن گفت نماز پیشین پیش رابعه بودم چیزی خواست پختن گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن
آمدیم گفت شنیدن این سخن خوشتر از گوشت پختن است دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگذاردیم
نان خشک بیاورد و کوزهٔ آب و بر سر دیگ رفت تا بر گیرد دیگ میجوشید بقدرت حق تعالی پس در کاسه کردیم
و ما از ان گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز بذوق آن نخورده بودیم رابعه گفت بر نماز برخاستند چنین طعام
سازند سفیان ثوری گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز کردم بامداد
گفت شکرانه آنکه رب العزه مرا توفیق داد امشب امروز روزه دارم و اول مناجاتش گفت یا خدایا
اگر فردا مرا بدوزخ و نیستی سری آشکارا کنم دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد وگفت الهی مرا هرچه
بدنیا قسمت کرده بدشمنان خود ده و هرچه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که مرا تو بسی وگفت خداوندا
اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر بامید بهشت پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای
تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار وگفت بار خدایا اگر مرا فردا بدوزخ کنی فریاد بر آرم که ترا دوست
داشته ام با دوستان چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء بما ظن بر مبر که فردا
ترا در جوار خود فرود آریم تا با ما سخن گویی وگفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جملهٔ دنیا یاد تست
و در آخرت لقای تو آن من اینست و تو هرچه خواهی میکن و شبی میگفت یا رب دلم حاضر کن یا نماز
بیدل قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید
برای رسولان خدای برخاستند و بیرون رفتند و در فراز کردند آواز شنیدند که یا ایتها النفس

در ذکر فضیل عیاض

المطمئنة الآیة زمانی بود هیچ آوازی نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند که بدنیا آمد و با آخرت
شد که هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنان کن او را بخواب دیدند گفتند
حال گوی از منکر و نکیر گفت چون آن جوانمردان در آمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و خدای را گویید
تو با چندین هزار خلق پیرزنی را فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز فراموش نکنم تا کسی را
فرستی که خدای تو کیست محمد ابن اسلم طوسی و نعمی طرطوسی که ما دیده بودیم مرد را آنجا دیدند مرد و بر سر
خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لاف همی زدی که سر بر هر دو سرای فرو نیاوردی حال بکجا رسید آواز آمد
که نوشم باد آنچه دیدیم رحمة الله علیها ه **ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه** آن مقدم تائبان
آن معظم نایبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض فضیل عیاض
رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران و مرجع قوم در ریاضات و کرامات
شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و
باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین در سر و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی
همه دزدان و راه زن بودند مال که پیش او بردندی او قسمت کردی میان ایشان بودی آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا
نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی و هر خدمتکاری که خدمت جماعت نکردی او را دور کردی روزی
کاروانی عظیم می آمد و یاران او در کمین نشسته بودند خواجه در میان کاروان نقدی که داشت برداشت و گفت در جایی
پنهان کنم اگر کاروان را بزنند بادی آن نقد بماند در بیابان فرو رفت خیمه دید در وی پلاس پوشی دید بوی سپرد
گفت در خیمه رو و در گوشه بنه بنهاد و باز گشت چون بکاروان رسید دزدان زده بودند و مالها جمله برده بودند
آن مرد چیزی که باقی بود با هم آورد پس قصد آن خیمه کرد چون آنجا رسید دزدان را دید که مال قسمت میکنند
گفت آه من مال بدست دزدان سپرده بودم خواست که باز گردد فضیل او را بدید آواز داد که بیا آنجا رفت و گفت
چه کار داری گفت امانت ستاندن را آمده ام گفت همانجا که نهاده برداری برفت و برداشت یاران فضیل
فضیل را گفتند ما در همه کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد باز میدهی فضیل گفت او بمن گمان نیکو
برد و من بخدای هم گمان نیکو میبرم گمان او راست کردم تا باشد که حق تعالی گمان من راست کند **نقلست**

رابعه
بیابان
کردی
گاه
میکردند
من

که در ابتدا بر زنی عاشق بود هرچه از راه زدن بدست او افتادی بوی فرستادی و گاه گاه بر سر دیوار رفتی و در هوس او گریستی
تا شبی کاروانی میگذشت در میان کاروان یکی این آیة میخواند الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم
لذکر الله یعنی وقت آن نیامد که دل خفته شما بیدار گردد چون تیری بر دل فضیل آمد و تیر انوکند برزد
سراسیمه و خجل و بیقرار روی بخرابه نهاد جمعی کاروان فرود آمده بودند و خواستند که بروند بعضی
گفتند چون برویم که فضیل بر راهست فضیل گفت بشارت باد شما را که او توبه کرد و از شما میگریزد پس
برفت و میگریست و خصم خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود که هیچ نوع خشنود نمی شد پس جهود با یاران
خود گفت وقتست که با محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر خواهی که ترا بحل کنم آن تله ریگ فلان جایست
بردار و هامون گردان و آن تلی بغایت بزرگ بود فضیل شب و روز آن میکشید تا سحرگاه بادی در آمد و آن تل
ریگ را ناچیز کرد این جهود چون چنان دید گفت سوگند خورده ام که تا مال ندهی بحل نکنم اکنون زیر بالین
من زر است بردار و بمن ده تا ترا بحل کنم فضیل دست زیر بالین کرد زر بیرون آورد و بدان جهود داد
جهود گفت اول اسلام بر من عرضه کن فضیل گفت این چه حالست گفت در توریت دیده بودم که هر کرا توبه او
بصدق بود خاک بروی زر شود دانستم که توبه تو بصدق است و دانستم که دین تو حقست پس جهود ایمان آورد
نقلست که فضیل یکی را فرمود که مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد براند چنان
کرد و پیش سلطان برد چون سلطان بر سیمای او نگاه کرد او را با عزاز بخانه فرستاد چون بدر خانه رسید
بنالید عیال فضیل گفت مگر زخم خورده است که می نالد فضیل گفت زخم عظیم خورده ام گفت بر کجا گفت بر جگر جان
پس زن را گفت من عزم خانه خدا دادم اگر خواهی پای تو بگشایم زن گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا نشوم
و هرکجا باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفت بامر و حق تعالی راه بر ایشان آسان کرد الحمد لله و آنجا مجاور شد
و بعضی اولیا را دریافت و با یکی از مشایخ بزرگ صحبت داشت و از وی علم گرفت روایات عالی دارد و بیانات
نیکو و در مکه در سخن بروی گشاده شد و مکیان در پیش او میرفتند فضیل ایشانرا وعظ گفتی تا حال او چنان
شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند بمکه و ایشان باز نمی گشتند فضیل بر بام خانه کعبه آمد و گفت
زهی مردمان عاقل خدای شما را عقل دهاد و بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت همه بخراسان

شده
چنانکه شما از و میگریزید
من امتحان کردم و زیر بالین من خاک بود چون بدست تو زر شد
و ایشانرا راه نداد

نهادند و او از بام کعبه فرود آمد. نقلست که شبی هارون الرشید فضل برمکی را گفت مرا پیش مردی بر
که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم. فضل او را بدر خانهٔ سفیان عیینه برد و آواز داد سفیان
گفت کیست گفت هارون گفت چرا خبر نکردید تا من بخدمت آمدمی. هارون چون این بشنید گفت این مرد
نیست که من مطلبم. سفیان این از هارون بشنید گفت چنان مرد که تو مطلبی فضیل عیاض است. بدر
خانهٔ فضیل رفتند و فضیل این آیه میخواند أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمْ
كَالَّذِينَ آمَنُوا. هارون گفت اگر پند میطلبیم این قدر کفایتست. و معنی این آیت آنست که پنداشتند
کسانی که بدکرداری کردند ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند. پس در بزدند. فضیل گفت
کیست. گفت هارون. گفت هارون چه کار دارد و من با او چه کار دارم مرا مشغول میکند. فضل
برمکی گفت طاعت اولی الامر واجبست. گفت مرا تشویش مدهید. فضل گفت بدستوری در رویم یا بی
بحکم. گفت اگر بدستوری در هم آیید دستوری نیست اگر بحکم می آیید شما دانید. هارون درآمد. فضیل چراغ بنشاند
تا روی هارون نباید دید. هارون دست برد ناگاه بر دست فضیل آمد. فضیل گفت چه نرم دستست
این دست اگر از آتش خلاص یابد. این بگفت و در نماز ایستاد. هارون در گریه آمد گفت آخر سخنی بگوی. فضیل
چون سلام باز داد گفت پدرت عم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از وی درخواست که مرا بر قومی امیر گردان
گفت یا عم یک نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت
خلق ترا لِأَنَّ الْإِمَارَةَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ النَّدَامَةُ. هارون گفت زیادت کن. گفت چون عمر عبد العزیز را
بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله و رجا بن حیات و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست. یکی گفت اگر خواهی فردا ترا از عذاب نجات بود پیران
مسلمانان را پدر خود دان و جوانان را برادران خود دان و کودکان را چون فرزندان خود دان و
زنان را چون مادر و خواهر. هارون گفت زیادت کن. گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست و اهل آن
خانه عیال تو و معامله با ایشان چنان کن که با پدر و برادر و فرزند. زُرْ أَبَاكَ وَأَحْسِنْ إِلَى أَخِيكَ وَ
أَكْرِمْ عَلَى وَلَدِكَ. گفت زیارت کن پدر را و نیکوئی بجای برادران و کرم کن بر فرزندان از آنکه

میترسم

میترسم از روی خوبت که بآتش دوزخ مبتلا شود و زشت گردد. كَمْ مِنْ وَجْهٍ صَبِيحٍ فِي النَّارِ قَبِيحٍ
وَكَمْ مِنْ أَمِيرٍ هُنَاكَ أَسِيرٍ. گفت زیادت کن. گفت بترس از خدای عالم و جواب خداوند را
هشیار باش و آماده که روز قیامت حق تعالی از یک یک مسلمانان باز پرسد و انصاف ایشان را
از تو بطلبد. اگر شبی پیرزنی بی نوا خفته باشد فردا دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند. هارون از گریه
بیهوش شد. فضل برمکی گفت یا فضیل بس کن که امیر را هلاک کردی. فضیل گفت خاموش ای هامان
که تو و قوم تو او را هلاک کردید نه من. هارون را بدین گریه زیادت شد. آنگاه با فضل گفت که ترا هامان
می داند و مرا فرعون میداند. پس هارون گفت ترا وامی هست. فضیل گفت آری وام خداوند است
بر من و آن طاعتست که اگر مرا بدان بگیرد وای بر من. گفت من وام خلق میگویم. گفت الحمد لله که
مرا از وی نعمت بسیارست و هیچ گله ندارم تا با خلق گویم. پس هارون صرهٔ هزار دینار پیش او نهاد که این حلالست و از
میراث مادر هست. فضیل گفت این پندهای من ترا هیچ سود نداشت و هم اینجا ظلم آغاز نهادی و بیدادگری
پیش گرفتی. من ترا بنجات میخوانم و تو مرا بگران باری. و من میگویم آنچه داری بخداوندان آن باز ده و تو بدیگری که
نمی باید میدهی. سخن مرا فایده نیست. این بگفت و از پیش هارون برخاست و در برهم زد. هارون
بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود. بحقیقت فضیل است. نقلست که فرزندی خرد داشت در
کنار گرفت و بوی بنواخت چنانکه عادت پدران باشد. کودک گفت ای پدر مرا دوست داری گفت
دارم. گفت خدا را دوست داری گفت دارم. گفت چند دل داری گفت یک دل. گفت بیک دل دو دوست
توانی داشت. فضیل دانست که آن سخن از کجاست از غیرت حق تعالی فریادست. بحقیقت دست بر سر زد
و کودک را بینداخت و بحق مشغول شد و میگفت نِعْمَ الْوَاعِظُ أَنْتَ يَا بُنَيَّ. نقلست که
روز عرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و تضرع و زاری خلق میشنید گفت سبحان الله
اگر چندین خلایق نزدیک مخلوقی روند و از وی دانگی خواهند ایشان را نا امید گرداند بر تو که خداوند کریمی
آمرزش ایشان آسانترست از دانگی بر او. دو عالم کرم ترا کم. هیچ امید آنست که همه را بیامرزی. نقلست
که در میان عرفات از و پرسیدند که حال خلایق چون میبینی. آمرزیده اند؟ گفت اگر فضیل در میان ایشان نبودی

کفتی

وازوی پرسیدند که چونست که خایفان را نمی بینیم کفت اکر شما خایف بودیتی ایشان بر شما پوشیده نبودندی
که خایف را نه بیند مکر خایف و ماتم زده را نه بیند مکر ماتم زده کفتند مرد هر وقت در دوستی حق بغایت رسد
کفت چون منع و عطا و ذم و ثنا پیش او یکسان بود کفت بکوهی در حرم مردی که میخواهد که لبیک کوید تا ریم که لبیک
نیارد کفت امید ندارم که سر کجنین بود خود را چنان داند که جز لا لبیک کوی بالای او ببود پرسیدند که اصل دین
چیست کفت عقل کفتند اصل عقل کفت حلم کفتند اصل حلم چیست کفت صبر احمد حنبل کفت از فضیل
شنیدم که میکفت هر که ریاست جست خوار شد کفتم مرا وصیتی کن کفت طبع باش مطبوع مباش کفتم این بسندست
بشر حافی کفت ازو پرسیدم که زهد به یا رضا کفت رضا از انکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت
خویش **نقلست** که سفیان ثوری رحمة الله علیه کفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار
میکفتم و کفتم تبارک شبی که امشب بود و مستوده صحبتی که بود دیما با صحبت چنین بهتر از وحدت فضیل
کفت بد شبی بود امشب و صحبتی تباه که دوش بود کفتم چرا کفت از انکه تو همه شب در بند آن بودی تا چیزی
کوی که مرا خوش آید و من در بند آنکه جوابی کویم که ترا خوش آید هر دو بسخن یکدیکر مشغول بودیم از خدای باز ماندیم
پس تنهایی بهتر و مناجات بحق **نقلست** که عبدالله بن مبارک رحمة الله علیه را دید که پیش او میرفت
فضیل کفت ازانجا که رسیده باز کرد و الا که من باز کردم می آیی که مشتی سخن بر من بپیمایی و من بر تو بپیمایم
نقلست که مردی بزیارت فضیل آمد کفت بچه کار آمده کفت تا از تو آسایشی یابم و موانست کفت
بخدای که این بوحشت نزدیکترست نیامده الا بدان که مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم اینجا باز کرد
وکفت میخواهم که بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید **وکفت** اکر توانید بجایی ساکن شوید
که کس شما را نه بیند که عظیم نیکو بود **وکفت** منتی عظیم قبول کنم از کسی که بر من بکذرد و مرا سلام نکند و چون
بیمار شوم بعیادت من نیاید **وکفت** چون شب در آید شاد شوم که در خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح
شود اندوهکین شوم از کراهیت دیدار خلق که بیایند در آیند و مرا تشویش دهند **وکفت** هر که را
از تنهایی وحشت بود و بخلق انس کیرد از سلامت دور بود **وکفت** هر که از خلق عجز دیکر بیند سخنش
اندک بود مکر آنجا او را بکار آید **وکفت** هر که از خدای ترسد زبان او کنک بود **وکفت** چون حق تعالی بنده

چیست

سخن

را دوست

را دوست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمن دارد دنیا را بروی فراخ کند **وکفت** اکر غمکینی در میان
امتی بکرید جمله آن امت را در کار او کنند **وکفت** هر چیزی را زکاتی دارد و زکوات عقل اندوه طویل است
و ازینست که کان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم متواصل الاحزان **وکفت** چنانکه عجب بود که کسی
کریند عجب تر آن بود که کسی در دنیا خندد **وکفت** چون خوف در دل ساکن کردد چیزی که بکار نیاید بر زبان
نکذرد و از ان خوف حب الشهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت از دل بیرون کند **بیت** چون دل
دانا ز خدا ترسد و بس زو بترسد همه چیز و همه کس **وکفت** هر که از خدای ترسد جمله چیزها ازوی بترسد **وکفت**
خوف و رهبت بنده بقدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود در آخرت **وکفت** هیچ آدمی
را ندیدم در بین امت امیدوارتر بخدای تعالی و ترسناکتر از ابن سیرین رحمة الله **وکفت** اکر همه دنیا بمن دهند
حلال و بی حساب ازوی ننک دارم چنانکه شما از مردار ننک دارید **وکفت** جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
آن دوستی دنیا کردند **وکفت** در دنیا شروع کردن آسانست **اما** بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است
وکفت دنیا چون بیمارستان است و خلق چون دیوانکان اند در بیمارستان دیوانکان را غل و بند بود
وکفت بخدای که آخرت سفال باقی بود و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی فکیف
که دنیا از سفال فانیست و آخرت از زر باقی **وکفت** هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرت صد چندان
کم نکردند از بهر آنکه ترا بنزدیک حق همان خواهد بود که کسب کنی خواه بسیار کن و خواه اندک **وکفت**
بجامه نرم و طعام خوش لذت منکرید که فردا لذت آن طعام نیابید **وکفت** مردمان که از یکدیکر بریده شوند
بتکلف شوند سبب آنکه تکلف از میان برخیزد تا یکدیکر را کستاخ توانند دید **وکفت** خدای تعالی وحی کرد
بر کوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم کفت همه کوهها تکبر کردند مکر طور سینا که بر وی سخن کفت با موسی
علیه السلام از تواضع پرسیدند او را کفت تواضع حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هر چه
کوید بپذیرفتن و حق کزاردن آن **وکفت** هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست **وکفت**
سخت عجبست که ببایند عالمی که علم او بمیزان عقل راست بود و عجب است که ببایند و بی علم باید
و عاملی که اخلاص با عمل او موافق بود عجب که ببایند و بی عمل بمانند و برادر بی عیب عجب که ببایند

کفت کو تواضع کرد

وبی برادر بماند. وگفت هر که با برادر خود دوستی کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای تعالی لعنت کند و کور و
کر گرداند. وگفت وقتی بود که آنچه میکردند بریا میکردند اکنون بدانچه نمیکنند ریا میکنند. وگفت دوست
داشتن علم برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود که خدای تعالی ترا ازین دو
خصلت نگاه دارد. وگفت اگر سوگند خورم که مرایی ام دوستر از آن دارم که گویم نیم. واصل زهد راضی بودن
بحق تعالی بهرچه کند و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفت‌اند. وگفت هر که خدای را بشناسد بحق معرفت
پرستش او کند بقدر طاقت. وگفت فتوت در گذشتن است از برادران یعنی عفو کردن. وگفت حقیقت
توکل آنست که بغیر خدای امید ندارد و از غیر او نترسد. وگفت متوکل آن بود که واثق بود بخدای که نه
خدای را در هرچه کند متهم دارد و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم یکرنگ دارد و در باب توحید
و توکل در آخر این کتاب خواهد آمد ان شاء الله تعالی. وگفت چون ترا گویند که خدای را دوست
داری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی بلی فعل تو بفعل دوستان او نماند. وگفت
شرم گرفت از خدای از بس که به مبرز رفتم در سه روز یکبار. وگفت بسا مرد که در جای
جای رود پاک و ناپاک بیرون آید و بسا مرد که در کعبه رود و پلید بیرون آید بنا بر آنکه در خلا
جای رود و پاک بیرون آید این معنی هم میتوان گفت و بسیار کس نجس برود و پلید بیرون آید.
وگفت جنگ کردن با خردمندان آسانتر از حلوا خوردن با بیخردان. وگفت هر که در روی فاسقی (خویش)
بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی می برد. وگفت هر که ستوری را لعنت کند ستور گوید آمین از
من و تو هر که بر خداوند عاصی ترست لعنت بر او باد. وگفت اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجاب است
هرچه خواهی بخواه آن دعا در حق سلطان عادل صرف کنم از آنکه در صلاح او صلاح خلقان باشد. وگفت
دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خفتن و بسیار خوردن. دو خصلت است که مرد (وگفت)
جهل است یکی آنکه بخندد بی عجبی دیده و نصیحت میکند بی شب بیدار بوده. وگفت حق تعالی میفرماید
که ای آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد
نخواهی کرد آن بر تست نه از آن تست اکنون می‌نگر تا چون میکنی معنی یاد کرد خدا بنده را و یاد کرد بنده
خدا را

ذکر گفتار و کلمات ابراهیم ادهم

خدا را در پیش گذشت. وگفت حق تعالی گفته است بنده من اگر بشارت دهد گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم
و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم. یکی از وی وصیتی خواست گفت (صلی الله علیه وآله وسلم)
أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ. یکروز فرزند خود را دید که دیناری میسنجید تا
سوخ کند در نقش زد بود پاک میکرد گفت ای پسر این ترا بهتر و فاضلتر از ده حج و عمره. ویکبار پسر او را بول
بسته شد فضیل دست برداشت گفت یا رب بدوستی من ترا که ازین رنج خلاص دهی در حال شفا
یافت. در مناجات گفت الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال من برهنه میداری و بشب چراغ نمیدهی و تو
این با اولیای خویش کنی بچه منزلت یافتم از تو. نقلست که سی سال هیچکس لب او خندان ندید
مگر آن روز که پسرش وفات یافت تبسم کرد گفتند ای خواجه چه وقت اینست گفت دانستم که خدای عز وجل راضی بود
بمرگ او من نیز بموافقت رضای او تبسم کنم (کردم). ودر آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم لحد
و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از ملائکه
هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادتست از آن کسم رشک می آید که هرگز از مادر
نخواهد زاد. گویند روزی مقری خوش خوان پیش او آیتی برخواند گفت او را پیش پسر من برید تا برخواند
وگفت زنهار که آیتی نخوانی که صفت بهشت و دوزخ و قیامت باشد که او طاقت نیارد اتفاقا مقری
سورة القارعة برخواند در حال نعره زد و جان بداد. فضیل را چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت
عیال را گفت چون مرا دفن کنید ایشان را بر کوه بوقبیس برید و بگویید الهی فضیل وصیت کرد که تا زنده این
زینهاریان را بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی ایشان را بتو سپردم. چون فضیل
دفن کردند چنان کردند و مناجات کرد و بگریست و در حال امیر یمن با دو پسر میگذشت ایشان را دید و حال
باز گفت گفت دختران را به پسران من دهم گفتند دهیم در حال دو عماری ساز کرد و ایشان را به یمن برد
و بزرگان را جمع کرد و هر دو دختر را به ده هزار دینار کابین کرد برای فرزندان خود. من کان لله
کان الله له

ذکر ابراهیم ادهم

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج
عالم عزلت آن گنجینه سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله متقی وقت بود و صدیق

بودم

نقد کار در انواع معاملات و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ را دیده بود
دیگر ابتدای حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان او بود چهل سپر زرین و چهل گرز زرین
در پیش و پس او میبردند شبی بر تخت خفته بود ناگاه سقف بجنبید گفت این کیست گفت آشناست
شتری گم کرده ام و میطلبم ابراهیم گفت شتر بر بام چه کند که میطلبی گفت ای غافل تو خدا را بر جامه اطلس
و تخت زرین میطلبی عجبتر بر بام از شتر جستن است از آن و هیبتی در دل ابراهیم آمد متفکر شد چون
روز شد ارکان دولت هر یک بر جای خود بایستادند و غلامان صف برکشیدند و بار عام دادند
ناگاه مردی با هیبت درآمد و میرفت تا پیش تخت که هیچکس را زهره آن نبود که چیزی گوید ابراهیم
گفت چه میگویی گفت درین رباط فرود آمده ام ابراهیم گفت این خانه منست گفت پیش از تو از آن که
بود گفت از آن پدرم گفت از پدرت از آن که بود گفت از آن پدرش گفت ایشان کجا شدند گفت برفتند
و بمردند پس این رباط باشد که یکی آید و یکی رود این بگفت و ناپدید شد ابراهیم متحیر وار [illegible]
نهاد میکرد تا او را دریافت گفت تو کیستی و از کجایی که آتش در جانم زدی گفت من خضرم آتش در جانش افتاد
گفت الامر محمل بر ذلک
و سوزش زیاده شد گفت تو قصد کن تا بخانه روم و باز آیم گفت وقت بیدار
توبه کرد و از ملک برخاست و میگشت تا از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد پیش
از آنکه بیدارت کنند چون این بشنید از دست بشد و گویند سبب توبه آن بود که روزی بشکار
رفته بود ناگاه آهوی دید خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن درآمد و گفت مرا بصید تو فرستاده‌اند نه ترا بصید من
ترا از برای این آفریده اند هیچ کار دیگر نداری ابراهیم روی از آهو بگردانید همان آواز از قربوس زین شنید
خوفی در وی افتاد و کشف زیاده شد چون حق تعالی خواست که کار تمام کند بار دیگر از کوی گریبان همین آواز شنید
آن کشف تمام شد و ملکوت بر وی گشاده گشت و یقین حاصل شد و چندان بگریست که جامه و صلاح
تر شد روی از راه بگردانید شبانی را دید قبای پشمین پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده کلاه مغرق خود
و قبای زربفت بوی داد و کلاه نمدی و قبای او بستد و گوسفندان بوی بخشید و ملکوت بنظاره او آمدند
زی سلطنت که روی با ابراهیم نهاد جامه نجس دیبا بینداخت و خلعت فقر درپوشید و پیاده در کوه و بیابان گشت

و میگریست تا بمرو رود رسید بر سر پل آنجا پلیست نابینایی از آن پل میگذشت نزدیک بود که در افتد
و اگر در افتادی هلاک شدی و آب ببردی از دور ابراهیم گفت اللهم احفظ معلق در هوا بایستاد تا
او را بگرفتند و همه در ابراهیم خیره ماندند تا چه مردست پس از آنجا به نیشابور آمد بدان غار که مشهور است
نه سال در آن غار ساکن شد و عبادت میکرد که داند که در آن غار شب و روز چه عبادت میکرد که
مردی عظیم و سرمایه شگرف می باید تا تنها در آن جا تواند بود روز پنجشنبه در آن بالای غار شدی و پشته
هیزم بکردی علی الصباح به نیشابور آمدی و بفروختی و نان خریدی و یک نیمه صدقه دادی و نماز جمعه بگذاردی و با
غار آمدی و تا یک هفته دیگر حالش چنان بودی نقلست که شبی در زمستان در آن غار سرمای عظیم بود
و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت سحر بیم آن بود که هلاک شدی در خاطرش آمد که آتشی
بایستی مرا گرم کردی چنان در خواب شد اژدهایی را حق تعالی فرمان داد که بر و پشت ابراهیم را گرم کن اژدها
بیامد و از پس پشت او دم میدمید پشت ابراهیم گرم شد پنداشت که پوستینی پشت او را گرم کرد چنانکه
در خواب شد چون بیدار شد نگاه کرد اژدهایی بود که او را گرم میداشت عظیم خوفی در دل او آمد گفت خداوندا
تو او را بصورت لطف بمن نمودی اکنون من او را بصورت قهر میبینم طاقت ندارم در حال اژدها برفت
و روی در پیش او بر زمین مالید و بنده خود از ملا مصطفی پیش نماز شنیدم که گفت شبی زمستان بود
و من نماز پیش میکردم پایهای من بغایت سرما خورده که من بی تاب شدم ناگاه دیدم که گربه سیاه آمد و بر پشت پای
من خوابید و شکم بر پشت پای من نهاد و پایهای من گرم شد نقلست که چون مردمان از حال او آگاهی
یافتند از غار بگریخت و روی بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره بزیارت آن غار
شد و گفت سبحان الله اگر آن غار پر مشک بودی چنین بوی ندادی که جوانمردی بصدق چند روزی
آنجا بوده است نقلست که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید و اسم اعظم بدو
آموخت و او بدان نام خدا را بخواند در حال خضر را دید و گفت ای ابراهیم ادهم آن برادر من داود بود
که اسم اعظم بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود که او را در این کار کشید
باذن الله تعالی و در بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدیم جا

داده و چون از ایشان روان شدم گرد ایشان بر آمدم یکی را رمقی مانده بود پرسیدم که چه افتاد این

این

چه حالت گفت ای پسر ادهم علیک بالغداء والماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک

نزدیک میا که رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلاطین گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را

چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند ۞ و بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل بادیه

نهادیم و عزم کردیم که با کس سخن نگوییم و جز از خدا و بند الله اندیشه نکنیم و حرکت و سکون بجز او نکنیم

و بغیر التفات نکنیم چون بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر بما رسید و سلام کردیم و شاد

شدیم گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کس باستقبال ما آمد

حالی بجانها ندا آمد که ای کذابان و مدعیان قول و عهد شما این بود که ما را فراموش کردید و بغیر

و بغیر ما مشغول گشتید بروید که اکنون بدین غرامت تا جانهای شما بغارت نبرم و خون شما نریزم

با شما صلح نکنم. رباعی: خون ریز بود همیشه در کشور ما ۞ جان عود بود همیشه بر مجمر ما ۞ داری سر ما و گرنه دور از

بر ما ۞ ما دوست کشیم و تو نداری سر ما ۞ این جوانمردان که می‌بینی بر این بلا نخاستند حالا ای ابراهیم اگر تو نیز

سر این داری پای در نه و گرنه دور شو ابراهیم گفت من حیران شدم و گفتم ترا چرا هلاک نکردند گفت

از آنکه خام تا پخته شوم و بر عقب ایشان بروم این بگفت و جان بداد. نقلست که چهارده سال بادیه را

قطع کرد از آنکه همه راه در نماز و تضرع بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال وی آمدند ابراهیم

خود را در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد خادمان حرم پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند

نه

پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال وی آمده اند گفت چه میخواهید

از آن زندیق خادمان او را سیلی میزدند که تو چه مردی که او را زندیق خوانی زندیق تویی ابراهیم گفت

من نیز همی گویم که او زندیق است چون از وی بگذشتند با نفس خود گفت هان ای نفس سزای خود دیدی

خواستی که مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خود دیدم تا آنگاه که او را بشناختند عذر خواستند

پس در مکه ساکن شد و او را یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود میخوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه باغبانی

نقلست که چون ابراهیم از بلخ برفت او را پسری خرد بود چون بزرگ شد گفت پدرم کجاست مادر حال

باز گفت

باز گفت و گفت این ساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر را طلب کنم و در خدمتش

باشم فرمود تا منادی کردند که هر کرا آرزوی حج باشد بیاید که خرج دهیم و زاد و راحله بر منست گویند چهار هزار آدمی بیامدند

کس

مر ایشان را زاد و راحله داد و مادر ابراهیم را با خود ببرد بامید دیدار پدر چون بمکه آمدند در مسجد الحرام مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را

شناسید گفتند بلی وی شیخ ماست و بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بفروشد و نان بخرد برای ما پسر بصحرا شد پیری دید که پشته

هیزم بر گردن نهاده می آمد گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه میداشت و آهسته در پی او میشد تا ببازار شد ابراهیم آواز

داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آن هیزم بخرید و نانش بداد ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان بنهاد و بنماز

مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد چون از نماز فارغ شد با اصحاب گفت که خود را از امردان نگاه

دارید خصوصا امروز که زنان و کودکان بسیار باشند چشم نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف

مشغول شدند ابراهیم چون بطواف بود آن پسر پیش یاران آمد و صاحب لقا و زیبا بود و ابراهیم تیز

تیز در وی نگاه کرد یاران را از آن عجب آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ در امرد و زن

نظر نکنید و تو بر غلام صاحب جمال نگرستی چه حکمت بود گفت چون از بلخ بیرون آمدم پسری شیرخواره

بگذاشتم چنین دانم که این آن پسر است و پسر هیچ آشکارا نکرد و خود را تا پدر نگریزد همی روزی آمدی و در وی

می نگاه میکرد روز دیگر یاری از یاران ابراهیم میان قافله رفت و قافله بلخ طلب میکرد خیمه دیبا دید زده

و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی نشسته قرآن میخواند و میگریست و آن درویش بار

خواست و گفت تو از کجایی گفت از بلخ گفت پسر کیستی او بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر

دی روز و نمیدانم که اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است و پدرم ابراهیم

ادهم است و مادرش با او بود درویش گفت بیایید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی

نشسته بود از دور نگاه کرد یار خود را دید با آن پسر و مادرش چون زن او را بدید صبرش نماند فریاد بر آورد

با پسر گفت که پدر تو اینست جمله یاران فریاد بر آوردند و بسیار بگریستند و پسر بیهوش شد و بیفتاد چون

بهوش آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله

علیه و آله و سلم گفت الحمد لله گفت قرآن دانی گفت بلی گفت از علم چیزی آموخته گفت بلی گفت الحمد لله

خواست که تا بر و دید پسر او را عنکنار داشت و مادر پسر فریاد میکرد ابراهیم سر سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر
در کنار او جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاده گفت او را که در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید
ندا آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا مع حب غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را دوست گیری و دوستی
با انباز کنی و یاران را نصیحت کنی که با مرد و زن نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم
و گفتم یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو باز خواهد داشت یا جان او بردار یا جان من
دعا در حق وی در حال اجابت افتاد اگر کسی را این حال عجب آید گوییم از ابراهیم پیغمبر علیه السلام که پسر خود را
قربان کرد عجب تر نیست نقلست که گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی که باران
عظیم می آمد من در طواف شدم کعبه را خالی یافتم دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندایی
شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر من همه را عصمت بخشم دریای غفاری
و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندایی شنیدم که از همه جهان با ما
سخن گویی و سخن خود گوی سخن تو آن به که دیگران گویند و در مناجات گفته است الهی تو میدانی که
هشت بهشت در جنب اکرامی که با ما کرده اندک است و در جنب محبت خود و انس داده بذکر خود و فراغتی که
مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت
آر و گفت یا الهی من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آه آنکه ترا امید اند نمیدانند
چگونه باشد حال کسی که ترا ندانند نقلست که گفت پنج سال سختی و مشقت کشیدم تا ندایی شنیدم که
کن عبدالله واسترح برو بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت
نقلست که از و پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت گذاشتی گفت روزی بر تخت نشسته بودم آیینه
در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود گور دیدم مونس نه و سفری دور دیدم زاد نه قاضی
عادل دیدم مرا حجت نه و ملک بر دل من سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه بسی بر سیدند
که دوش چون بودی و امروز چونی گفتند چرا زن نکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا برهنه و گرسنه ماند گفت ما
زن نکنم که هر زنی که کنم گرسنه و برهنه ماند اگر تمام خود را خلاص دهم دیگری بر فتراک خود نبندم

چون
بود
شان

راچون

را چون عزت کنم بخویشتن پس از آن درویشی پرسید که زن داری گفت نه گفت نیک نیک است
گفت چون گفت آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که
درویشی را دید که می نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را خرند گفت بلی
من بملک بلخ خریدم و هنوز بیش ارزد نقلست که یکی هزار درم آورد گفت من از درویشان هیچ
نگیرم آن مرد گفت من توانگرم گفت از آنکه زیاده باید تو گفت بلی گفت برگیر که سر درویشان تو ای خود
این درویشی نبود بلکه گدایی بود درویش هم که مرا هیچ نیست و هیچ نمیخواهم و گفت سخت ترین حالی که مرا
پیش آید آن بود که بجایی رسم و مرا بشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم کدام صعب تر بوقت ناشناختن
ذل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری
درویشی یافتند یکی ده هزار درم پیش ابراهیم آورد قبول نکرد و گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک
کنی بدین قدر سیم نقلست که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوکان دنیا تا بنگرند که این چه
کار و بار است تا ملک خویشتن ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهرت طلب کند و گفت اخلاص راستی نیت با
خداوند خویش و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر و بسته اند یکی وقت خواندن
قرآن دوم ذکر کردن سیم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و بیشتر
عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق و بیشتر عمل او طاعت بود و بیشتر نظر او در لطایف
صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم که بر راه افتاده بود بر وی نبشته بود که مرا برگردان و بخوان برگردانیدم
و بخواندم نوشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه میطلبی آنچه ندانی و گفت در طریقت هیچ چیز بر
من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند مطالعه مکن و گفت گرانترین اعمال در ترازو آن خواهد
بود که امروز بر تو گرانتر است و گفت سه حجاب باید که از دل سالک برخیزد تا در دولت بر وی گشاده شود یکی
آنکه اگر مملکت هر دو عالم بوی ابدی عطا دهند شاد نگردد از برای آنکه بموجود شاد گردد هنوز حریصست
والحریص المحروم دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود از وی بستانند بافلاس اندوهگین
نگردد از برای آنکه این اندوه سخط بود والساخط خبیث معذب سیم آنکه بهیچ مدحت و

گفت فرزند
داری
جستند

نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت خلق فریفته شود حقیر همت بود و حقیر همت محجوب تعالی همت باید بود
نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت بیک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدا
آر بکلیت و خود را از ماسوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو باد قیام اللیل و صیام النهار نقلست
که گفت هیچکس در نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه و حج و غزا مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه در می آرد ابراهیم را
گفتند بجوانی است صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکشد ابراهیم پیش او رفت جوان گفت
روز مهمان من باش گفت سه روز مهمان بودم و مراقب حال او می بودم زیاده از آن بود که میگفتند ابراهیم را غیرت
آمد که ما چنین خفته ایم و او همه شب بیخواب و بیقرار خواست تا تفحص حال او کند که شیطان بر حالت او راه یافته
است یا مرد خالص است چون تفحص حال او کرد لقمه او نه بر وجه بود گفت الله اکبر این شیطانیست
پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان من باش جوان را بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و جهد
نماند آن گرمی و بیخوابی پاک برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت لقمه تو نه بر وجه بود و شیطان با آن همه
با تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطن تو فرو شد تا لقمه حلال اصل کارست بجوی که تا بدانی که اساس این کار
و این حدیث لقمه است سفیان را گفت هر که شناسد آنچه میطلبد خوار گردد بر وی آنچه بذل باید کرد
سفیان را گفت تو محتاجی بیقین بلیغ اگرچه علم بسیار داری نقلست که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق
گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود را در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر میگریزم و از این کوه بدان
کوه تا هر که مرا ببیند پندارد که حمالی ام یا وسواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بدروازه مرگ
بیرون برم نقلست که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی و بدرویشان دادی و همه شب تا روز نماز
کردی گفتند چرا خواب نکنی گفت از آنکه یک ساعت چشم از گریه نمی آساید چون بدین صفت بود خواب را چگونه
جای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفت می ترسم که بر رویم باز زنند نقلست که روزی هیچ
نیافت گفت الهی اگر هیچ نمی یابم شکرانه را چهارصد رکعت نماز کنم شب دیگر هیچ نیافت همچنین یک چهارصد
رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن ضعفی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی پیدا آمد و گفت
بقوت حاجت داری گفت دارم او را بجانب برد چون نیک در ابراهیم نظر کرد نعره بزد و گفت چه بود گفت

من غلام توام و هرچه دارم مال تست ابراهیم گفت آزادت کردم و هرچه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم
پس گفت الهی عهد کردم که بعد از این بجز از تو هیچ نخواهم که نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که
یکی از یاران ابراهیم در مسجد خراب نشسته بودند شبی بغایت سرد بود ابراهیم خود را بر در میداشت تا بامداد
دفع باد میکرد از ایشان نقلست که عطای سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک که با ابراهیم در سفری بودیم
زادش نماند و چهل روز صبر کرد و گل میخورد و با کس نگفت تا رنجی بکس نرسد نقلست که سهل بن ابراهیم گوید که با
ابراهیم ادهم در سفر بودیم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد آرزوی خواستم خر خود بفروخت و خرج میکرد چون
بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم گفتم کجا نشینم گفت برگردن من و سه منزل برگردن نهاد نقلست
که عطای سلمی گفت یکبار با ابراهیم در سفر بودم و نفقه نماند در سفر یازده روز ریگ خورد و گفت چهل سالست
تا از میوه مکه نخورده ام و اگر نه در حال نزع بودی نگفتمی و از بهر آن نخوردم که لشکریان بعضی از آن زمین ملک خریده
بودند نقلست که چندین حج پیاده کرد که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو و رسن چاه سلطانی بود نقلست
که هر روز بمزدوری رفتی تا شبانگاه کار کردی و هرچه بستدی خرج یاران کردی اما نماز شام گذاردی و چیزی بخریدی
و پیش یاران بردی شبی دیر شد یاران گفتند او دیر می آید و ما را انتظار میدهد باشد که انتظار نکشیم افطار کنیم تا بعد
از این زود آید و چنان کردند چون ابراهیم بیامد یاران خفته بودند گفت آه مگر چیزی نیافته اند و گرسنه خفته
اند قدری آرد خمیر کرد و آتش برکرد و محاسن بر خاک نهاده بود باد میکرد تا آتش برافروخت یاران برخاستند
و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم گفتم مگر طعام نیافته باشید برای شما طعامی سازم ایشان یکدیگر را
گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشه کردیم و او در حق ما چه اندیشد نقلست که هر که با او صحبت خواستی داشت
شرط کردی اول که من خدمت کنم و بانک نماز من گویم و هر فتوح دنیاوی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت
این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو نقلست که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود و مفارقت خواست
گفت ای خواجه از عیبی که در من دیدی مرا خبر ده ابراهیم گفت هیچ در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم عیب
از دیگری بپرس نقلست که عیالداری بود نماز شام بخانه رفت و هیچ نیافته بود اندوهگین و دلتنگ که با اطفال
و عیال چگویم در غمی عظیم میرفت ناگاه بر سر راه ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت آید

که تو فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هرچه من کردم از عبادت مقبول و خیرات مبرور همه بتو دادم
تا این یکساعت از تو بمن ده. نقلست که معتصم پرسید از ابراهیم ادهم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان
دنیا ماندم و عقبی را بطالبان عقبی رها کردم و درین جهان ذکر خدای تعالی گزیدیم و در آن جهان لقای خدای عالم دیگری پرسید
که چه پیشه داری گفت تو ندانستی که کارکنان خدای عالم را به پیشه حاجت نیست نقلست که یکی ابراهیم را گفت
ای بخیل گفت من ولایت بلخ را بگذاشتم و ترک ملکی کردم من بخیل باشم نقلست که مزینی لبان او راست میکرد
مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری که بدو دهی گفت همیانی بزر دارد سالی برسید و از مزین
چیزی خواست مزین گفت برگیر آن همیان ابراهیم گفت این همیانی بزر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب
لا غنی بغنی القلب ابراهیم گفت بزر راست گفت ای بطالبان کسی که میدهم میداند که چیست ابراهیم گفت
هرگز آن شرم با هیچ مقابل نتوان کرد و نفس خود را مراد خود آنجا بدیدم او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ
شادی بتو رسید گفت چند بار گفت اول آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل
کشتی از آن غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره در آنجا بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی
و برکندی و سیلی بر گردن من زدی خود را مراد خود یافتم و بدان خواری شاد شدمی تا ناگاه عظیم موجی
برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت یکی را ازینها بدریا باید انداخت تا ساکن شود گوش من بگرفتند تا مرا
بدریا اندازند در حال موج ساکن شد آن دم که گوشم گرفتند نفس خود را مراد خود دیدم دویم یکبار
بمسجدی رفتم که بخسبم رها نکردند و از ضعف ماندگی برنتوانستم خاست پایم بگرفتند و میکشیدند
و مسجد را نردبان سه پایه بود و مرا از سر بر انداختند هر پایه که سرم آمدی بشکستی و بعضی پایه سر اقلیمی
بر من کشف شدی با خود گفتم کاشکی نردبان را پایه بیشتر بودی سیم یکبار دیگر بجایی دیگر گرفتار شدم
و مسخره بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم چهارم یکبار دیگر پوستینی داشتم کهنه و شپش چندان بسیار
در وی افتاده بودند و مرا میخوردند ناگاه جامهای خزینه یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر این چه محنت
که بر خود نهاده الجام نفس را مراد خود دیدم نقلست که گفت یکبار بتوکل بادیه میشدم چند روز
چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود من در مسجدی شدم و بر زبان

دانم

یعنی بمرد — بالمال — نفس — است — که بروم من

دانم که توکلت علی الحی الذی لا یموت هاتفی آواز داد سبحان الله آن خدایی که پاک گرداند روی زمین را
از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کجا بود آنکه برای لقمه که دوست مجازی بوی دهد راه دراز در پیش گیرد
آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغ را توکل نام کرد نقلست که گفت وقتی زاهدی
متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این
فضولی چه کار نقلست که گفت وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه
دهی گفتم تا چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه
کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده بودی باری بندگی از وی چندانی بگریستم
که بیهوش شدم نقلست که هرگز مربع ننشستی از آن سؤال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آوازی
شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم نقلست
که از او پرسیدند که تو بنده کیستی بلرزید و بیفتاد و بر خاک غلطید پس برخاست و این آیت برخواند ان
کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده
اویم او حق بندگی طلب کند و اگر نگویم این خود نتوان گفت نقلست که از او پرسیدند که روزگار چون میگذاری
گفت چهار مرکب دارم بازداشته چون نعمتی بیاید بر مرکب شکر نشینم و استقبال کنم و چون بلایی بیاید
بر مرکب صبر نشینم و استقبال کنم و چون طاعتی بیاید بر مرکب اخلاص نشینم و استقبال کنم و چون معصیتی
بیاید بر مرکب توبه نشینم و پیش او باز دوم و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان را
چون یتیمان نکنی و شب بر خاکدان سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف گفت آن
محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید نقلست که قومی جمع نشسته بودند ابراهیم قصد
صحبت ایشان کرد راهش ندادند گفتند برو که هنوز بوی پادشاهی از تو می آید با آنکه او را راه ندادند تا
که دیگران را چه گویند نقلست که از او پرسیدند که چرا دلها از حق محجوب است گفت از آنکه دوست میدارند
آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این گلخن فانی که سرای لهو و لعب است مشغول
شده اند و ترک سرای جنات ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع

نقلست که یکی وصیتی خواست گفت خداوند را یاد دار و خلق را بگذار دیگری وصیتی خواست گفت بسته
بگشای و گشاده ببند گفت فهم نشد گفت کیسه بسته بگشای و زبان گشاده ببند احمد خضرویه
گفت که ابراهیم مرد برادر طواف دید گفت درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت بر
خود ببندی و در محنت بگشایی و در عز بر بندی و در ذل بگشایی و در خواب بر بندی و در بیداری
بگشایی و در توانگری بر بندی و در درویشی بگشایی و در امل بر بندی و در اجل بگشایی و در آراسته
بودن بر بندی و در ساختگی مرگ کردن بگشایی نقلست که یکی پیش ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
من خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت
و بعد از ان هرچه کنی زیان ندارد اول آنکه چون معصیتی کنی روزی او مخور گفت چون روزی او است
انکجا خورم گفت نیکو بود که روزی او خوری و در وی عاصی شوی دویم چون خواهی که معصیتی کنی از
ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد الله است من کجا روم گفت نیکو بود که
ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیم چون خواهی که معصیتی کنی جایی کن که او ترا نبیند
گفت او عالم اسرار است و داننده ابراهیم گفت نیک نباشد که او ترا ببیند و تو در نظر او معصیت کنی
چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او از من نشنود ابراهیم
گفت پس قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی توانی بود که پیش از آنکه باید توبه کنی و آن این ساعت دان
و توبه کن پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم گفت پس کار جواب ایشان
ساخته دار ششم چون فردای قیامت فرمان آید که گنهکاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمیروم مرد گفت این
بسنده است تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد و بران توبه بود تا وفات کرد نقلست که ابراهیم را
پرسیدند که سبب چیست که خدا را میخوانیم و اجابت نمی آید گفت از بهر آنکه خدا را میدانید و طاعتش
نمیدارید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمیکنید و قران میخوانید و بدان عمل نمیکنید
و نعمت خداوند میخورید و شکر نمیکنید و میدانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمیکنید
و می شناسید که دوزخ ساخته است با غلال آتش برای عاصیان و از ان نمیگریزید و میدانید که شیطان
دشمن است

این

دشمن است و با او عداوت نمیکنید و بلکه با او می سازید و میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیکنید و مادر و پدر و فرزند
بخاک میکنید و از ان عبرت نمیگیرید و از عیبهای خود دست باز نمیدارید و بعیب دیگران مشغول می شوید گویند که
بود دعای او چون مستجاب میشد پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر کند
گفت تا کی گفت تا بیست روز که دست بر گشاده بود نقلست که او را گفتند گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم
ترک نقلست که او دعوتی کرده بود و اصحاب انتظار سخنی میکردند یکی گفت او گران جانست و دیر می آید ابراهیم
گفت مردمان اول نان خورند آنگه گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت کردید نقلست که یکبار یکی را بدرم بیت
و جامهای خلق داشت راه نداد و حالتی بروی ظاهر شد گفت با دست تهی بخانه دیو داه یعنی بی طاعت بخانه
خدا چون داه دهند نقلست که گفت وقتی در بادیه میشدم بتوکل میرفتم و سه روز هیچ نیافتم ابلیس بیامد و گفت
پادشاهی بگذاشتی تا گرسنه بحج میروی با تجمل هم توان شد گفتم الهی دشمن بر دوست گماشتی تا مرا بسوزاند
این راه بر تو قطع توان کرد آوازی شنیدم که ای ابراهیم آنچه در جیب داری بینداز تا آنچه در غیب است بیرون
آریم دست در کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده بود بینداختم ابلیس از من بگریخت و قوتی
در من پدید آمد از غیب نقلست که گفت وقتی خوشه چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردم از من بستدند
چهل بار چنین کردم و بعد از ان هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل سپر زر بود
که از پیش تو میبردند نقلست که وقتی باغی بوی سپرده بودند یعنی خداوند باغ بباغ آمد و انار شیرین خواست
ابراهیم انار آورد و شیرین نبود و ترش بود گفت مدتیست که درین باغی و انار شیرین ندانی که شیرین یک کدام
ابراهیم گفت تو باغ بمن سپرده که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی ابراهیم
ادهمی ابراهیم چون دانست که ایشان او را شناختند از آنجا برفت نقلست که گفت جبرئیل را علیه السلام
بخواب دیدم صحیفه در دست گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای خواهم نوشت گفتم نام من نویسی گفت
از ایشان نه گفتم اگر از ایشان نیم آخر دوست دار ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام
تو نویسیم که امید درین راه از نا امیدی پدید آید نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس رفتم و خود را
در زیر بوریا پیچیدم که خادمان کسی را در شب آنجا نمیگذاشتند چون پاره از شب در گذشت در مسجد گشاده شد

پس پلاسی پوشید و در آمد با چهل یار همه پلاس پوش و آن پیر در محراب شد و دو رکعت نماز کرد و پشت باز داد یکی
از ایشان گفت امشب یکی در مسجد است که نه از ماست آن پیر تبسم کرد و گفت ابراهیم ادهم است چهل شبانروز است
که حلاوت طاعت نمی‌یابد چون این بشنیدم بیرون آمدم و گفتم نشان راست میدهی بحق خدای بر تو که بگوی که
چه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی و خرمایی چند افتاده بود پنداشتی که از آن تست برداشتی و بخرمای
خود نهادی ابراهیم گفت چون این سخن بشنیدم به بصره رفتم به پیش آن مرد و حلالی خواستم خرما فروش
حلال کرد و گفت کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی گرفتم دکان بر انداخت و از ابدال گشت

کردم

نقلست که ابراهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش او آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده ام گفت آبادانی کدام
طرفست اشارت بگورستان کرد ترک گفت بر من استخفاف کردی ابراهیم را بزد و سرش بشکست
و رسنی در گردنش کرد و همی برد مردم پیش آمدند گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است
آن مرد در پای او افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی من ترا دعای نیک کردم چون
نصیب من ازین معامله بهشت است نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت
که بنده خدایم گفت آبادانی پرسیدم اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است
و شهر خرابتر نقلست که گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامن پر جواهر کرده گفتم چه حالتست گفتند ابراهیم ادهم
را سر شکسته است او را چون در بهشت آوردند فرمان آمد که جواهر بر سرش نثار کنید این آن نثار است نقلست
که وقتی بر مستی بگذشت دهانش آلوده گشته بود آب آورد و دهان آن مخمور بشست و گفت دهانی را که ذکر
خدای بروی گذرد آلوده چون توان گذاشت چون آن مرد بیدار شد او را گفتند که ابراهیم ادهم دهانت را
بشست و چنین گفت که دهانی را که ذکر خدای بروی گذر کرده باشد آلوده گذاشتن بی حرمتی
باشد آن مرد گفت من نیز توبه کردم و بعد از آن ابراهیم بخواب دید که گفتند که اگر تو دهانی را از برای ما که
آلوده بود بشستی ما نیز دل تو بشستیم نقلست که شیخ مبارک صوفی گفت با ابراهیم در بادیه در بیت المقدس
بودم وقت قیلوله در زیر درخت انار فرود آمدیم و رکعتی چند نماز گزاردیم آوازی شنیدیم از آن درخت
انار که یا ابا اسحق مرا گرامی کن و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه بار آن درخت همین

آواز

آواز آمد پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد من گفتم یا ابا اسحق می شنوی گفت ما بر خواست
و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد و ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت
را دیدیم دراز شده بود و انارش شیرین گشته و در سالی دو نوبت بار آوردی و مردمان او را رمان
العابدین نام کردند ببرکت آن عابدان که در سایه او نشستندی نقلست که بر کوهی بود و سخن میگفت
و آن بزرگ گفت اگر ولی حق را یقین باشد گوید به کوه که برو در رفتن آید در حال کوه بحرکت آمد ابراهیم
گفت ای کوه ترا نمیگویم که برو ولیکن مثل میزنم در حال ساکن شد نقلست که رجا گفت با ابراهیم در سفر در
کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی شنیدیم که از غرق مترسید که ابراهیم
با شماست در حال باد ساکن شد و جهان تاریک روشن شد نقلست که ابراهیم در کشتی بود موج عظیم برخواست
ابراهیم مصحفی پدید آورد و پنهان آن مصحف در هوا داشت و گفت الهی ما را غرق کنی و کتاب تو در میان ماست
در حال آرام گرفت و آواز آمد که لا افعل نقلست که وقتی در کشتی خواست نشست سیم نداشت دیناری میخواستند
دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند حالی لب دریا هر ریگ که بود زر گشت مشتی برداشت و بدیشان
داد نقلست که ابراهیم روزی بر لب دجله بود پاره بر خرقه میدوخت یکی بیامد و گفت چه گذاشتی ملک
بلخ چه یافتی سوزن در دجله انداخت و اشارت کرد به دجله هزار ماهی سر بر آوردند و هر یکی سوزنی زرین در دهان
ابراهیم گفت سوزن خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او نهاد ابراهیم گفت
کمترین چیزی که یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقلست که روزی بچاهی رسید دلو فرو گذاشت دلو پر
زر برآمد بریخت و فرو گذاشت پر نقره برآمد بریخت و فرو گذاشت پر جواهر برآمد و گفت الهی خزاین
بر من عرضه میکنی و میدانی که من بدین فریفته نشوم آب ده تا طهارت کنم نقلست
که وقتی ابراهیم بحج میرفت مریدان در خدمت او بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدا
استوار دارید نه رزق آنگاه گفت در آن درخت نگرید اگر زر طمع دارید نگاه کردند همه زر شده بود
بقدرت حق تعالی نقلست که ابراهیم با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیدند و بر در سرای هیزم بسیار
بود گفتند امشب اینجا مقام کنیم و آتش کنیم آنجا مقام کردند و آتش کردند و یکی گفت کاشکی ما را

تمم

در ذکر دار بشر حافی

گوشت حلال بودی تا بدین آتش کباب کردیم ابراهیم در نماز بود چون از سلام بپرداخت گفت حق تعالی قادرست که ما را
گوشت حلال فرستد این بگفت و بنماز مشغول شد در حال غریدن شیر برآمد نگاه کردند شیری می آمد و گوری در پیش
پیش می آورد در حال بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و میخوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره
میکرد نقلست که چون آخر عمر ابراهیم ادهم بود ناپیدا شد چنانکه بیقین پیدا نیست که خاک او کجاست
بعضی گویند در بغداد و بعضی گویند در شامست و بعضی گویند آنجاست که خاک لوط است علیه السلام که بر
زمین فرو رفته است و خلق را بزمین فرو برده است و در آنجا گریخته است از خلق و در آنجا وفات کرد
نقلست که چون ابراهیم وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات الا یا
کا امان روی زمین وفات کرد است خلق متحیر شدند تا این کیست تا آنگه خبر آوردند که ابراهیم وفات
کرد رحمة الله علیه

ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده و آن مجاهد
ایوان مشاهده آن عامل کارهای هدایت آن کامل پایگاه عنایت آن مالک ممالک صفا فی شیخ وقت
بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع مشار الیه قوم بود صحبت فضیل
عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی بن خشرم در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او
از مرو بود و ابتدای توبه وی آن بود که شوریده روزگار بود روزی مست میرفت کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم
بروی نوشته بود برداشت و عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جای بنهاد همان شب بزرگی بخواب دید که برو
بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک و بجلت اسمنا فبجلناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی
لاطیبن اسمک فی الدنیا و الآخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسقست مگر غلط میبینم طهارت کرد و نماز کرد و
بخفت دیگر بار همین بخواب دید تا سه نوبت همین دید بامداد بطلب بیرون آمد مجلس شرابش نشان دادند بدر آن
خانه شد و پیغام داد که بیرون آی بیرون آمد و خواب باوی بگفت بشر یاران را وداع کرد و توبه کرد و گفت
مرا کنون دیگر مرا دیدن کار نه پس چنان شد که هیچکس نام وی نشنود الا که راحتی بدل او رسید پس طریق زهد
پیش گرفت و از غلبه شاهده حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی از آن گفتند پرسیدند از وی
که چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی

میفرماید

را ور گفتی

ساخت

میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و اصحاب خلوت چنان بود دین
که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن بر زمین نینداختندی که جمله دیوار نور الله دیدندی بیش و ابیز همین حال
بود بلکه نور الله چشم روشن کرده و بچشم سر خود را نیز دید و هرکه را خدای چشم روشن کرده باشد جز خدای تعالی نتواند
دید چنانکه رسول صلی الله علیه و آله و سلم در پیر خانه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که می ترسم
که پای بر پر ملائکه نهم و آن پر ملائکه حیث نور الله و المؤمن ینظر الی بنور الله نقلست که ابو عبد الله
جلا گوید که ذا النون را دیدم رحمة الله علیه در عبادت بود و سهل را دیدم که او را اشارت بود و بشر را دیدم
او را ورع بود مرا گفتند بکدام متصل تر مایل تری گفتم به بشر بن الحارث که استاد ماست نقلست که هفت قمطر
از کتب حدیث یاد داشت آنرا زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود
شهوت سخن میبینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که او را گفتند که بغداد مختلط شده است
بلکه بیشتر حرام است تو آنچه میخوری گفت از آنکه تو میخوری گفتند بدین منزلت بچه رسیدی گفت بلقمه
کم از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسی که میخورد و میگرید تا کسی که میخورد و میخندد برابر نبود پس گفت حلال
اسراف نپذیرد و یکی از وی پرسید که چه چیز نان خورش کنم گفت عافیت نقلست که او را مدت چهل سال
بریان آرزو بود بهای آن نیافت و گویند سالها دلش باقلا خواست و نخورد نقلست که هرگز آب جوی که
سلطان کنده بودی نخوردی بزرگی گفت که پیش بشر بودم و سرمای سرد بود او را برهنه دیدم که میلرزید
گفتم یا ابا نصر این چه حالتست در چنین حالت مردمان زیادت کنند و تو جامه بیرون کرده گفت درویشانرا
یاد کردم مالی نداشتم که با ایشان مواسا کنم بتن موافقت کردم پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت
بآنکه حال خود را از غیر خدای تعالی پنهان داشتم بعمر گفتند چرا سلطان را وعظ نگویی که ظلم میرود
گفت خدای از آن بزرگتر است که یاد وی کنم پیش کسی که او را داند تا بدان چه رسد که او را نداند احمد
بن المتطبب گفت بشر مرا گفت معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو خواهم آمد پیغام برسانیدم و انتظار
میکردم تا نماز پیشین و پسین و شام و خفتن بگذاردیم پس سجاده برداشت و روان شد چون بدجله
رسید بر آب برفت و بشر معروف شد و سخنها گفتند تا سحر باز گشت و بهمان بر آب بگذشت من در پی

افتادم و گفتم مرا دعا کن [illegible] عا [illegible] و گفت اشکارا مکن تا نتانی بود و نکفتم نقلست که چون بشر او بو حفص
واو در رضا سخن میگفت یکی گفت یا ابا نصر تو از خلق قبول نمیکنی برای چه اکر محقق در زهد و رو از
دنیا نکردانیدۀ از خلق چیزی میستان در حق درویشان داده و بر توکل می نشین و قوت خود از غیب
ستان این سخن بر اصحاب بشر سخت آمد بشر گفت جواب بشنو بدانکه فقرا سه قوم اند قومی آنند که هرگز سؤال
نکنند و اگر بدهند قبول نکنند و این قوم روحانیانند که چون از خدای سؤال کنند هر چه خواهند خداوند
برساند و اگر سوگند بر او دهند در حال اجابت کند بگفتم دیگر آنند که سؤال کنند و اگر بدهند قبول کنند و این
قوم اوسط اند و ایشان بر توکل ساکن باشند بحضرت حق و این قوم ایشانند که بر مائدۀ خلد نشینند در حظیرۀ
قدس و بگفتم دیگر آنند که بصبر بنشینند و چندانکه توانند صبر وقت نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن
صوفی چون این جواب بشنید گفت راضی شدم بدین سخن خدای تعالی از تو راضی باد بشر گفت به علی جرجانی
[illegible] جستم [illegible] بود و گفت چه کنار کردم که امروز آدمی را دیدم از پس او بدویدم گفتم مرا
وصیتی کن گفت [illegible] صبر کن و نگاه دار دشمن کیر و مخالفت شهوات کن و خانۀ خود را امروز
خالی از لحد گردان [illegible] تو چنان بود که روزی که در لحد بجا بمانی تا تازه و خوش بخدا و بتو بخی رسید
نقلست که گروهی بر پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت کنی با ما بشر گفت بسه شرط یکی
آنکه هیچ بر نگیریم و از کس هیچ نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند این دو توانیم اما اینکه بدهند
قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت برو شما توکل بزاد حاجیان کرده اید و این پایان آن سخن است که در جواب آن صوفی
گفت و اگر ده [illegible] بوده بودی که هرگز از خلق هیچ قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای عالم بودی نقلست
که بشر گفت روزی بخانه شدم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری درآمدۀ گفت برادرت خضرم
گفتم دعا کن مرا گفت خدای تعالی گذاردن طاعت بر تو آسان کناد گفتم زیاده کن گفت طاعت بر تو پوشیده
کناد نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا
میروی اگر برای رضای خدای میروی [illegible] وام درویشان گذار یا بر یتیمی ده یا بر عیال داری ده که راحتی بدل ایشان رسد
از صد حج سنتی فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر دارم گفت لاجرم از آنکه این مال نه از وجه نیک بدست کرده تا بنا وجه

خرج نکنی

خرج نکنی قرار نداری نقلست که یکی بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گور آمده و منازعت
میکردند چنانکه قسمت کنند چیزی گفتم بار خدایا مرا بشناسا کردان تا این چه حالت است آوازی شنیدم
که از ایشان بپرس بپرسیدم گفتند یک هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد
بخواند و ثواب آن بما داد یک هفته تا ما ثواب آن قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست
که بشر گفت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدم که مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که چرا حق تعالی
ترا برگزید از میان اقران و بلند کردانید درجه ترا گفتم نه یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت از
بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اهل بیت
مرا دوست داشتی از بهر ترا بمقام ابرار رسانید نقلست که گفت شبی مرتضی علی علیه السلام
را بخواب دیدم گفتم یا امیر المؤمنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان
برای طلب ثواب رحمانی و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جل
جلاله نقلست که اصحابه را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش بود و چون
آب ساکن گردد متغیر گردد یعنی سفر باطن وگفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد و در آخرت شریف
بگو از سه چیز دور باش از خلق حاجت مخواه و کس را بد مگوی و بمهمانی کس مرو وگفت حلاوت آخرت
نیابد هر که دوست دارد که مردم او را بشناسند وگفت اگر قناعت هیچ نیست جز عزت نفس کافی کردن کفایت باشد وگفت
اگر دوست داری که خلق ترا ندانند این دوستی محبت دنیا بود وگفت هرگز حلاوت عبادت نیابی
تا که دیواری میان خود و شهوات دنیا در نیاری وگفت سخت ترین کارها سه است بوقت دست تنگی
سخاوت و ورع در خلوت و سخن حق گفتن پیش کسی که از وی بترسی و امید داری وگفت ورع آن بود که از
شبهات پاک بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفة العین پیش گیری وگفت زهد ملکی است که قرار
نگیرد جز در دل خالی وگفت اندوه ملکیست که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با وی قرار
گیرد وگفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفت است و صبر فی الفقر وگفت که خدای را
خاصگانند عارفانند وگفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای تعالی وگفت عارف قومی اند که

که ایشان را شناسند که خدای تعالی عالم و ایشان کسی را که نخواهند مگر از برای خدای تعالی وگفت هرکه خواهد طعم آزادی

آزادی بچشد گو سر پاک دارد وگفت هرکه عمل کند خدا را بصدق وحشت پیش او آید از خلق وگفت سلام

با ابنای دنیا گفتن بر دوست داشتن سلام بر ایشان و گفت نگریستن به بخیل دل را سخت کند و گفت ابدال

دست داشتن در میان برادران ادبست وگفت با هیچکس ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون ازهم

جدا شدیم یقین نشد که اگر با هم ننشستی هر دو را به بودی وگفت من کابینم مرا [illegible] مرد بشنود

مگر در شک بود یعنی شک دارم که خدا ازو راضیست یا نه پس ... امرا دوست میدارم که از شک بیرون

آیم و گفت تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن نباشد وگفت اگر تو خدا را بطاعت ندادی معصیت مکن

نقلست که یکی پیش او آمد وگفت توکلت علی الله گفت بر خدا دروغ میگویی که اگر بروی توکل

کرده بودی بدانچه او کردی وکند راضی بودی وگفت اگر ترا عجب آید از سخن گفتن خاموش و چون خاموش

عجب آید سخن گوی وگفت اگر همه عمر در دنیا نبخشی مگر مشغول کردی شکر آن نکرده باشی کا او ... حدیث دوستان

کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد اضطرابی عظیم ... گفتند مگر ندانی کی او دوست دار

گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان شدن صعب کاریست نقلست که در مرض موت بود یکی پیش او آمد

و از تنگی روزگار شکایت کرد پیرهنی که پوشیده بود برکند و بوی داد پیرهن بعاریت گرفت و در آن

وفات کرد نقلست که تا بیست سال بود در بغداد هیچ ستوری در راه روث نینداختی حرمت او را که

پای برهنه میرفتی مگر روزی ستوری در روث انداخت فریاد برآورد که بیست سالست احتیاط کرده چنان بود

گفتند چه دانستی گفت بدانکه تا او زنده بود در جمله راه بغداد روث نشد این بخلاف عادت دیدم

دانستم که بیست سالست بعد از وفات او بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت

در دنیا چرا از من چندین ترسیدی اما علمت ان الکرم صفتی ... آیا ندانستی که کرم صفت منست بکری

او را بخواب دید و پرسید که حق تعالی با تو چکرد گفت مرا امر بیفرمود که کل یا من لم یاکل ... واشرب

یا من لم یشرب لاجلی بخور ای آنکه از من نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای من نیاشامیدی بکری

او را بخواب دید گفت خدای با تو چکرد وگفت بیامرزید یک نیمه بهشت مرا مباح کرد و گفت ای

[حاشیه: کسی کم — باش — گوی]



در گفتار ذو النون مصری

تا بدانی که اکرام او آتش بهجت بکردی شکر آن نگذاردی که ترا در اینجا کان خود جای دادم دیگری بخواب دید گفت

خدای با تو چکرد گفت فرمان آمد که ای پیر آنساعت که ترا جان بود داشتند هیچکس نبود که مرا بر روی زمین از

تو دوستتر نقلست که روزی ضعیفی پیش احمد حنبل آمد گفت تابستان بر بام چنبه میرسیم و روشنایی سلطان و

کسان خلیفه میکنند بروشنایی آن ریسمان رشته میشود روا بود یا نه گفت تو کیستی که از این جنس بحث دامن

تو گرفتست گفت من خواهر بشر حافیم احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید بر

گفت روا نبود که بنا روشنایی دار تا آب صافی تر بیرون شود و اقتدا برادران مقتدای پاک کن برادر خویش تا

چنان شوی که اگر خواهی تا دست سوی ایشان دراز کنی دست ترا طاعت ندارد برادرت چنانکه هرگاه

که دست بطعام دراز کردی که شبهت بودی دست او را طاعت نداشتی مرا سلطانیست که آزاد دل کو بنده

او را از غیب نقویتست من با ایمان آن ندادم که بی ستوری او سر کشیدم

ذکر ذو النون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن

سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری قطب وقت ذو النون مصری رضی الله تعالی عنه از ملوک

اهل طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل و بیانات

و کرامات و اکثر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر

او بودند تا وفات نکرد کسی واقف حال او نشد از بس که خود را پوشیده میداشت و سبب توبه او آن

بود که او را خبر دادند که فلان جای عابدیست گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم که خود را از

درخت آویخته و میگفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت و اگر نه چنین کنم تا از گرسنگی بمیری

گریه بر من افتاد عابد آواز گریه من شنید گفت کیست آنکه رحمت میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش

بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق

آمیختن میخواهد ذو النون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته است یا کبیره کرده گفت نه انس

که با خلق صحبت کرد همه چیز از پس آن پاید گفتم زاهدی غایت شد که تو داری گفت از من زاهدتر میخواهی که ببینی

گفتم خواهم گفت بدین کوه رو چون بر کوه رفتم جوانی بود در صومعه یکپای در بیرون آستانه نهاده و یکپای بیرون

[حاشیه: گفتی — کردم — با کبیره]

آن پای که بیرون نهاده بود ببریده و کرمان از آن میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت روزی
در این صومعه نشسته بودم زنی بدین جای گذر کرد دلم مایل شد و نفسم تقاضا کرد که از پی او بیرون روم پای از صومعه
بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که بعد از سی سال که خدا را عبادت کردی و طاعت داشتی اکنون
طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه بیند آید و با من چه خواهند کرد
تو پیش گناه کاران بچه آمدهٔ اگر خواهی که مردی از مردان خدای بینی بر سر کوه رو ذو النون گفت از بلندی کوه نتوانستم
شد اما خبر او پرسیدم گفت مدتیست تا مردی در آن کوه عبادت میکند از این معنی چیزی بدل ذو النون فرود
آمد که والصوفیهم کشف و گفت یکی روزی با او مناظره میکرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم
که در آن سبب از کسب مخلوقات بود و چند روز برآمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد او می پریدند و او را
عسل میدادند ذو النون گفت چون این چیزها شنیدم دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی کند خدای تعالی کار او
بسازد و رنج او ضایع نکند پس در راهی می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درختی و گفتم این بیچاره آب و علف
از کجا یابد که ناگه از درخت فرو پرید و منقار در زمین زد دو سکوره بدید آمد یکی سیمین و یکی زرین در یکی کنجد
سفید کرده و در یکی گلاب تا آن مرغک سیر بخورد و بر درخت شد و آن سکوره ناپدید گشت پس ذو النون
گفت چون آن بدیدم یکبارگی اعتماد بر توکل پدید آمد منزلی چند از آنجا برفت شبانه در خرابه شد آنجا
خنبهٔ دینار یافت بر سر خنب تخته نهاده و بر آن تخته نام خدای تعالی نوشته بود یاران ذو النون آن زر قسمت
کردند ذو النون گفت آن تخته بمن دهید که نام حق تعالی بر آنجا نوشته آن تخته بستد و می بوسید تا کار او به برکت
آن بجایی رسید شبی بخواب دید که گفتند یا ذا النون هر کس بنقرها بسنده کردند که آن
عزیز بود و تو عالیتر از آن طلبیدی و آن نام ماست لاجرم در حکمت و علم بر تو گشادیم پس شهر بازآمد
گفت روزی میرفتم بکنار رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم
ناگاه چشمم بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره کوشک ستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را
بیازمایم گفتم ای کنیزک کرایی گفت ای ذا النون چون از دور بدیدم پنداشتم که دیوانهٔ چون بنزدیک
آمدی پنداشتم که عالمی چون بنزدیکتر آمدی پنداشتم که عارفی پس نگاه کردم نه دیوانه و نه عالمی و نه عارفی
که

گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم نگاه نکردی و اگر عارف بودی چشمت
بدون حق نیامدی این بگفت و ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نبود تنبیه بود مرا آتشی در جان
افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم با ایشان بازرگانی در کشتی بود
و گوهری از آن وی گم شده بود همه اتفاق کردند که با تست و امیر مجانینند و استخفاف میکردند و من
خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی بعد از آن هزاران ماهی سر برکردند
از دریا هر یکی گوهری در دهان گرفته ذو النون یکی بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن حال
بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند از این سبب نام او ذو النون نهادند و در عبادت و ریاضت
او را نهایت نبود تا لاجرم که خواسته اند در خدمت او جان بعارف شده بود که روزی این آیت میخواند
وظللنا علیهم الغمام وانزلنا علیهم المن والسلوی گفت الهی بنی اسرائیل را من و سلوی فرستی
و محمدیان را صلی الله علیه و آله خدایا بعزت تو که از پای ننشینم تا من و سلوی بنا ارزانی داری درحال من و سلوی
باریدن آغاز کرد و از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و او را سرگردان یافتند نقلست که ذو النون
در کوه ها میگشت گفت قومی مبتلا در بیابان دیدم که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدیست
در صومعه هر سالی یکبار بیرون آید و دم خود بمبتلایان دمد همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سالی دیگر
من نیز صبر کردم تا بیرون آمد مردی دیدم رنگ روی او زرد شده و نحیف گشته و چشم او در مغاک افتاده
از هیبت او لرزه بر کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگریست و دم بر ایشان دمید همه شفا یافتند
چون بخواست که در صومعه رود من دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای تعالی علاج علت ظاهر ایشان کردی باطن
مرا نیز علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ای ذو النون دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال
نگاه میکند و چون ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بدو و باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه شد
نقلست که یکی روزی او را یاران گریان دیدند گفتند موجب گریه چیست گفت دوش در سجده چشمم
بخواب شد خدای تعالی بر من خطاب کرد و گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را
بدیشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا نهادند آن یک جزو نیز بر نه جزو شدند بهشت بدیشان عرضه کردم

نه چون روی به بهشت نهادند آن یک جزو دیگر بود همچو شدند دوزخ در پیش ایشان نهادم نه چون پرمیدند و
پراگنده شدند از بیم دوزخ پس یک جزو ماندند که نه بدنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ
ترسیدند گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه مطلبید
سر فرود آوردند و گفتند أَنْتَ تَعْلَمُ مَا نُرِيدُ تو میدانی که ما چه میخواهیم **نقلست** که کودکی پیش
ذالنون آمد گفت مرا صد هزار دینار میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم گفت تو بالغی گفت نه گفت روا نباشد
نفقه تو صرف کردن صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ شد بیامد بر دست شیخ توبه کرد و آن زر به صوفیان
صرف کرد چنانکه هیچ نماند ناگاه روزی کاری پیش آمد که قراضه بایست و نبود آن جوان گفت کجا است صد هزار دینار
دیگر کتا در خدمت این عزیزان صرف کردمی شیخ این سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا بنزد
او خطری دارد آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی از من تا سه درم فلان دارو بدهد
برفت و آن دارو آورد پس شیخ فرمود که در هاون کن و خرد بسای و اندکی پاره بروغن جمع کن و از وی سه
مهره ساز و سر یک بسوزن سوراخ کن و بیار جوان برفت و همچنان کرد و بخدمت شیخ آورد شیخ آنرا
در دست مالید و بر آن دمید سه پاره یاقوت شد که هرگز مثل آن ندیده بود و گفت اینها را ببازار
بر و قیمت کن و باز آر ببازار برد و هر یکی هزار دینار قیمت کردند بیامد و با شیخ بگفت پس آنگاه
شیخ گفت در هاون نه و خرد بکوب و در آب انداز و بدانکه درویشان نه از بی‌نانی گرسنه‌اند و لیکن این
اختیار ایشان است جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان بر چشم او قدری نماند **نقلست** که گفت سی
سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای تمام آمد چنانکه میبایست و آن چنان بود که روزی پادشاه
زاده با کوکبه از در مسجد میگذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق‌تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در پیچد
و او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای قوی در می
پیچد آن جوان را لون متغیر شد برخاست و برفت و روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم
طریقی است خردتر و طریقی است بزرگتر اگر طریق خردتر میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوت بگوی
و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه دون اوست ترک کردن و دل از همه برگرفتن و خالی کردن پس گفت

فالله لا اختار الا الطریق الاکبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر اختیار نکنم پس روزی دیگر پشمینه در
پوشید و بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت **ابوجعفر اعور** گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی
حاضر بودند و از طاعات جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعات جمادات
اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که گرد این خانه بگرد در حرکت آید همه حال آن تخت در
حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود آمد جوانی حاضر بود این چون بدید میگریست تا جان بداد بر آن
تخت بشستند و دفن کردند **نقلست** که وقتی یکی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین
برداشت و بدو داد و آنکه آن سنگ را بیازار برد زمرد شده بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد
نقلست که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یکروز شیخ انگشتری خود بدو داد و گفت پیش نانوا
بر یک دینار گرو کن پس انگشتری از شیخ بستد و ببرد و بگرو ننستدند باز بخدمت شیخ آمد و گفت بیک درم
پیش نمیگیرند شیخ گفت پیش فلان جوهری بر تا قیمت کند ببرد هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ
گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است بدین انگشتری جوان توبه کرد و از سر انکار برخاست **نقلست**
که او ده سال سکبا آرزو بود و نخورده بود شب عید نفس گفت چه شود اگر مرا فردا سکبا دهی بعید ذوالنون
گفت ای نفس اگر امشب مرا ساکن باشی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا سکبا بخورد توقدم نفس موافقت کرد
دیگر روز چون از نماز فارغ شد سکبا آوردند شیخ لقمه برداشت تا بدهن نهد باز آورد و در کاسه
نهاد و در نماز ایستاد بعد از آن خادم گفت یا شیخ این چه حال بود گفت آن ساعت که لقمه برداشتم
نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم من گفتم نرسی و باز بجای نهادم و گویند که همان ساعت یکی در آمد
با دیگ سکبا پیش شیخ بنهاد و گفت ای شیخ بدانکه من مزدورم حمالم و عیالدار مدتی عیال از من
سکبا آرزو کرده بودند دست نمیداد تا دوش که شب عید بود سکبا ترتیب کردیم و امروز ساعتی در
خواب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم مرا گفت خواهی که فردا در قیامت مرا بینی گفتم بلی
یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت این دیگ سکبا برگیر و پیش ذوالنون بر و برو سلام از
من برسان و بگوی که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شفاعت میکند که لقمه چند بکار بر

شیخ گفت

شدم

و با نفس صلح کن ذوالنون بگریست گفت فرمان بردارم نقلست که چون کار او بلند شد اهل مصر او را
بزندقه نسبت کردند و متوکل را که خلیفه عصر بود خبر کردند از احوال او پس خلیفه کس فرستاد و او را
بخواند ببغداد آمد بند بر پای او نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید پیرزنی نشسته بود پیش او آمد و
گفت زینهار تا از وی نترسی که او هم چو تو بنده ایست از بندگان تا خدای عالم نخواهد نتواند
کرد پس در راه سقایی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد و بکسی اشارت کردم که با من بود تا یک دینار
بدو داد نگرفت و گفت تو اسیری و غریبی و در بندی جوانمردی نباشد از چنین
کسی چیزی گرفتن پس فرمان آمد که ویرا بزندان برید و بزندان بردند چهل شبانروز در
زندان بماند هر روز خواهر بشر حافی یک قرص برای او فرستادی آن روز که از زندان بیرون آمد
آن چهل قرص بجای بود خواهر بشر گفت تو میدانی که این قرصها حلال بود و بی منت چرا
نخوردی گفت از آنکه طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانبان گذر میکرد چون از زندان بیرون
آمد بیفتاد و پیشانی وی بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بر موی و روی و جامه او نیامد
و آنچه بر زمین می آمد ناپدید میشد بفرمان خدای تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را
شرح خواستند شرح نیکو بگفت متوکل بگریست و جمله ارکان دولت بر فصاحت و بلاغت
او متحیر شدند خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم داشت و باز گردانید نقلست که احمد سلمی گفت
پیش ذوالنون بودم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده و گرد او بوریای خوش میکردند از مشک و عنبر
گفت تو بوی که پیش ملوک سوزند و این را دو حال بسط میگفت من بترسیدم و باز پس آمدم پس یک درم
بمن داد و تا بلخ از آن نفقه میکردم نقلست که ذوالنون گفت اعرابیی دیدم در طواف زرد و نحیف و
گداخته گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب بتو نزدیکست یا دور گفت نزدیک گفتم مخالفست یا موافق
گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب بتو قریب و موافق و تو بدین نزاری گفت ای بطال تو ندانسته
که عذاب قربت و موافقت سختتر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقلست که ذوالنون گفت
که در بعضی سفرها خلیلی دیدم ازو سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست نقلست

خود

هیچ

جای سوزند

٦

نقلست که ذوالنون نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بودند او را ببلا مبتلا دید
گفت دوست ندارد او را هر که خود را مشغول کند بدوستی او گفت استغفر الله و اتوب الیه نقلست
که ذوالنون بیمار شد یکی بعیادت او آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد
گفت اگر او را دانستی بدین آسانی نام او نبردی نقلست که وقتی ذوالنون نامه نوشت بدوستی که حق تعالی
پوشاناد در تو ابر پرده جهل و در زیر آن پرده بدیدار آد آنچه رضای اوست که بسا مستوره که در زیر پرده
که دشمن داشته اوست نقلست که ذوالنون در سفر گفت که بودم بصحرای بر برف رسیدم گبری دیدم که ارزن
می پاشید گفتم ای گبر چه دانه می پاشی گفت امروز برف است مرغان دانه نیابند می پاشم تا برچینند که باشد که خدای تعالی بر
من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه پاشد بر نیفتد گفت اگر قبول نکند باری می بیند گفتم این بر باشد
بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق وار در طواف مرا دید گفت ای ذوالنون دیدی که قبول کرد و آن تخم بر
داد و مرا بخانه خود آورد ذوالنون گفت وقتم خوش گشت گفتم خداوندا بمشتی ارزن گبر چهل ساله را از آن
میفروشی هاتفی آواز داد که حق تعالی هر که را خواند و چون راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش
که کار بر فعال لما یرید با قیاس و عقل تو راست نیست نقلست که ذوالنون گفت دوستی فقیر
داشتم وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم که خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید و گفت ترا آمرزیدم
بدان سبب که از آن سفلگان دنیا هیچ نستدی با همه احتیاج نقلست که گفت هرگز نان و آب سیر
نخوردم تا نه معصیتی کردم خدایرا یا قصد معصیتی در من پدید آمد نقلست که چون در نزع افتاد
شد گفتی یا رب خدایا ندانم بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بنعمت تو و بکدام زبان گویم
راز تو و بکدام گفت گویم نام ترا از بی سرمایگی مایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
حیا بر گرفتم این بگفتی و تکبیر بوستی پس گفت اگر امروز مرا الله و محمد بسر دو پیش آید با او
گویم اگر فردا مرا از وا الله و محمد بسر دو یاد گویم و در مناجات گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب
خداوندا مرا بذل الحجاب عذاب مکن و گفتی سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محجوب کرد از
انجمله خلق آخرت بحجب دنیا و گفت سختترین حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت در معده قرار

دنیا بحجاب آخرت و جمله خلق

نگیرد که از طعام پُر باشد وگفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان بود وگفت خنك آنکس که
شعار دل او ورع بود و دل او پاك بود از طمع و محاسب نفس خود را ایضاً محتسب یعنی حساب نفس خود کند و تجنب
میکند وگفت صحت تن در اندك خوردن است و صحت روح در اندکی گناه یعنی آدمی را بی گناهی باشد اما
هرچند گناه کمتر کند روح صحت باشد وگفت عجب نیست از آنکه بلا بوی مبتلا کرده و صبر کند عجب آنست که
بلا مبتلا شود و راضی است وگفت مردمان تا ترس کار باشند بر راه راست باشند چون ترس از دل ایشان برون
کنند راه گم کنند وگفت راه را آیت آنکه از خدای ترسان باشد چون ترس از دل برخواست از راه افتاد وگفت
علامت خشم خدای بر بنده آنست که ترسید از بنده بود از درویش وگفت فساد بشش چیز آید یکی ضعیف نیت
بعمل آخرت دوم تنها بودن ایشان در گرو شیطان بود سیم آنکه با وقت اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته
باشد چهارم آنکه رضای مخلوق بر رضای خالق گزیند باشد پنجم متابعت هوا کرده و ترك سنت رسول کرده
باشد ششم آنکه زلتهای سلف حجت میگویند فلان چنین گناه میکرد [illegible]
خویش گرو باشد و هنرهای ایشان دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا کرده باشد وگفت صاحب همت اگرچه کرتو
بلا است نزدیك است و صاحب ارادت اگرچه صحبت او منافق است یعنی که صاحب همت بود او را اراده
نبود هرکه که هیچ سر فرود آورد که صاحب همت با خواست نبود و صاحب ارادت زود داعی کرده و مفقود حب
موجود است و صدق و حب مفقود وگفت توبهٔ عوام از گناه است و توبهٔ خواص از غفلت وگفت توبه دو قسم
است توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت توبهٔ انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبهٔ
استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی وگفت بر هر عضوی توبه است توبهٔ دل نیت کردن بترك شهوات
حرام و توبهٔ چشم از محارم بر هم نهادن و توبهٔ دست ترك گرفتن دام و دانهٔ مناهی و توبهٔ پای نارفتن بمناهی
و توبهٔ گوش نگاه داشتن گوش است از باطل شنودن و توبهٔ شکم دور بودن از خوردن حرام و توبهٔ فرج دور
بودن از فواحش وگفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن وگفت خوف چنان باید که بقوت تر از
رجا باشد که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود وگفت طلب حاجت بزبان فقر کن نه بزبان حکم وگفت
دوام فقر با تخلیط دوستر از آن دارم که از صفا با عجب وگفت ذکر خدای غذای جان منست و ثنا بر او شراب

جان

بمرد

یعنی میگویند فلان چنین گناه میکرده ما هم [illegible]

جان من و حیا از و لباس جان من وگفت شرم هیبت بود و دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از ناکرده‌ها وگفت
دوستی در سخن آورد و خاموشی و خوف بی آرام گرداند وگفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعصیتها و باطن
بفضول و با خدای تعالی بمقام ایستاده بود وگفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود وگفت
صدق شمشیر خداست هرکجا این برنهی ببرد الا که او را پاره کرد وگفت صدق زبانی بحق [illegible] و سخن
بحق گفتن موزون وگفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق برگزیده است یعنی آنچه بهشتی بود ایثار کنی
وگفت عظیم داری آنچه خداوند آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره در وجود آید بسبب ایثار دیگر
چشم بدان باز نگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خود در دنیا و هرچه آنرا خرد شمرده است بدان
تمامی و دست از این [illegible] در میان [illegible] وگفت وجد سریست در دل
و سماع وارد یست خدایی که دلها را بدان برانگیزد و بر طلب او حریص کند هرکه آنرا بحق شنود او بحق
راه یابد و هرکه بنفس شنود در زندقه افتد وگفت توکل انقطاع [illegible] بیرون آمدنست
و بطاعت یك خدای تعالی مشغول بودن و از سببها بریدن گفت [illegible] زیادت کن گفت توکل خود را
در صفت بندگی داشتن است و خویش شدن و از صفت خداوندی بیرون آمدن وگفت توکل ترك تدبیر بود
و بیرون آمدن از قوت و حیلت خود وگفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا
و از خلق [illegible] اولیا حق جمع آنکه انس گرفتن با اولیا انس گرفتن است با خدای وگفت اولیا را
چون در عیش [illegible] گویا با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان نور و چون در عیش [illegible]
گویی با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار وگفت علامت انس آنست که با خلق انس نگیرید
وگفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترك
آرزوهاست و هرکه مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب بیند بروح وگفت رضا شاد بودن دل است
در تلخی قضا و ترك اختیار است پیش از قضا و تلخی نایافتن است بعد از قضا و جوش زدن دوستی است
در عین بلا وگفت کیستند آنکه ترا بنفس خویش گفت آنکه راضی است بهرچه قسمت کرده اند و
گفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود در و مداومت بر و وگفت اخلاص آنست که طاعت را از دشمن

نگاه دارد تا تباه نکند وگفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم پیش او یکی بود دوم رؤیت اعمال
فراموش کند سیم ثواب بنا اند واجبه در آخرت بدان عمل وگفت هیچ ندیدم سخت‌تر از اخلاص در خلوت وگفت
هرچه از چشمها پنهان نیست آن با علم بود و هرچه بدل برآمد نسبت آن با یقین بود وگفت سه چیز از
نشان یقین است اول نظر کردن در همه چیزها و دوم رجوع بحق در همه کارها و سیم یاری خواستن از وی در همه
حالها وگفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی دعوت کند بزهد و زهد دعوت میکند بحکمت
و حکمت نگرستن در عواقب بار آرد وگفت صبر ثمره یقین است وگفت اندکی از یقین بیشتر است
از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را بر احوال آخرت مایل کند و بان اندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند
وگفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در دیدن و ترک مدح خلق کند و اگر منع عطایی دهند
فارغ گردد از نکوهیدن ایشان و اگر منع کنند از ذم وگفت هرکه بر خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان
ساکن شد و هرکه غایب ماند از کوشش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد و هرکه را از جمله چیزها نصیب
حق آمد پس هیچ باک نباید اگر همه چیز او را فوت شود دون حق چون حضور حق حاصل شد مقصود او
دارد وگفت هر معنی که هست بدعوی خویش محجوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است
او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی از آنجاست که دعوی نشان محجوبانست وگفت هرکه خویشتن
را است خود را فرمان بردار تر از خدای تعالی و هرکه مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش نزدیک گرداند
خدای او را در حرکات او و هرکه ترسد در خدای گریزد و هرکه در خدای گریزد نجات یابد و هرکه قناعت کند
از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همه گردد و بجای فرود آرد وگفت نشستن کاهلی نیست مگر با مردمانی که دل
ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان از نشاط بود بذکر مولی وگفت دوستی کن با کسی که بتغیر تو متغیر
نگردد وگفت علامت محبت خدای تعالی آنست که متابع حبیب خدای عالم بود در اخلاق و افعال و اوامر و سنن
وگفت صحبت مدار با خدای تعالی جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز
بعداوت وگفت هیچ طبیب ندیدم جاهل‌تر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند و با مستان سخن گفتن
با کسی که مست دنیا بود بیفایده است پس گفت مستان را دوا آنست که هشیار شود آنگه بتوبه دوای او کند

وگفت

اهل

نبود

ظاهر

وگفت خدای تعالی عزیز نکند بنده را عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و ذلیل نکند بنده را بذلی
ذلیل‌تر از آنکه محجوب کند او را تا ذل نفس خود نه بیند وگفت یار نیکو باز دارنده از شهوات پاس داشتن
از چشم و گوش است وگفت اگر ترا با خلق انس است طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انس بود وگفت
هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر با اخلاص از خلوت هرکه خلوت گرفت جز خدای عالم هیچ نه بیند و هرکه خلوت دوست
دارد تعلق کرد بعمود دین مستون اخلاص دست زد بر رکنی از ارکان صدق وگفت باید که با ولی قدم
هرچه بجویی پای نشان آنست که هنوز در راه یک قدم ننهاده تا ذره از وجود تو می‌ماند قدم در راه ابتدای
وگفت چون بساط مجد بگسترانید کان اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و نا چیز شود وگفت
ارواح انبیا را در میدان معرفت افکندند روح پیغمبر علیه السلام پیش از همه در آمد تا بروضه وصال رسید وگفت
محب خدای را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دل او بسوزد و منقطع گرداند وگفت خوف آتش در جنب
خوف فراق بمنزلت یک قطره آبست که در دریای اعظم اندازند و من ندانم چیزی دلگیرنده‌تر از خوف
از خوف فراق وگفت هر چیزی را عقوبتی هست و عقوبت محب آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند وگفت
صوفی آن بود که چون بگوید نطقش بیان حقایق حال او بود یعنی چیزی نگوید که آن نباشد و چون خاموش
باشد معاملتش معبّر حال وی بود و بقطع علایق حال او ناطق بود وگفت عارف که باشد گفت مردی
باشد از ایشان و جدا از ایشان وگفت عارف هر ساعت خاشع‌تر باشد زیرا که هر ساعت نزدیکتر بود
وگفت عارف خایف نباید عارف واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف
بودی خایف بودی وگفت عارف را دم بیکحالت نبود زیرا که از عالم غیب هر ساعتی بروی فرو میآید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت وگفت ادب عارف برتر همه ادب باشد زیرا که او را معرفت مؤدّب بود وگفت
معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و این عامه مؤمنانراست و دوم معرفت حجت و بیانست
و این حکماء و علما و بلغا راست و سیم معرفت صفات وحدانیتست و این اهل ولایت الله
راست آن جماعت که شاهد حق‌اند بدلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر کرد آنچه بر هیچکس از عالمیان
ظاهر نکرده‌اند وگفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدو میدهند

یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید. و گفت: زینهار که بمعرفت مدعی باشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی، دیگر معنی آنست
که چون عارف و معروف یکیست تو در میانه چه پدید آیی، و دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی هر آینه میگویی یا دانم
اگر راست میگویی صدیقان خود را ستایش نکنند. و گفت: اکثر تحیر کم، و درین معنی ذوالنون
گفته است: اکبر ذنبی معرفتی ایاه، و اگر دروغ گویی عارف نبود، دیگر معنی آنست که تو میگویی که من عارفم
تا او گوید. و گفت: آنکه عارفتر است بخدای تعالی تحیر او بخدای تعالی سخت‌تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که بآفتاب
نزدیکتر بآفتاب متحیرتر بود تا بجایی رسد که او او نبود. و گفت: نزدیکان را پیشتر بود حیرانی، که ایشان
در نهایات سلطانی. جماعتی از صفت عارف از او پرسیدند، گفت: عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی
بی مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب، ایشان ایشان نباشند و ایشان بایشان نباشند بلکه ایشان
که ایشان باشند بحق ایشان باشند، گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان سخن حق بود که بر زبانها
روان کند و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان راه یافته. پس گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که آن احادیث قدسی گویند که بر پیغمبر وحی شده که گفت: چون
بنده را دوست گیرم من خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم
تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد. و گفت: زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدان.
و گفت: علامت محبت حق آنست که ترک کند هرچه او را از خدای تعالی شاغلست تا او ماند و شغل خدای. پس گفت:
علامت دل بیمار چهار چیز است: یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد، و دوم آنکه از خدای ترسناک نشود، و سیم آنکه در
چیزها بعبرت ننگرد، و چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود. و گفت: علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسید آنست
که مخالف هوا باشد و ترک شهوات کند. و گفت: عبودیت آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال.
و گفت: علم موجودست و عمل بی علم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در عمل و صبر بمرده، و هر که توکل کند
استوار کرده، و هر که تکلف کند بدانچه بکارش نیاید ضایع کند آنچه بکار می آید، هر که از خدای بترسد لشکر او را
و دوستی خدای در دلش محکم کرده و عقلش کامل گردد، و هر که طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم، و هر که
قدر آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد در چشم او آنچه بدو یابد جست. و گفت: آنکه تاسف ایشان که خورد بر حق

نشان

نشان آنست که در حق نزدیک او اندک است. و گفت: هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او، با او همنشینی مکن.
و گفت: اندوه محو بر مفقود و ذکر معبود موجود. و گفت: هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند غیر او را، و هر که
فراموش کند هر چیز در ذکر خدای نگاه دارد بر وی جمله چیزها، و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها. گفتند: خدای را به چه شناختی؟
گفت: خدای را بخدای شناختم و خلق را برسول، یعنی الله الله است و رسول الله رسول است. خدای خالق است و مخلوق را
بخالق توان شناختن، و نور خدای خلقتست و اصل خلق نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم، پس خلق را بمحمد
توان شناخت. گفتند: دو خلق چگونه است؟ گفت: جمله خلق در وحشت عیب اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت
عیب است. پرسیدند که بنده مفوض که بود؟ گفت: چون نومید شود از نفس و فعل خویش و پناه بخدای تعالی
برد در جمله احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق. گفتند: با که دادیم؟ گفت: با آنکه او را ملک نبود و هیچ حال ترا
منکر نگردد و به تغییر تو متغیر نشود هر چند آنکه تغییر بزرگ بود، از بهر آنکه تو هر چند متغیرتر باشی بدو
محتاج‌تر باشی. گفتند: بنده را راه خوف کی آسان شود؟ گفت: آنگاه که خود را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز
کند از بیم بیماری دراز. گفتند: بنده بچه سبب مستحق بهشت شود؟ گفت: به پنج چیز: استقامتی که در وی کژی نبود،
و اجتهادی که در وی سهو نبود، و مراقبت خدای در سر و علانیه، و انتظار مرگ بساختن زاد راه، و محاسبه
خود کردن پیش از آنکه حساب کنند. پرسیدند از علامت خوف، گفت: آنکه خوف او را ایمن کرد از همه خوفها.
گفتند: از مردم که با صیانت‌تر؟ گفت: آنکه نگاه دارد زبان خود را. گفتند: علامت توکل چیست؟ گفت: طمع
از خلایق منقطع کردن. دیگر پرسیدند از علامت توکل، گفت: خلع ارباب و قطع اسباب و انداختن
نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس خود را از ربوبیت. گفتند: عزلت کی درست آید؟ گفت: آنگه که از
نفس خود عزلت گیرد. گفتند: اندوه که بیشتر؟ گفت: بدخوترین مردمان. گفتند: دنیا چیست؟ گفت: هر چه ترا
از حق مشغول گرداند. گفتند: سفله کیست؟ گفت: آنکه بخدای تعالی راه نداند و ننماید. یوسف بن حسین از
ذوالنون پرسید که با که صحبت داریم؟ گفت: با آنکه تو و من در میان نبود. گفت: مرا وصیتی کن. گفت: با خدا
یار باش در خصمی نفس خویش، نه با نفس یار باشی در خصمی خدای تعالی، و هیچکس را حقیر مدار اگرچه مشرک باشد، و در
عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند. دیگری او را وصیتی خواست، گفت: باطن خود را

برحق کار و ظاهر بخلق ده و بخدای تعالی عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از خلق و گفت زیادت کن شک را
اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد به بندگی و اگر بلاء روی نماید انرا بصبر تحمل کن
ملازم درگاه الله باش دیگری وصیت خواست گفت همت خود را پیش و پس مفرست گفتند این را شرح
باید گفت از سر چه گذشته و از سر چه نیامده اندیشه مکن و نقد وقت را باش پرسیدند صوفیان چه کسی
باشند گفت مردمانی که خدای را بر همه چیز برگزینند و خدای ایشان را بر همه برگزیند و یکی گفت دلالت کن
مرا بر حق گفت اگر دلالت میطلبی پیش ازانست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است شرح این
سخن در پیش رفته است یکی ذوالنون را گفت ترا دوست دارم گفت اگر خدای را می شناسی ترا خدای بس
و اگر نه طلب کسی کن که او را می شناسد تا ترا بدو دلالت کند پرسیدند از نهایت معرفت گفت هرگه بنهایت
معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند
کاول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر و بعد ازان افتقار و بعد ازان اتصال
و بعد ازان حیرت پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق باشد در کل احوال پرسیدند از کمال
معرفت نفس گفت گمان بد بردن بر نفس و هرگز گمان نیک نبرد بدو و گفت حقایق فراموش
کردن نفس است و گفت از خدا دورترین کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدا بیشتر است یعنی
پنهان دارد چنانکه نقلست که گفت هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و تردید و ثم
و این همه گامی برفتم و جز گامی بدست نیاوردم نقلست که چون بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزو گفت آرزوم
آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم پس این بگفت الخوف امرضنی والشوق احرقنی
والحب افنانی والله احیانی و یکروز بیهوش شد یوسف بن الحسین گفت مرا در بر خط وصیتی کن
گفت صحبت با کسی دار که اگر ظاهر او سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث بود و از خدا یاد دهنده بود دیدن
او و ذکر او در وقت نزع ذوالنون را گفتند ما را وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام
در احسان او پس وفات کرد آن شب که از دنیا برفت هفتاد کس پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم
بخواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذالنون خواهد آمد باستقبال او آمده ایم چون وفات

کرد

کرد در پیشانی او نوشته بود بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات بسیف الله
چون جنازه ذالنون برداشتند مرغان پر در پر بافتند و سایه کردند که آفتاب عظیم گرم بود و در راه که جنازه می بردند
موذنی در مسجدی بانگ نماز میگفت چون کلمه شهادت بگفت ذوالنون انگشت برآورد فریاد از خلایق برآمد گفتند
مگر زنده است جنازه بنهادند بعد ازان دفن کردند و انگشت که برآورده بود هرچند تکلیف کردند فرو کردن نشد الحمد لله
علی ذلک و اهل مصر چون آن بدیدند جمله تشویر خوردند از آنکه در حق او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند از جفایی که
با وی کرده بودند رحمة الله علیه

ذکر بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن طیفور پادشاهی آن دعانامه متناهی آن بخته جهان ناکامی
شیخ وقت بایزید بسطامی رحمة الله علیه اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا و حجت خدای تعالی بود و خلیفه بحق و قطب عالم
و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ
دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقه آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده میداشت و
روایات او در احادیث عالی بود و پیش از وی کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را و توان
گفت که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا حدی که جنید رحمة الله علیه گفت بایزید
در میان ما چون جبرئیل است در میان فرشتگان و هم او گفت رحمة الله که نهایت میدان روندگان که
بتوحید روانند بدایت میدان بایزید است جمله مردان که به بدایت قدم او رسیدند همه فرو شدند و ناچیز
گردیدند و دلیل برین سخن آنست که بایزید گفت دویست سال بر بستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد
شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره گوید که هجده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میانه نمی بینم یعنی آنچه
در بایزید است در حق محو است و میگویند که جد او گبری بود از بزرگان بسطام یکی بعد او بود و نقل او
با او هم نزاد بود یعنی این حالت را از شکم مادر آورده بود از شکم چنانکه از مادر او نقل
میکنند چون لقمه در دهان می نهادی که در وی شبهتی بودی او در شکم من طپیدن و قرار نگرفتی تا آن لقمه را دفع
کردمی مصداق این سخن آنست که از بایزید پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند
اگر نبود گفت دلی دانا گفتند اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت

مرا از مناجات نقلست که چون مادرش بمکتب فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید بدین آیت رسید که ان اشکر لی و
لوالدیک حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی استاد را از
معنی این آیت پرسید چون بگفت بر دل او کار کرد لوح بنهاد و دستوری خواست و بخانه رفت مادر گفت یا طیفور
بچه کار آمدی عذری افتاده است یا هدیه آورده‌اند گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش
و بخدمت تو من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدا درخواه تا همه از آن تو
باشم یا مرا بخدا بخش تا همه از آن او باشم مادر گفت ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام
برفت و سی سال در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت میکشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده
پیر را خدمت کرد و از همه فایدها گرفت و از آن جمله یکی امام جعفر صادق علیه السلام بود نقلست
که روزی پیش امام جعفر صادق علیه السلام بود امام گفت آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام
طاق امام جعفر صادق علیه السلام گفت مدتیست تا اینجایی آن طاق ندیده گفت نه مرا با آن چکار که در پیش
تو سر برآرم که نه بنظاره آمده‌ام امام جعفر صادق علیه السلام گفت چون چنین است به بسطام رو که کار تو تمام
شد نقلست که او را نشان دادند که فلان جای پیریست بزرگ بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید آن
پیر آب دهان بسوی قبله انداخت بود در حال بازگشت او را نادیده و گفت اگر او را در طریقت قدری بودی خلاف
شریعت بروی نرفتی نقلست که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه آب دهن نینداخت حرمت مسجد را
نقلست که دوازده سال روزگار بایست تا بکعبه رسید هر چند گام مصلا ای انداخت و دو رکعت نماز میکرد
و میرفت و میگفت این دهلیز پادشاهان دنیا نیست که بیکبار آنجا توان رفت پس بکعبه شد و آن سال
بمدینه نرفت و گفت ادب نبود پیغمبر علیه السلام را تبع این زیارت داشتن آن را جداگانه احرام کنیم باز
آمد و سال دیگر احرام گرفت پس در راه که شهری یافت بروی نوشته صم بکم عمی فهم لا یعقلون
بایزید نعره بزد و بیفتاد و بر داشت و بوسه میداد و میگفت این سر بسر صوفی بیانکه در حق محو شده
است و نا چیز گشته و نه گوش دارد که خطاب کونین بشنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی ببیند و نه زبان دارد
که ثنای بزرگوار او گوید و نه عقل دارد که ذره از معرفت او بداند این آیه در شأن اوست نقلست

که ذوالنون مصری مریدی را پیش بایزید فرستاد که ای بایزید همه شب خفتی و بادیه و براحت مشغولی و قافله
در گذشت مرید بیامد و پیغام رسانید بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته
باشد چون بامداد بود پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد ذوالنون چون این بشنید بگریست
و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین باد این طریقت مجاهده و بدین روش سلوک
باطن نقلست که در راه حج شتری داشت که زاد و عدیل و بار ان می نهاد یکی گفت مسکین این شتر
که بار شتر گرانست و این ظلمی تمامست بایزید گفت ای جوانمرد بردارنده بار شتر نیست نگه کن که هیچ بار بر پشت او
هست چون نگه کرد یک دست بار بالای شتر بود و گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال
خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز میکنید و اگر مکشوف میکردانم طاقت آن ندارید با شما چه باید
کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش آمد که بخدمت مادر رود با جمعی روی به بسطام نهاد آواز
در بسطام افتاد اهل بسطام استقبال کردند بایزید مراعات ایشان از مشغول خواست کرد و از حق باز میماند
چون بنزدیک ایشان آمد قرصی از آستین بیرون کرد و میخورد و ماه رمضان بود خلق چون آن بدیدند یکبارگی برمیدند شیخ رو
باصحاب کرد و گفت دیدید که مسئله شرعی کار بستم همه خلق مرا رد کردند نقلیست مسافر بود و ایشان نیز گفتند
که ما مسافر بودیم و احتیاج نیست پس سحرگاه بدر خانه رفت و گوش داشت آواز مادر شنید که طهارت میساخت
و میگفت الهی آن غریب را نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید
بگریست پس در بزد مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد پس گفت ای طیفور چشمم خلل کرد
از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم نقلست که گفت آن کار که باز پسین کارها دانستم
پیش از همه بود آن رضای مادر بود گفت آنچه از جمله ریاضات بود و مجاهدات میجستم در این یافتم شبی مادر از من
آب خواست در کوزه آب نبود و در سبو نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر در خواب شده بود شبی زمستان بود کوزه در دست
انتظار میکردم تا بیدار شد و آب خورد کوزه بر دست من فسرده بود گفت چرا از دست ننهادی گفتم که ترسیدم که
تو بیدار شوی و من حاضر نباشم و گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر بیودم تا بیم راست فراز کنم یا بر
تا خلاف فرمان تو نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم از در در آمد نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم

معصفر خریده بود اندکی در خرقه بست و به بسطام آورد و چون باز گشت موری چند در آن میان دید گفت ایشان را
از جای خود آواره کردم برخاست و ایشان را بهمدان برد و آنجا که خانهٔ ایشان بود بنهاد تا کسی در تعظیم لامر الله
والشفقة علی خلق الله بغایت نبود در شفقت علی خلق الله چنین باشد نقلست که گفت دوازده سال آهنگر
نفس خود بودم و او را در کورهٔ ریاضت می‌نهادم و به آتش مجاهده می‌تافتم و بر سندان مذمت می‌نهادم و پتک
ملامت میزدم تا از خود آینهٔ ساختم پنج سال آینهٔ خود بودم و به انواع طاعات و عبادات آن آینه را میزدودم پس
یکسال بنظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد بر طاعت و عمل خود زناری دیدم پنج سال
دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم
و از جنازهٔ همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقلست که چون به مسجد رسیدی ساعتی بایستادی
و بگریستی گفتند چه حالتست گفت خود را چون مستحاضه میابم میترسم که چون در مسجد شوم مسجد را پلید کنم نقلست
که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزمی فسخ نکرده این چون افتاد گفت در راه زنگی
دیدم تیغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و گرنه سرت از تن جدا کنم پس مرا گفت ترکت الله ببسطام و قصدت
البیت الحرام خدا را به بسطام گذاشتی و روی بکعبه نهادی نقلست که گفت مردی پیش او آمد و گفت کجا میروی گفت
بحج گفت چه داری گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من برآی و باز گرد که حج تو اینست
چنان کردم و باز گشتم حجش سنتی بوده نه واجب که آنچه آن پیر با بایزید گفت بایزید را حج واجب شده بود
و آن پیر از اهل دل بود و در حدیث صحیح آمده و واقع شده که قلب المؤمن عرش الله و جاء لا یسعنی ارضی
و لا سمائی و یسعنی قلب المؤمن و علمای روی میفرمایند جاهلان تعظیم مسجد میکنند و در صفای اهل دل جد
آن صفا است این حقیقت ای خوان بیت مسجد چه میخوانی سرود دل تا بگرد انرا و اندر وی نرفت و نه در بر خاسته
آرمید نرفت و دیگر خدای تبارک و تعالی بحضرت موسی ع ندا کرد که من بیمار شدم بپرسش من نیامدی و من گرسنه
بودم مرا نان ندادی حضرت موسی ع فرمود که بار خدایا تو از بیماری منزهی این بیان کن گفت فلان بنده
بیمار بود اگر بپرسش او میرفتی آنچنان بود که بپرسش من آمده باشی و فلان درویش گرسنه بود اگر او را نان میدادی
همچنان بود که مرا نان داده باشی پس هر که صاحب بصیرت باشد سخن آن پیر در حق بایزید میداند شیخ گفت چه

حو

معروف اند و چون کار او تمام و بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نگنجید هفت بار شیخ را از بسطام
بیرون کردند شیخ گفت مرا چرا بیرون میکنید گفتند از آنکه مرد بدی گفت نیکا شهری که بدش بایزید بود نقلست
که بر بام صومعه شد تا ذکر گوید بیعان دیوار بایستاد و تا بامداد هیچ نگفت مگر که چون بول کرده بود خون بدید گفتند این چه حالتست
گفت از دو سبب تا بامداد به بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود دوم آنکه چندان عظمت بر من
سایه انداخته بود که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر می‌شد زبانم کار نمیکرد و اگر زبانم در حرکت می‌آمد دلم از کار
می‌شد همه شب بر این حال بروز آوردم نقلست که چون شیخ خلوتی کردی برای عبادتی یا برای فکری در خانهٔ
شدی و همه سوراخها بگرفتی و گفتی میترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بودی عیسی بسطامی گوید
سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادت او آن بودی که سر بر زانو نهادی چون سر
بر آوردی آهی بکردی و دیگر سر بر زانو نهادی و شیخ سهلگی گوید که این حال در قبض بود اما در حال بسط از
شیخ بسیار فواید یافتند و یکبار در خلوت بود بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم شانی چون بخود باز
آمد مریدان گفتند که شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدایتان خصم باد اگر یکبار دیگر بشنوید
مرا پاره پاره نکنید پس هر یکی کاردی داد تا وقتی دیگر همان بگفت همه اصحاب قصد او کردند تا بکشندش
خانه از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشهٔ خانه پر بود اصحاب کارد میزدند چنان کار کرمیست که کسی
کارد بر آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد میشد بایزید پدید می‌آمد چون صعوه خرد
در محراب نشسته اصحاب آن حال با شیخ گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می‌بینید آن بایزید
نبود اگر کسی گوید که این چگونه بود گوییم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سرش بر فلک
می‌سود جبرئیل پری بر وی فرود آورد تا پاره‌ای از آن کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد
شود عکس این هم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر در وزن بود چون بجوانی رسد دویست من شود
چنانکه جبرئیل ع بصورت بشری بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز از این شیوه بوده باشد
اما کسی تا بدان واقعه آنجا نرسد منکر شود و نداند نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی بنگریست
و گفت سیبی لطیفست به سرش ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه می‌نهی چهل روز نام خدای از

در میان
حجش سنتی بود
نه واجب
کرد

دل او فراموش شد گفت سوگند خوردم تا زنده باشم میوه بسطام نخورم وگفت روزی نشسته بودم بر
خاطرم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخاستم
و بطریق خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم و گفتم از اینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را
بر من نفرستد که مرا با من نماید سه شبانه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور دیدم بر راحله‌ای می‌آمد
چون در وی نگه کردم اثر آشنایی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای شتر بزمین فرو
شد آن مرد بمن نگریست و گفت مرا بر آن می‌داری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را
با اهل بسطام و بایزید را غرق کنم من از هوش برفتم پس گفتم از کجا می‌آیی گفت از آن وقت
باز که تو عهد کرده‌ای من سه هزار فرسنگ آمده‌ام آنگاه گفت زینهار ای بایزید دل را نگه داری و روی
برتافت و برفت نقلست که چهل سال در مسجد مجاور بود جامه مسجد جدا داشتی و جامه خانه جدا
و جامه طهارت جدا و چهل سال پشت بهیچ دیوار باز ننهاد و الا بدیوار مسجد یا رباط و گفت چون تو
اندر ذره بار خواهد پرسید و این از ذره بیش بود و گفت چهل سال آنچه آدمیان خورند من
نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون نگه کردم زنار شرکی
بر میان خود دیدم و شرکش آن بود که بجز خود التفات کردی و در دلی که حق باید بجز حق ملتفت شود تا
بچیزی دیگر دل گشته بود شرک باقیست نقلست و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون نگه کردم بنده
و خداوندی هر دو از حق دیدم نقلست سی سال خدای را می‌طلبیدم چون نگه کردم او طالب بود و من
مطلوب و گفت سی سالست تا هر وقت که خواهم که خدای را یاد کنم دهان و زبان بسه آب بشویم تعظیم
خدا را ابو موسی از او پرسید که صعبترکاری در این راه چه دیدی گفت صعب‌تر نفس را بدرگاه می‌بردم و او
میگریست و چون مدد حق برسید نفس مرا میبرد و میخندید نقلست که در آخر عمر کار او بجایی رسید
که هر چه بخاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر گشتی و شدی و چون خدا را یاد کردی بجای بول خون از وی
جدا شدی و روزی جماعتی پیش او شیخ سر فرو برد پس سر برآورد و گفت از بامداد باز دانه میطلبم
که بنمادم که طاقت کشش آن داریم و نمی‌یابم نقلست که یحیی معاذ رازی علیه الرحمه نوشت به بایزید بود

شد نه

گفت

گفت چه گویی در حق کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد بایزید جواب نوشت که من آن عاجزم که
اینجا مردیست که شبانه روزی دریای ازل و ابد درمیکشد و نعره هل من مزید میزند پس یحیی نوشت که مرا
با تو سریست که میعاد من و تو بهشت است در زیر سایه طوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که
شیخ آن را بکار برد که از آب زمزم سرشته‌اند بایزید جواب داد و آن سر را یاد کرد و گفت آنجا که یاد او باشد هم
بهشتست و هم سایه طوبی و آن قرص را بکار نبردیم از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته‌اند و نگفته بودی
که از کدام تخم کشته‌اند یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ بر وی غالب شد بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید
گفت نخواستم تا زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان بعبادت مشغولست بگورستان
رفتم و شیخ را دیدم که تا بامداد بسر دو انگشت پای ایستاده بود من در حال او عجب داشتم و گوش کردم همه شب
در کار بود و در گفت و گو و داد و ستد چون صبح بر آمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسئلک هذا
المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست اند مقام بر ما شمردند
و گفتم این همه هیچ نخواهم که این همه مقامها حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت
نخواستی که ملک مالک الملوک است و گفته است که هر چه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای
یحیی که مرا بخود غیرت می‌آید که او را بدانم که من نخواهم که او را جز او بداند معرفت او بود من در میانه
چکاره‌ام خود خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی دیگر او را نشناسد یحیی گفت بحق عزت خدای که از فتوح
که ترا بوده است مرا نصیبی ده شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت
عیسی و محبت محمد صلی الله علیه و علیهم اجمعین بتو دهند زنهار که راضی نشوی و ماورای آن طلب که ماورای این
کارهاست صاحب همت باش و سر بهیچ فرو میار که بهر چه فرو آیی بدان محجوب شوی نقلست که احمد حرب
حصیر پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم
و در بالش نهادم و در زیر سر کردم نقلست که ذو النون مصلایی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا
بچه کار است مسندی بکار است تا بر وی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و بنهایت رسید چون
ذو النون آن بشنید مسندی بتکلف فرو ... شیخ فرستاد شیخ هم باز فرستاد که شیخ در آن وقت گداخته

و پوستی و استخوانی مانده بود و گفت گمان آنست که لطف و کرم حق تکیه‌گاه بود دنیا لیکن مخلوق نشناخت و بدان نیازمند باشد
نیز گفت که سالک را که بجایی رسد که نماز نباید کرد هر که این اعتقاد کند کافر شود پس معنی آنست که نماز را بکلی
کان مقامی دارد عوض از آن مقام گذشته‌ام و بمقام عرفان رسیده‌ام کسی که چنین کند از برای نماز و نخواهد که
نماز قضا کند پس عاقلان دانند که چیست نقلست که گفت شبی در صحرا بودم سر در خرقه کشیدم احتلام افتاد
نهایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب برآید آنگاه غسل کن
چون کاهلی نفس بدیدم دانستم که نماز بقضا خواهد انداخت همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان
خرقه می‌بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و همه زمستان در پی نفس برانشتم تا روز بودی که بعقابش
شده بود تا آمده جزای کاهلی او نقلست که شیخ شبی بگورستان می‌آمد جوانی از بزرگ‌زادگان بسطام بربط
میزد چون نزدیک شیخ آمد شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست
شیخ با زاویه باز آمد علی الصباح بهای بربط با طبقی حلوا بنزد آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت او را بگوی
که بایزید عذر میخواهد و میگوید دوش آن بربط بر سر ما بشکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور
تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود جوان چون آن بدید بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار
بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند ببرکت آن خلق شیخ نقلست که روزی میرفت با اصحاب
در دره تنگ کامی در راه سگی همی آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار بر خاطر مریدی برفت
که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق
سگی را بر ایشان ایثار کند این چگونه باشد شیخ گفت ای عزیزان سگ بزبان حال گفت که در سبق السبق
از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین در بر تو
افکندند این اندیشه در سر ما آمد راه بروی ایثار کردیم نقلست که روزی میرفت سگی با او همراه شد و شیخ
از و دامن در کشید سگ گفت اگر خشکم خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاک میان ما صلح می‌اندازد
اما اگر تو دامن بخود باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من
پلیدی باطن بیا تا هر دو جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی مرا نشایی

که من

که من مردود خلقم و تو مقبول خلق هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد گوید السلام علیک
یا سلطان العارفین و من هرگز استخوانی فردا ننهاده‌ام و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را
نشایم همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم سبحان آن خدایی که بهترین خلق را بکمترین خلق پرورش دهد گفت
یکی مرا پیش آمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار شوم و زناری خرم و بر میان بندم زناری در بازار آویخته
بود گفتم بیکدرم بدهند پرسیدم گفتند بهزار دینار سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که تو ندانستی
که زناری که بر میان چون تویی بندند بهزار دینار کم ندهند گفتم دل خوش شد دانستم که حق تعالی عنایتی بحق
من نقلست که زاهدی بود از بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب نبودی
روزی گفت ای شیخ سی سالست تا صایم الدهر و قایم اللیلم و خود را از این علم که تو میگویی اثری نمی‌یابم و تصدیق
میکنم و دوست میدارم شیخ گفت سیصد سال بروزه باشی و نماز کنی یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا
گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خود گفت دوا چیست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم
که سالهاست تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر باز کن و محاسن باز کن و این جامه که داری بر
کن و ازاری از گلیم بر میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر از جوز کن
و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی هر که مرا سیلی میزند جوزی میدهم و هر که دو سیلی میزند دو جوز
میدهم و در شهر میگرد تا کودکان سیلی بر گردنت میزنند که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله
و لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه بگوید مؤمن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا شیخ
گفت از آنکه تو خود را درین کلمه که گفتی تعظیم خود کردی نه تعظیم حق را مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری
فرما شیخ گفت علاج تو اینست که من گفتم گفتم که نکنی نقلست که شاگرد شقیق را عزم حج افتاد شقیق گفت
به بسطام گذر کن و زیارت بایزید دریاب مرید چون بخدمت بایزید رسید شیخ پرسید که تو مرید
کیستی گفت من مرید شیخ شقیق بلخی گفتا او چه گوید گفت او از خلق فارغ شده است بر حکم توکل نشسته
است و میگوید اگر آسمان روئین و زمین روئین و آهنین شود که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید و خلق
همه عالم عیال من باشند من از توکل خود بر نگردم بایزید گفت این سخت کافری است صعب مشرکی اوست

شقیق

اگر بایزید کلاغی شود بشهر آن مشرک نپرد چون باز گردی او را بگوی که خدا را بنده گرده نان آزمایش مکن چون که سفر
شوی از مخنثی و نان بستان و بار نامه توکل مکن تا رسوای تو شهر و ولایت نه بینی فرو شود آن مرد از
در شنو این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که بنیاد بایزید بود فهم و
چنین رفت حکایت باز گفت شقیق عیب آن سخن در خود بدید چنین گفتند که چهار صد هزار کتب داشت و مردی
بغایت بزرگ بود لیکن بنیادش بر آن بود که انواع بت را اقتدا شقیق گفت تو یکفوق که اگر او چنانست تو چونی گفت بروز
باز کرد و بپرس بعد باز گشت و پیش ابو الیزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست
تو چونی بایزید گفت این نادانی دیگر ببین پس گفت اگر گویم که چونم تو ندانی مرید گفت شیخ اگر مصلحت بیند
بنویسد با بجای بنویسد تا سعی کار من ضایع نشود که از راه دور آمده ام بایزید گفت بنویسید بسم الله الرحمن
الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست چون موصوف نبود چگونه وصف
توان کرد بایزید ذرهٔ پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است توکل داد در با اخلاص که این
هر صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله ما بینه شو کل متخلی شدن مرید برفت شقیق بیمار شد
بود و اجلش نزدیک رسیده و هر ساعت کس به پیام فرستادی تا پیش از آنکه اجلش برسد جواب بایزید بشنو
نشو چند مانده بود انتظار جواب بایزید میکردند ناگاه مرید برسید و آن کاغذ بوی داد شقیق چون آن
مطالعه کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و
رسوله و مسلمانی پاک شد از عیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد نقلست که هزار مرید
از ان احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه همه بر آب میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که
از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید پایید و اگر نه ایدر بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت
کنیم همه اندر رفتند و هر یکی را عصایی بود در دهلیز خانه بنهادند که آنرا بیت العصا خوانند یکی
ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصا نگاه میدارم چون شیخ و جمع پیش بایزید
رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را در آرید پس او را در آوردند بایزید احمد گفت تا کی از سیاحت
گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب یکجا باشد متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش

نپذیری

نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرو تر آی که ما فهم نکنیم سخن تا هفت بار تا سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش
شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را
وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزد را بر در کوی پادشاه بر دار کنند نقلست که یکی از شیخ پرسید که ما
پیش تو جمعی می بینیم مانند زنان و مردان ایشان کیانند گفت فرشتگان که می آیند و مرا از علوم سؤال میکنند و من جواب
میدهم نقلست که گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان اول آسمان آمدند و گفتند برخیز تا خدا را یاد کنیم گفتم مرا زبان
ذکر او نیست و فرشتگان دوم بیامدند و همین گفتند همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند من همان
جواب دادم گفتند پس زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت
و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش خدای تعالی بر گردد و گوید الله الله و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر
شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همت تر که ترا بر من طمع افتد و اگر از نزدیکی است بگذار تا از سرای خدمت بسرای
کرامت رسم نقلست که شبی ذوق عبادت نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کرد خوشهٔ انگور یافت
گفت بکسی ده که خانهٔ ما دکان بقالان شد تا وقتش خوش شد نقلست که شیخ را همسایهٔ گبر بود و کودکی
شیرخواره داشت همه شب میگریست از تاریکی که چراغ نداشت شیخ چراغ بر داشتی و بخانهٔ ایشان بردی
تا کودک خاموش شدی چون گبر از سفر باز آمد حکایت شیخ باز گفت گفت روشنایی شیخ آمد دریغ بود که ما
با تاریکی خود رویم گبر بیامد و مسلمان شد نقلست که گبری را گفتند در عهد بایزید که مسلمان شو گبر گفت اگر
مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید ببین هیچ آرزو ندارم نقلست
که در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا باستقبال دوستی از دوستان خدای رویم چون بدروازه رسید ابراهیم
هروی می آمد بر درازگوش نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و بنزد شفیع آر ابراهیم گفت
اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاک باشی بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره شد طعام
خوش آوردند ابراهیم با خود گفت شیخ خورشهای چنین خوش خورد بایزید این معنی بدانست چون از طعام فارغ
شدند شیخ دست ابراهیم بگرفت و بگشاد و دست بر دیواری زد دری گشاده شد دریایی بی نهایت ظاهر
شد گفت بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده

آسمان

نمان

ونان بجشته و پیش ایشان نهاده آن جوی بود که چهارپایان خورده بودند و انداخته نه نان پخته و میخوردی چون احتیاط کردند
همچنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد حکایت که یکی با بایزید گفت من در طبرستان بجنازهٔ فلان کس ترا
دیدم دست در دست خضر کرده چون نماز جنازه کردید ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت راست گفتی حکایت
که جماعتی پیش او آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد و بر آورد
پس گفت بروید و ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران باریدن بنیاد کرد و گفت چنانکه یک شبانروز
بانبداشت حکایت که روزی شیخ پای دراز کرد و مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید پیر خواست
که خواست که برکشد نتوانست و همچنان بماند تا باخر عمر آن که پنداشت که پای فرو کردن شیخ همچون دیگران
باشد حکایت که شیخ یکباری پای فرو کرده دانشمندی برخاست تا بوسه بر پای از زیر پای شیخ نهاده گفتند
اعتقاد آن چرا چنین کردی گفت چه میگویید طامانی دروی بسته است بعد از آن پای آن مرد خورده افتاد و چنین
گویند بچندین مرد آن علت سرایت کرد یکی از بزرگی پرسید که چون است یکی گناه کرد و عقوبت آن از وی
بدیگری سرایت کرد چه معنی دارد گفت چون مردی بیخت افتاد بود تیر او دور تر شود حکایت که منکری پیش بایزید
آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف کن دانست شیخ آن انکار در وی ببید گفت بفلان کوه غاریست و در آن غار
یکی از دوستان ماست از وی سؤال کن تا بر تو کشف کند از برخاست و بدان غار شد اژدهای عظیم سهمنا
ک دید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بجود خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش آنجا بگذاشت و
همچنین بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش نتوانی داشت تو طاقت
از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف توانی نگاه داشت که بانگاه آمده که مرا سخن کشف کن حکایت که
قرائی انکار بود در حق شیخ که کارهای عظیم میدید و آن بیچاره محروم گفت که این معاملتها و ریاضتها که او
من هم میکنم و او سخن میگوید که ما در آن بیگانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفخو
بران قرا احوال کرد قرا سر و نا از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز آمد غسلی کرد و پیش شیخ آمد بعذر
شیخ گفت نه انتی بار سپال بوخران نهند حکایت که شیخ سعید میخوراکی پیش بایزید آمد و خواست
تا امتحان کند او را بمریدی حواله کرد که نام او ابو سعید بود آن ابوسعید را گفت پیش او برو که ولایت و کرامت با قطع

بود

سعید

دلیلم

داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسفندان او میکردند چون از نماز
فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی داشت به دو نیم کرد و یک نیمه بطرف خود فرو برد و یک نیمه
بطرف او در حال انگور آورد در طرف راعی سفید و در طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سفید است و طرف من سیاه را
گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان خواستی که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد از آن
گلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج شد در عرفات آن گلیم از وی غایب شد چون به بسطام
رفت آن گلیم را بر راعی دید حکایت که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیره زنی یک روز در غلبات شوق
و توحید بودم چنانکه مویی را گنج نبود و بصحرا رفتم پیره زنی با انبانی آرد برسید مرا گفت این انبان مرا
بر گیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم برداشت و بر شیری اشارت کردم تا بیامد انبان بر پشت او نهادم و پیرزن
را گفتم که اگر در شهر روی چگویی که را دیدم که نخواستم که داند که من کیم گفت گویم ظالمی رعنا دیدم گفتم هان چه میگویی گفت
هان این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت تو او را که خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی ظلم باشد گفتم باشد
گفت با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این نه رعنایی بود گفتم بلی و توبه
کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیر من بود بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کرامتی روی بمن آوردی از
حق تصدیق او خواستی پس در حال نوری بمن پدید آمدی بخطی سبز نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله
نوح نجی الله و ابراهیم خلیل الله و موسی کلیم الله و عیسی روح الله بدین پنج گواه کرامت پذیرفته
شد که کرامت کار دنیا بستی حکایت که شیخ شقیق بلخی و ابو تراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ طعامی فرمود که
آوردند و یکی از مریدان شیخ خدمت میکرد و ایستاده بود ابو تراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور
و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوان گشاد شقیق گفت روزه بگشای و ثواب یکساله بستان گفت نتوان گشاد
بایزید گفت او را بگذارید که او رانده حضرت است پس بدین قریب مدتی او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند
حکایت که یک روز شیخ در جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بعصای پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصا
برداشت و شیخ بخانهٔ او رفت و از وی بحلی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن عصا حکایت که روزی دیگر
در آمد و آنجا مسئله پرسید شیخ جواب داد و انگه آب شد مردی در آمد آبی ندید ایستاده گفت یا شیخ

پیرزن

این چه گفت یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد از شرم

نقلست که شیخ گفت یکبار به دجله رسیدم و دجله برای من لب بهم آورد تا بگذرم گفتم بدین غره نشوم که من بنیم دانگ نفره بگذرانند و من سی سال عمر خویش بنیم دانگ بزیان نیاورم مرا کریم میباید نه کرامت نقلست که گفت خواستم که از حق تعالی درخواهم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نخواست بدین حرمت از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کفایت کرد و از برای من نیز کفایت کند تا پیش من زن و دیوار هر دو یکیست نقلست که شیخ در پس امامی نماز خفتن نماز کردی امام گفت یا شیخ تو کسبی نمیکنی و از کسی چیزی نمیخواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود نقلست که یکبار یکی را در مسجدی دید که نماز میکرد گفت اگر می پنداری که نماز سبب رسیدن بخدای است غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت و اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر درآیی بچشم اعتقاد در وی نگری مشرک باشی نقلست که گفت کس باشد که بزیارت آید غرض آن حجت بود و کس باشد که بیاید و فایده آن رحمت بود گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب آید که در آن حالت با خود نباشم مرا عیبت کند در غیبت و دیگری بیاید وقتی بر من غالب باید معذور دارد غرض او آن رحمت بود و گفت میخواهم که زود تر قیامت برخواستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت خلق شوم نقلست که حاتم اصم مریدان را گفت هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او از مریدان من نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کنار دوزخ بایستد و هر که را بدوزخ برند دست او بگیرد و ببهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا ببین فضل که خدای تعالی ترا کرده خلق را بخدای تعالی میخوانی گفت کسی را که او بند کرد با بزید چون تواند که بردارد یعنی علم ازلی سبقت گرفته بود بر آنکه آن شخص باختیار خود از راه برود بعد از آن در بند شد کرد بزرگی پیش بایزید رفت و او را دید سر بگریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و بیقای حق برآوردم نقلست که یک روز خطیب بر منبر شد این آیت میخواند و ما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد چون بهوش آمد گفت چون دانستی این گدای دروغ زن کجا می آوردی تا دعوی معرفت

کند مریدی شیخ را دید که میلرزید گفت یا شیخ هر کت تو از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم بایدزد و خاک مزابل بمحاسن باید رفت و سر بزانوی اندوه باید نهاد تا قطره از دریای شیک و روزگار این بخنی برخواستی هیچ آگهی که اسرار مردان واقف شوی نقلست که وقتی لشکر اسلام ضعیف شد نزدیک آن بود که شکسته شوند از کنار آواز شنیدند که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پدید آمد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت نقلست که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون سر برآورد مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت من این ساعت بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست گفتی که من درون بودم و تو بیرون و بیرونیان درونیان را نه بینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعیست و یکی شیخ را گفت دلها فرو گیر تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست تا از حق تعالی دلها میخواهم هنوز نیافته ام یکساعت از برای تو دلها از کجا آرم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی روشن تر از آفتابست و من چندین سالست که تا از و میخواهم معتاد مرا سوی این راه برکشاده کرد الله و عیشو نقلست که یا بایزید رسیدی که حق الهی نان فرستادی و نان نمی باید بلا بفرست تا نان خورش کنم روزی بو موسی از شیخ پرسید که بامداد چونست گفت مرا بامداد و شبانگاه و گفت ببینند ما آوازی دادند که ای بایزید خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پرست اگر ما را خواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نباشد گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بعوا شدم عشق بادیه بود و زمین فرش شده چنانکه پای مرد بیرون فرو شود در عشق فرو می شد و گفت آنان نخواستا دکی تن ندیدیم و اندوه جگر کرم سنگی شکم آنچه مرا است از فضل اوست نه از فعل من یعنی انها امر بیت واجب بمکر میگفت حتی تنبیه نان اثنا اولیا را بو شنو انجا دیگر است پس گفت محمد و کسب به هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث کمراست پیش از همه کوشش لیکن بنده بیک بخت آن بود که میرود تا کار پای او بگنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت هر مریدی که مرادات درآمد مرا فرو بایست آمد برای او وبا او سخن گفت نقلست که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بدی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد شیخ مردی را دید که میگفت عجب دارم از کسی که او را

وطاعت نکند یعنی عجب بود که بر جای بود و باید **نقلست** که بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را
چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترین بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یعنی
فرمان نبرد یک سالش آب ندادم گفتم یا تن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده **وگفت** حکونی در کسی که حجاب
او وحشت یعنی او میداند که حجابست ویرا باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق صافی
بود که مریدی که سی سال بود که در خدمت او بود که هرگز از وی جدا نشده بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی
ای پسر نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ افسوس میکنی که سی سالست تا من در خدمت تو باشم و هر روز
نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم چون نام او آمده است همه نامها از دل من برده نام تو یاد میگیرم
و باز فراموش میکنم **نقلست** که از وی پرسیدند که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی
کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب میتافت جهان آرمیده و حضرتی دیدم که هجده هزار عالم در جنب آن حضرت
ذره نمود شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب آمد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی کارها
کارهایی بدین نیکوئی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه ما خالی نیست از آنست که کسی نمی آید که ما
نمیخواهیم هر ناشسته رویی شایسته این درگاه نیست **بیت** بایزید آمد شبی بیرون ز شهر ٭ از خروش خلق
ماهتابی بود بس عالم فروز ٭ شب شده از پرتو او همچو روز ٭ آسمان پر انجم آراسته ٭ هر یکی کار دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت ٭ کس نمی جنبید در صحرا و دشت ٭ شورشی در وی پدید آمد بزور ٭ گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که رفعت تراست ٭ اینچنین خالی ز مشتاقان چراست ٭ هاتفی گفتش که ای حیران راه ٭ هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا ٭ کز در ما دور باشد هر گدا ٭ چون حریم عز ما نور افکند ٭ غافلان خفته را دور افکند
سالها بودند مردان انتظار ٭ تا یکی را بار دادند از هزار ٭ نیت کردم که جرم جمله خلایق را بخواهم که در جنب آن کار
ذره بود باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمد راست صلی الله علیه و آله وسلم ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم
که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین سلطان
بایزید بسطامی **نقلست** که در پیش امام ابونصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایت فرموده است که من نوشتم
خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم که بدیقه

حاجت

حق — داشت — نیکی — خالی دید — خلق

حاجت بحضرت مولوی کریم مرافعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آرم ادب نگاه
داشتم قشیری گفت بعض الهمة تاک تاک بایزید بدین همت بلند در اوج شرف پرواز رسیده است
نقلست که گفت در همه عمری بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید بکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت
نماز میگزاردم هر باری که فارغ شدی گفتمی سزای تو نباید نزدیک بود که صبح بر دمد و ترسیدم و گفتم الهی جهد کردم
تا در خورد تو بود اما نبود در خور بایزید بود اکنون ترا بی نمازان بسیار اند بایزید را یکی از ایشان گیر **وگفت**
بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند زاری کردم که راهم دهید خطاب آمد که با کوزه که تو داری و پوستینی
ترا بار نیست آن کوزه و پوستین بینداختم ندایی شنیدم که ای بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال
بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهدت با کوزه شکسته و پوستین پاره تا بینداخت بار نیافت
شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار یابید
نقلست که کسی گوش داشت وقت سحرگاهی که تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و خون از وی
روان شد گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی **نقلست** که شبی بر سر انگشتان
پای ایستاده از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم
در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که در نهم بعرش رسیدم
عرش را دیدم گرسنه چون گرگی لب آلوده شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشان میدهند الرحمن علی العرش استوی
بیا تا چه داری عرش گفت چه جای این حدیثست که ما را هم بدل تو نشان میدهند انا عند المنکسرة قلوبهم
اگر آسمانیانند از زمینیان میجویند و اگر زمینیانند از آسمانیان میجویند و اگر جوانند از پیر میجویند و پیر از جوان
میطلبد و اگر زاهد است از خراباتی میطلبد و اگر خراباتیست از زاهد میطلبد **وگفت** چون بمقام
قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم الهی تو از برای ما بخواه گفتم ترا خواهم و بس گفتند تا
وجود بایزید ذره میماند این خواست محالست دع نفسک و تعال گفتم بی فایده باز نخواهم گشت
گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفت باز پس نگر نگرستم هیچ آفریده ندیدم الا
که او را شفیعی بود وحق را بر ایشان بسی بیکجاه ترا از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن گفتم بار الها رحمت

خویشی — مینماند — میطلبد

کن گفت دو کستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتش را آتش باید تو جهد آن کن تا خود را بدان نیاری که
سزای آتش شوی که طاقت نداری نقلست که گفت حق تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی
مملکتی بر من عرض کرد من قبول نکردم با آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و چون کسی از وی عطا
درخواستی گفتی خداوند اخلق تو اند و تو خداوند ایشان من میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم
با تو خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب
رستگاری من آن بود گفت دو حرف یاد گیر از علم چندین بس که بدانی که خدای تعالی بر تو مطلع است و هر چه
میکنی می بیند و بدانکه خدای تعالی از عمل تو بی نیاز است نقلست که یک روز شیخ میرفت و جوانی بر اثر
او قدم بر قدم شیخ می نهاد شیخ از پس بنگریست و گفت ای جوان قدم بر قدم شیخ چنین نهند
پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره از این پوستین بمن ده تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر تو
بایزید بر خود کشی سود ندارد تا عمل بایزید نکنی و یک روز شیخ دیده را دید که میگفت الهی در من نگر نیک
در غلبات وجد بود از سر غیرت گفت بنگو سر وی دار گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم
تا سر ویم نیکو شود شیخ عظیم خوش آمد گفت راست گفتی نقلست که شیخ یک روز سخن حقیقت میگفت
و لب خود را می بزید و میگفت که هم شراب خوارم و هم شراب و هم ساقی ام نقلست که گفت هفتاد زنار از میان
بگشادم یکی بماند هر چند جهد کردم گشاده نشد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد
که همه زنارها گشودی آن یکی گشادن کار تو نیست و گفت بهمه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست پای کوفتم نگشادند و بهمه زبانها
بار خواستم تا بزبان اندوه الحزن نخواستم با ندادند و بهمه قدمها براه او رفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزلگاه عزت نرسیدم
و گفت سی سال بود تا میگفتم چنان کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه
خواهی کن و گفت بجان درگاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الی الوصول الیک ندایی شنیدم که
ای بایزید طلق نفسک ثلاثا ثم قل الله نخست نفس خود را سه طلاق ده آنگه حدیث ما کن
و گفت خطابها شنیدم سالها دیگر یاد میکردم چون خاموش شدم نگرستم حجاب من همین بود و گفت اگر خدای تعالی از
حساب هفتاد سال خواهد من از وی حساب هفتاد هزار سال خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست

بربکم

بربکم گفته است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن ایشان جمله شورها که در زمین و آسمانست از شور الست است
گفت چه دانا آن خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفتاد امت ذره ذره که داده ایم و جمله ذره ذره دیدار دیدیم گوییم
اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل باقی در کار دارت بنهیم و گفت اگر هشت بهشت را در کلبه ما کشایند و ولایت هر دو
سرای اقطاع ما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما بر آید ندهیم بلکه یک نفس که بدرد او بر آریم با ملک
هجده هزار عالم برابر نکنیم و گفت فردا اگر در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و
نالۀ من عذاب خود را فراموش کنند و گفت کسانی که از ما بوده اند هر کس بچیزی فرو ماندند ما هیچ فرو نمی آییم و یکبارگی
خود را فدای او کردیم و خود را برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا آید هفت آسمان و زمین در هم افتد
و گفت که او خواست که ما را ببیند و ما نخواستیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی بخلق
آوردم و ایشان را بحق خواندم کس مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم همه را پیش از خود دیدم
آنجا یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه من میخواستم حق تعالی بیک نظر عنایت آن همه پیش از من
بخود رسانید و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست پس نگه کردم عاشق و معشوق یکی دیدم یعنی در عالم
توحید یکی توان دید و گفت ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم و گفت چند هزار
مقامات از پس کردم چون نگه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم یعنی معنی الله که آن کنهست را بنیت و گفت
حق تعالی سی سال آینه من بود اکنون من آینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون نماندم حق تعالی آینه
خویش است اینک میگویم که اکنون آینه خویشم حق است که بزبان من سخن میگوید و من در میانه ناپدید و گفت
سالها بر در کعبه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت و حیرت نصیب ما نیامد و گفت به که عزت شدم هیچ نخ نبود که
دنیا بدنیا مشغول بود و محجوب و اهل آخرت بآخرت و متعیان بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی بکل و شرب
و گروهی بسماع و رقص و آنانکه مقتدیان راه بودند و پیشروان سپاه در بادیه حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرقه
گشته و گفت یکی گرد خانه طواف میکردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت سی سال
خویش مطلب بدیدم یا نهم نخ که ندایی شنیدم که ای بایزید بغیر از ما چیزی دیگر مطلبی ترا با دل چکار است و گفت
مرد آنست که بر هیچ چیزی رود مرد آنست که ... باشد هر صاحب پیش او آید با همه سخن گوید از وی جواب شنود

وگفت حق را بجایی سایند که خلایق را حلاوت در میان نهاد انگشت خود دیدیم وگفت مرید را حلاوت طاعت دهند
چون بدان خوش شود شادی او حجاب قرب او گردد وگفت کمترین درجهٔ عارفان آنست که صفات حق در وی بود وگفت
اگر بدل خلایق را باتش بسوزانند من صبر کنم از آنجا که دعوی است محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم واگر گناه من وهم خلایق
بیامرزد از آنجا که صفت رأفت ورحمت اوست هنوز بزرگواری نباشد وگفت توبه وگفت توبه از معصیت یکبار است
واز طاعت بهزار بار یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه وگفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت وگفت علم ازل
دعوی کردن از کسی درست آید که اول دل از خود ودنیا ولذات ببرد وگفت دنیا را دشمن گرفتم ونزدیک خالق رفتم خدای
را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم چون زحمات از میان بر
داشتم انس بقا بلطف حق داشتم وگفت خدای را بندگانند که اگر بهشت با نعمت بر ایشان عرضه کنند ایشان
از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ وگفت عابد بحقیقت وعامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه
مرادات بردارد وبیم شهوات وتمناها او در محبت حق ناچیز شود وآن دارد که حق خواهد وآن آید وکند که حق شاهد او بود
وگفت خداوند تعالی برضای خویش بندگان را ببهشت برد گفتند بلی گفت چون رضای خود بگوی چه داند آنکس که
چکند وگفت یک نقطه حلاوت معرفت در دل به از هزار قصر در فردوس اعلا وگفت یگانگی او بسیار مردان مرد را
عاجز کرد اند وبعی عاجزی را عبرت رسانند وگفت اگر توانید بسر قلعه فنای اولیا اندر بروید تا بدین حدیث رسید واگر
چنین صلاح وزهد را دیست کبر شما میرسد وگفت خدای شناسان ثواب بهشت ودوزخ بهشت وبال ایشان وگفت
کن شمار اچنان زیان ندارد که بحیله کردن وخوار داشتن برادر مسلمان وگفت دنیا را خروردست غرورات و آخرت
اهل آخرت را سرور در سرور است ودوستی حق اهل معرفت را نور در نور بود وگفت در معاینه کار نقد است
اما در مشاهده همه نقد در نقد است وگفت عبادت اهل معرفت انفاس دولت وگفت چون عارف خاموش بود
مرادش آن بود که با حق سخن گوید وچون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند بحق نگرد وچون سر بزانو
نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که با خدای دارد وگفت سواد دل باز وباز
تن وگفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد وخاموش گشتن در معرفت او وگفت هر که بجو همتا
گشت مملکت او در تیغ نداند واوخود بنصر دو سرای سر فرو نیارد وگفت عشق او در آمد وهیچ دون او

برداشت

برداشت وانهادون از تنگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است وگفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی
حق وگفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون بازگردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند او را
بزیارت راه ندهند وگفت منزه دار هیچ برادران نباشد که هیچ هیچ باشند نه زهد ونه علم ونه عمل چون بیچاره شد با هم
شد وگفت این قصه را الم باید که از قلم هیچ نیاید وگفت عارف چندان از معرفت گوید ودر گوی او هیچ بود که
معارف اند وعارف بر سد پس معارفها از عارف نیابت دارد وعارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد وگفت
طلب علم واخبار از کسی که نیست که از علم بعلوم شود واز خبر بمخبر تا هر که از مباهات علمی خواند وبدان زینت
وزینت خود طلب کند تا مخلوق او را بپذیرد هر روز دورتر باشد واز معبود دورتر گردد وگفت دنیا چه قدر آن دارد
که کسی که نداشتن او کاری داند وگفت محال باشد که کسی حق را شناسد ودوستش ندارد ومعرفت بی محبت قدری
ندارد وگفت از جوی ها آب روان آواز می شنوند که چگونه می آید چون بدریا رسند ساکن گردند واز آمدن وبردن
فارغ شدن از آنکه در دریا نه زیادت بود ونه نقصان وگفت او را بنده که اگر ساعتی از و محجوب مانند او را بهشت
یعنی چون محجوب مانند نه بود ذکر دید ونه بود عبادت چون کند وگفت هر که خدای را داند زبان بسخن دیگری چون گشاید
مجاهدت حق نتوانند گشاد وگفت کمترین چیزی که عارف لا الله الا هو آید آنست که از مال وملک تبرا کند وحق اینست که اگر
هر دو جهان در مهر دوستی او کنی هنوز اندک باشد وگفت ثواب عارفان از حق باشد وگفت عارفان در میان
مکان جویند ودر عین آن نکوئی بعاگرانی نر تا شو صد هزار آدم باشد با نادی بسیار واتباع ونسل بیشمار وچند
هزار فرشته مقرب چون جبرئیل ومیکائیل قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف نهند ودر جنب وجود معرفت حق ایشان را
موجود نه چنداد که داند در آمدن وبیرون شدن ایشان خبر ندارد واگر بخلاف این بود دعوی بود نه عارف وگفت
عارف معروف اسپند وعالم با عارف نشیند عالم گوید من چه گویم وعارف گوید او چه گوید وگفت بهشت را نزد
دوستان حق حظی نباشد وبا این همگی اهل محبت بمحبت محجوب آید که با آن قوم دارند که اگر خفته اند واگر بیدار اند
طالب ومطلوب اند واز طلبکاری ودوستداری خود فارغ اند مطلوب شاهد معشوق اند که بر عاشق عشق خود
دیدن تاوانست ودر مقابل مطلوب طلبکاری خود نگریستن ودر راه محبت طغیان است وگفت حق بر دل اولیا
حق در مطلع گشت بعضی اند که دیدگار معرفت او نتوانستند کشید بعبادت مشغول کردانید وگفت با حق

جز بار کیران خاص بودند که تنزل کرده مجاهدت باشد و ریاضت یافته مشاهده و گفت کاشکی خلق بشناختی خود
توانستندی رسید که معرفت خود ایشان را در شناخت حق تمام بودی و گفت جهد کن تا یکدم بدست آری که آن دم در زمین و
آسمان هیچ چیز ازین بیش تا بدان دم همه عمر تو بکار شود و گفت علامت آنکه حق او را دوست دارد آنست که سه خصلت بدو دهد
سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب
گرد خانه کعبه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند و گفت هر عالم
که علما اند و هر بجنیه حدیث که زاهدان نرانند و گفت هر که را بر گزینند فرعونی بود که کار دنیا او را بر بچاند
و گفت این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده خاموشی و سکون و آرام و
هیبت است و گفت این دلیری چندانست که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل
آید چه جای گفت و گوی است و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کار ها
باید کرد آنگاه فضل خدای تعالی دیدن نه فعل خویش **وگفت** هر که خدا را شناخت او را بسوء الحاجت نیست
و شود و هر که نشناخت سخن عارف درنیابد و گفت عارف آنست که هیچ چیز مشرب گاه او را تیره نگرداند
و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب آنکس راست که خدا را نداند اما خدای شناسان را
آتش عذاب نباشد و گفت سر روزه داران که صبر را آید که شبانگاه از ایمان بر آید و گفت هر چه هست
در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیبهای خود نهند و یکی بر فرمانهای حق آن یکقدم را بردارد و آن دیگر بجای
بدارد **وگفت** هر که ترک هوا گفت بحق رسید و گفت هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا
که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست و گفت هر که بحق عارفست جاهلست و هر کجا اهل حقیقت
عارفست و گفت عارف حق طیار است و زاهد سیار است و گفت هر که خدا را شناخت عذاب گردد
بر آتش و هر که خدای تعالی را بدانست آتش بر وی عذاب گردد و هر که خدا را شناخت بهشت با ثواب گردد و بهشت
بر وی وبال گردد **وگفت** عارف هیچ چیز شاد نشود جز بوصال و گفت بقا و عارفان فاضلتر از اخلاق مریدان
و گفت اینچه روایت میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین خدا با ما دادا ... محمد
المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گردا گردنان نه تکه این شوق بایست جویی کردند کلا و حاشا ... بیان

یعنی

حق

ن

کمنی

آرزوی فصایح

درین امت همه ولی بودند که اقدام ایشان بر تحت الثری بود و سرهای ایشان از اعلا علیین گذشته و ایشان
در آن میان کم شده و گفت حظ اولیا از تفاوت درجات از چهار نام است و قیام هر فریقی از ایشان بنامی است
از نامهای خدای تعالی و آن قول خداست هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن هر که را حظ اولست و بدین
نامها زیاده تر بود نظاره عجایب قدرت وی نگران تر بود و بیا انچه رود از انوار و اسرار و هر که را حظ او ازین
نامهای اول بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هر که را حظ او ازین نامها آخر بود شغل او مستقبل
بسته بود تا آنچه خواهد بود و هر کرا از این کشف بر قدر طاقت او بود و **گفت** اگر همه ولیهای اولیاء بود در
حوالتها افتد در حوالت شوید و اگر همه بیدو لیکن ما در راه افتد نا امید مگردید که کار بخدای تعالی کن فیکون
است و هر که بخود فرو نگرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی بر نتواند گر
و نفس خود را اخبث النفوس نه بیند او را هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود مرده کرد او را بکثرت
شهوات او را در کفن لعنت بپیچند و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس خود را میرانید بیان ابتدا د
از شهوات او را در کفن رحمت بپیچند و در زمین سلامت دفن کنند **وگفت** هیچ کس نرسید آنکه رسید
مگر بحفظ حرمت و از راه نیفتاد آنکه از راه افتاد مگر بترک حرمت و گفت هرگز این حدیث را طلب نتوان
یافت اما طالبان یابند و گفت چون مرید بنعره زند و بانگ کند حرص بود و چون خاموش بود در بایستی بود
و گفت پاسبانان خدای هستی پاسبانان ایشان کار از شرک نمایند **وگفت** هر که را ثواب خدای نظر دارد فردا خود امروز
عبادت نکرده است که ثواب بر نفس انجا مدات در حال حاصل آمده است و گفت علم غذا است معرفت و
مکرات و مشاهده حجاب نیست که خدای یافت چیزی که میطلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است
و بسط دلها در قبض نفوس است **وگفت** نفس صفتی است که هرگز نبود جز باطل و گفت حیات در علم
و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست و در آن دار الملک تختی از
سیاست فراق نهاده است و تیغ از هول هجران کشیده و بکشاخ نرگس وصال بدست رجا داده و در هر
نفسی هزار سر بدان تیغ بر دارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غضا طریاست که د
هیچ اهل بدو نرسیده است و گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدایست

حظ

حظ

حظ

وگفت توکل نیستن را ایکر و زبان آورده است و اندیشه فردا پاک انداختن وگفت ذکر کثیر نه بعدد است
لیکن حضور است بی غفلت وگفت محبت آنست که بسیاری خود را اندکی شماری و اندک حق بسیار دانی ◉
وگفت همت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری وگفت اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید و توحید
وگفت گرسنگی ابریست که جز باران حکمت نبارد وگفت دورترین خلایق آنست که اشارت بیش کند
وگفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که با خلایق بهتر کند و خوی خوش دارد وگفت حلق را یاد کردن حق راست
و هر که حق را بحق نشناسد بنده گردد و هر که حق را بحق بشناسد فانی گردد وگفت دل عارف چون چراغی بود در قندیل
از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و او از تاریکی چه باک وگفت هلاک خلایق در دو
چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت نهادن گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه
صحبت مولیست و سنت ترک دنیا نقلست که مریدی ترمذی بیرون رفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت
بچهار خصلت ترا وصیت میکنم چون با دیگری صحبت داری خوی بد او را بخوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و هنا
بود و چون کسی انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو مهربان کرد و چون بلائی
روی بتو نهد اول بعجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت
زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سیم از الهی
غیر خدای تعالی هاتفی آواز داد که ای با یزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من اینست بگوش من آمد که گفتند
یافتی یافتی وگفت کمال رضای حق از تو تا حدیست که اگر بنده را جاوید بعلیین برآرد و مرا با سفل السافلین
جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود را
بشناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق او را بقدر همت و بقدر دوری او از نفس خود بخویشتن نزدیک کرداند
گفت ما را از زهد و عبادت هیچ نیامد و پیش رو زیادت زهد و عبادت عیبکی شیخ بنزد و گفت زهد و عبادت
از من مکاشفه اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی گفتند بحق توان رسید
گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنها میران شنیدیم هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان
در بحر صفا معامله گفتند و من از بحر صفای سنت میگویم ایشان آنچه میگویند من خالص میگویم آنچه آنچه

دل پاک

دل پاک کنند ایشان گفتند تو ما میگوییم و تو بر تو یکی وصیت خواست گفت بر آسمان نگر نگاه کرد وگفت میدانی که این که
آفریده است گفت میدانم گفت آنکس که این آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی بحذر باش یکی گفت اجازه
از سیاحت میخواهم گفت آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را طلب کن اگر حال بود در سفر گفت صحبت که را دارم
گفت آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه از تو داند از تو پوشیده مباشد ◉
نقلست که یکی گفت بچراست که نماز نیکی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده ایست دست او
میگیرم یعنی کار اندرون خود میکنم گفتند نزدیکترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعامی خورد و از تو
میگریزد و از تو بیچزد و بتو میفروشد و در لشکر خطایه قدر بر بود دست یا انگشت بر زبان نهاده باشد وگفت
عارف آنست که در خواب جز خدای تعالی نبیند و با کس جز وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از
امر معروف و نهی منکر گفت این در ولایتی باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر باشد که این هر دو در ولایت خلقت
در حضرت وحدت نه امر معروف و نه از نهی منکر گفتند که مرد کی داند که بحقیقت معرفت رسیده است گفت
آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی گرده باقی باقی بود
فانی مرده بود زنده و زنده بود مرده محجوب بود مکشوف و مکشوف محجوب نقلست که شیخ را گفتند سهل بن عبدالله

مکشوف

در معرفت سخن میگوید گفت برکناره دریا رفته و در گرداب نه افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال
او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلقت نا بروای بوده و کون بود و بساط گفت کوی در نبود در که من عرف الله
کل لسانه گفتند درویشی چیست گفت آنکه گنجی دارد در کنج دل خود بزرگ نیکی فرو شود آنرا دوستی آخرت
گویند این گنج گوهری یابد آنرا محبت گویند و هر که آن گوهر یافت او درویش است گفتند مرد مجد کی ساکن گشت
ای مسکین هر کز نرسد گفت بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بر نخ قناعت بستم و در منجنیق صدق
نهادم و بدریای نا امیدی انداختم گفتند عمر تو چندست گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود در حجب
دنیا بودم اما چهار سالست تا او را می بینم چنانکه هر بر روز کار حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه شیخ را
گفت بی نهایت تو بغیر سیم گفت نهایت تو به عزتی داند و عزت صفت حق است هلو و کمی بیت توان اند و در پرسید
از نماز گفت پیوسته راست و پیوسته باشد مگر بعد از گشتن گفتند را بعد ابراهیم چگونه است گفت غایب شو از راه

بوستی با الله گفت چرا مرا چیز گرسنگی میکنی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی
و گفت هرگز متکبر بوی معرفت نشنید و گفتند نشان متکبر چیست گفت آنکه در هجده هزار نفسی لعین‌تر بیند
تر از نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب برود گفتند در هوا میپری گفت مرغ در هوا میپرد
گفتند شبی بکعبه میروی گفت جادوی کامل باشد در شبی از هند بکعبه برود پس گفتند کار مردان چیست گفت
آنکه دل در کس نبندد جز خدای تعالی گفتند در مجاهده ما چون بودی گفت سی سال در محراب خود را چون زنان
حایض میدیدم و گفت دنیا را سه طلاق داده ام و یگانه دا یگانه شدم و پیش حضرت بایستادم گفتم بار خدایا جز از تو
کس ندارم و چون ترا دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد با من آن بود که خاشاک نفس
را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود ایشان که فرمان او نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان
خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی را و **گفت** چندان یاد کردم که جمله خلقان یاد کردند
تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد دیگر بار تاختن آورد و مرا زنده
کرد **و گفت** پنداشتم که من او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل
غرق شدند و من در دریای تو غرق گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان
علم از مردگان گرفتند و من علم از زنده‌ای گرفتم که هرگز نمیرد و **گفت** مردم گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ
چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر است و گفت نفس را بخدای خواندم اجابت نکرد
و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت و گفت مرا تا آسمان بردند گرد همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی گفت
محبت و رضا که پادشاهی این هر دو بود نیز و **گفت** خوف حق را بعلم خویش دانستم و گفتم اگر همه بکفایت او نیز را
بر نیست بکفایت چگونه ترا پسند نبود تا جوارح را بخدمت آوردم هر گاه که کاهلی کردی بعضی اندام مشغول
شدی تا بایزید شد و گفت خواستم تا سخن بی عشق بیرون دهم که چیست هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم
و آتش دوزخ با مردان نکند آنچه یک ذره غفلت کند **و گفت** سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در هر نماز آن بوده
است که گبرم و زنار خواهم برید و گفت کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسل کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود
غسل نکردیم چه پاکی و **گفت** اگر همه عمر از بایزید یکبار این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا مرا

گویند

گویند چرا نکردی دوست‌تر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در روی من بود و منی من گشت و شرک بتر از گناه
بکماهی که بیرون بود که من در میان نباشم و گفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سر که نگرد خالی بیند مگر
بایزید که از خود پر بیند و گفت نماز بیا کسی که با نماز بگست و از نماز دور بیا کسی که از نماز دور است و با نماز نزدیک و گفت
بخواب دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواهم بعد از توحید

مناجات شیخ بایزید قدس سره

بار خدایا تا کی میان تو و من منی و تویی بود منی از میان بردار تا منیت من
بتو باشد تا من هیچ نباشم **و گفت** الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید
و لطف تو از این کم نگردانید و گفت خدایا مرا زاهدی نمی‌باید و قرایی نمی‌باید و عالمی نمی‌باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی
کرد اینها اهل شمهٔ از اسرار خویش گردان و بدرجهٔ دوستان خود برسان و گفت الهی تا ذکر تو کنم و از تو بتو رسم الهی
نیکوست افعال الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیمست حالتی که خلق کشف
آن نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و این قصه بسر نیاید و **گفت** عجب نیست از آنکه من ترا دوست دارم و من
بنده عاجز ضعیف محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوند و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون میترسم و تو چنین
شادم چگونه شادمان نباشم اگر ایمن کردم **نقلست** که بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هر باری که باز آمدی زناری
بر بستی و باز بریدی همه شب چون بآخر آمد صحرا پیدا شد و زناری بر بست و پوستین بازگونه در پوشید و کلاه بازگونه
بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نفروشم و نماز همه شب عرضه نکنیم و روزه همه عمر نگویم و ختمهای قرآن نشمرم و اوقات
مناجات و قربت باز نگوییم و تو میدانی که هیچ باز ننگرم و این که بزبان شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است
بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده‌ام ننگ میدارم و این خلعت تو داده که خود را چنین می‌بینم و آن همه هیچ است
همان انگار که نیست بگناه کرده و هفتاد سال موی در گبری سفید کرده از بیابان اکنون میآیم و تنکری تنکری
میگویم الله الله گفتن اکنون میآموزم زنار اکنون میبرم قدم در دایرهٔ اسلام اکنون مینهم زبان در شهادت اکنون
میگردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو به معصیت نه من هر چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه
دیدی که پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت از من فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم
نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار گفتی در حال نزع همان الله میگفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد کردم

مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم که تا حضور کی خواهد بود بمرد در ذکر و حضور جان بداد آن
که او وفات کرد بو موسی غایب بود گفت بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روان شدم
تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلقی بسیار از اطراف آمده بودند چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشه
جنازه من دهند البته میسر نشد بی صبر شدم در زیر جنازه شدم و بر سر گرفتم و میرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود
شیخ را دیدم که گفت یا با موسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی آن عرش بر سر گرفته بودی جنازه بایزید است
نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان سؤال کردند گفتم شما را
ازین مقصود بر نیاید بحجت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لیکن باز گردید و از وی بپرسید
من او را کیم آنچه او گوید آن بود اگر من صد بار بگویم که خداوندم اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود
او را بخواب دید گفت خدای تو با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم
که حضرت ترا شاید با این همه بشرک نیاوردم حق تعالی فرمود و لا لیلة اللبن آن شب که شیر خورده بودی گفت
امشب شیر خورده ام شکم بدرد آمد حق تعالی بدین یکقدر عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر کاره است نقلست
که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت
میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند شما به دانید گفت شبی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب
شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند و تا زیر عرش ببردند و آنجا که زیر عرش بود بیابانی بود دیدم که پهنا و بالای آن
پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود بر هر برگ گلی نوشته بود که ابو یزید ولی الله نقلست که بزرگی گفت که شیخ
را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان کشتی است جهد کن
تا در آن کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی نقلست که شیخ را بخواب دیدند گفتند تصوف چیست
گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ ابو سعید ابو الخیر بزیارت
شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون باز میگشت میگفت این جایی است که هر چیزی که گم کرده باشد در عالم
بی شک و بی شبهه اینجا باز یابد بشرط صدق رحمة الله علیه

ذکر عبد الله مبارک رحمة الله علیه

آن زین زمانه آن رکن یگانه آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجناحین بحقیقت آن امیر قلم و بلا ریب عبد الله
ابن مبارک رحمة الله علیه او را شاهنشاه علما گفتندی در علم و شجاعت خود نظیر نداشت و از محتشمان اصحاب
طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را دیده بود و مقبول
همه بود او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق و فضیل
حاضر بود گفت و المغرب و ما بینهما و کسی را که فضیل چنین فضل نهد ستایش او چون توان گفت ابتدای توبه او
آن بود که بر کنیزکی فتنه شده بود چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تا بامداد بایستاد بانتظار
او و همه شب برف می بارید چون بانگ نماز صبح گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب
مستغرق حال معشوق بوده است با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک شبی چنین مبارک تا روز بخدمت هوای نفس
خود بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی دراز برخواندی دیوانه گشتی در حال دردی بدل او فرو آمد توبه کرد
و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در زیر سایه گل بنی و ماری شاخ نرگس در
دهن گرفته و مگس از وی باز میراند آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد آمد و مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت
و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد و اهل مرو وی را تولی کردند و درس و مجالس نهادند و در آن وقت یک نیمه از خلق متابع
حدیث بودند و یک نیمه طریق فقه را سپردند چنانکه امروز او جمع کرد میان فقه و حدیث و او را رضی الفریقین
گویند بحکم موافقتی که با هر یکی از ایشان داشت و هر دو فریق در وی دعوی کردندی و او آنجا دو رباط کرد یکی برای اهل حدیث
و یکی از برای اهل فقه پس بحجاز رفت و مجاور شد تا بقیه عمر نقلست که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت
و منفعت خویش را بر اصحاب نفقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر استخوان آوردی
بدادی و گفتی این مزد دندان شماست نقلست که وقتی با بدخویی همراه شد چون از وی جدا شد عبد الله بگریست
گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد همچنان از وی جدا
نشد نقلست که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بود بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم ما را
خوانده اند شما کجا میروید که طفیلیید درویش گفت میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد اگر شما را بخانه
خود خوانده ما را بخویشتن خوانده عبد الله گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست

برپا خاست عبدالله شرم زده شد و گفت راست میگویی نقلست که تقوی او تا بحدی بود که یکبار در منزلی
فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت بنماز مشغول شد اسب در زرع شد اسب را آنجا بگذاشت و پیاده برفت و گفت
اسب سلطانیان خورده است دیگر مرا نشاید نقلست که وقتی از مرو بشام رفت بجهت قلمی که خواسته بود و باز
نداده تا باز رساند نقلست که روزی میگذشت نابینایی را گفتند که عبدالله مبارک می آید هرچه بایدت بخواه نابینا
گفت توقف کن یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند
و دعا کرد در حال بینا شد نقلست که روزی دهه ذوالحجه بصحرا شد و آرزوی حج میسوخت و گفت
اگر آنجا نیم باری اعمال ایشان بجای آرم که هرکه متابعت ایشان کند در این ایام که موی باز نکند و ناخن نچیند
اورا از ثواب حاجیان نصیب بود در این میان پیرزنی با پشت دوتا شده عصایی در دست گفت یا عبدالله
مگر آرزوی حج داری گفت آری گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند تا با من همراه شوی تا ترا بعرفات برسانم عبدالله گفت
با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است از مرو تا بعرفات چون رسانی پیرزن گفت کسی که نماز سنت بامداد
بسنجاب گذارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن بمرو با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله
پای در راه نهادیم و بچندان آبها عظیم بگذشتیم که بکشتی دشوار توان گذشت بهر آبی که رسیدیم مرا گفتی چشم
برهم نه چون چشم برهم نهادمی خود را از آن سوی آب دیدمی تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف
و از سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسری است که چند گاه است که بریاضت
در غاری نشسته است تا اورا ببینیم چون بغار رفتیم جوانی دیدم زرد روی و نحیف با نور دانی چون مادر را دید در پای مادر افتاد
و روی در کف پای او میمالید و گفت دانم که بنامده ای اما خدایت فرستاد که مرا رفتن نزدیک آمده است که مرا تجهیز کنی
پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن
پیرزن گفت که من هیچ کار ندارم باقی عمر بر خاک او خواهم بود تو ای عبدالله برو و سال دیگر چون باز آیی
مرا نبینی و مرا بدعا یاد دار نقلست که عبدالله در حرم بود یکسال از حج فارغ شده ساعتی در خواب شد بخواب
دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق آمده اند یکی گفت ششصد هزار
گفت حج چند کس را قبول کردند گفت از آن هیچکس نه عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی عجب بمن آمد

گفتم

گفتم این همه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای دور آمده و
بیابانها قطع کرده این همه ضایع کرد پس آن فرشته گفت در دمشق کفشگری است نام او علی بن موفق او بحج نیامده است
اما حج او قبول است و همه را بدو بخشیدند و همه را در کار او کردند چون این بشنیدم از خواب درآمدم و گفتم
بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت کنم چون بدمشق رفتم و خانه او طلبیدم و آواز دادم شخصی بیرون آمد گفتم
نام تو چیست گفت علی بن موفق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم تو چکار کنی گفت پاره دوزی پس بوی
آن واقعه باز گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله مبارک نعره بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد گفت سالها آرزوی
دیدار تو داشتم شکر خدا را که روزی کرد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی
سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی سرپوشیده که در خانه است حامله بود مگر از همسایه بوی طعام
می آمد مرا گفت برو و پاره ای از آن طعام بستان من رفتم بدر خانه آن همسایه و از آن حال خبر دادم همسایه بگریست و گفت
بدانکه هفت شبانه روز است که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم پاره ای از وی جدا کردم و طعام ساختم
بر شما حلال نبود چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد آن سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه
اطفال کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی الحکم و
القضا گفتم همه مرترک خدای تعالی حج تو قبول کرد و همه حاجیان را بتو بخشید نقلست که عبدالله غلامی مکاتب
داشت یکی عبدالله را گفت که این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبی بر عقب وی برفت تا بگورستان
شد و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود و در نماز ایستاد عبدالله از دور آن میدید آهسته نزدیک شد غلام را
دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی بر خاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز
پس آمد گریان شد و در گوشه بنشست و غلام تا صبح در آنجا بود پس باز آمد و سر گور بپوشانید و در مسجد شد و
نماز بامداد کرد و گفت الهی روز آمد خداوند مجازی از من درم خواهد بار خدایا مفلسان را تو دانی بده از آنجا که تو دانی در حال
نوری از هوا بدید آمد و یک درم سیم بر دست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار
گرفت و می بوسید و میگفت که هزار جان من فدای چنین غلام که تویی کاش من غلام تو بودمی غلام چون آن حال بدید گفت الهی
چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت راحت دنیا را نخواهم بعزت خود که مرا فتنه مکن الهی جان من بستان

بر دو سر او محمد مصطفی را

هنوز سر بر کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله او را با همان پلاس در همان کور دفن کرد همان شب سید عالم
را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دید و ابراهیم علیه السلام که می آمدند هر یکی پیراهنی بر دست و گفتند یا عبدالله
چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی نقلست که عبدالله روزی با کوکبه تمام از مسجد بیرون آمده بود و میرفت علوی‌بچه
میگفت کای هندو زاده این چه کار و بارست که ترا از دست بر می آید من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین در
میزنم تا قوتی بدست آورم و تو با چندین کوکبه و قاعده میروی عبدالله گفت از آنکه من آن میکنم که جد تو کرده است
و فرموده و تو آن نمیکنی و نیز آن نمیکوی نیز که گفت آری ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری پدر تو مصطفی بود
از وی علم میراث ماند من میراث پدر تو کرفتم عزیز شدم و تو میراث پدر من کرفتی خوار شدی همان شب عبدالله رسول
صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دید متغیر شد گفت یا رسول الله سبب تغیر چیست گفت آری نکته برفرزند
ما میکرفتی عبدالله بیدار شد و عزم طلب آن علوی کرد تا عذر خواهد علوی هم آن شب پیغمبر را بخواب دید که گفت
اگر تو چنان بودی که بایستی او ترا آن نتوانستی گفت علوی نیز چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر
خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند نقلست که سهل بن عبدالله بود روزی مجلس
عبدالله می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بر سر تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند
چرا ایشان را ادب نکنی عبدالله گفت با اصحاب که حاضر باشید که تا نماز سهل بکنیم در حال سهل وفات یافت

جنازه

بر وی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن سخن از آن بود که او را بخواندند و مرا هیچ کنیزک نیست
نقلست که از وی پرسیدند که عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده و از خوف دوتا گشته پرسیدم

راهبی

که راه بخدا چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی و گفت من چون پرستم آنرا که نمی‌شناسم و تو عاصی شوی
در آنکه او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر و جهل اقتضا کند و خود را از خوف کداخته می بینم
پس این سخن او مرا پند شد و از بسیار کارها باز داشت نقلست که گفت یکبار به غزا بودم بیشتر از بلاد روم و خلق
بسیار دیدم جمع شده یکی را بر عقابین کشیده و میکفتند اگر یکباره تقصیر کو حضرت بت بزرک یا دختت زن و کرم
زن و آن بیچاره در شیخ تمام بود و آه نمیکرد پرسیدم که این عظیم و چیزی بین بیحق که میخوردی و آه نمیکنی سبب چیست
گفت جرم عظیم از من در وجود آمده است و در ملت ما سیقی است که اینهمه جست پاک بر هنه شود و تمام شب

بین

معین بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می‌نمائی بجای آنکه من در میان دو پله ترازو نام بت مهین برده ام آن چرا
آنانت عبدالله گفت در ملت ما اینست که هر که او را بشناسد او را یاد نتوان کرد که من عرف الله کل لسانه
نقلست که یکبار بغزا رفته بود با کافری جنگ میکرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت
نماز کافر آمد کافر مهلت خواست و چون روی به بت آورد عبدالله گفت این ساعت بروی ظفر یابم با تیغ کشیده
بسر او آمد تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبدالله وَاَوْفُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کَانَ مَسْئُولًا
یعنی از وفای عهد خواهند پرسید عبدالله بگریست کافر سر برداشت عبدالله را با تیغ کشیده و گریان گفت ترا

دید

چه افتاد عبدالله حال بگفت که از برای تو با من عتاب چنین رفت کافر نعره بزد و گفت ناجوانمردی بود در چنین
خدای عاصی و طاغی گشتن که با دوست خود از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین
نقلست که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد که در کعبه رود تا که بیفتاد و بیهوش شد بیش
او رفتم جوان شهادت آورد گفتم ای جوان ترا چه حالت افتاد گفت من ترسا بودم خواستم تا تلبیس خود را
در کعبه اندازم تا جمال کعبه ببینم هاتفی آواز داد تدخل فی بیت الحبیب و فی قلبک معادات الحبیب
کی روا داری که در خانه دوست آیی و دل پر از دشمنی دوست نقلست که گفت بر بستانی بر سر در باز دیدم بر در باغ
غلامی دیدم با پیرهن کرباس سر و پای برهنه گفتم چرا با خواجه نگویی تا از برای تو جبه بخرد گفت چه گویم او خود میداند
و می بیند عبدالله را وقت خوش شد نعره بزد و بیفتاد و پس گفت طریقت از این غلام آموزید نقلست که وقتی
عبدالله را مصیبتی رسید خلق به تعزیت او میرفتند گبری نیز برفت و با عبدالله گفت خردمند آن بود
که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله گفت این سخن بنویسید
که حکمت است نقلست که از وی پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن
ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با او مشورت کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود
گفت مرگ مفاجات نقلست که گفت هر که ادب آسان گیرد خلل‌ها در سنت‌های او پدید آید و هر که سنتها آسان
گیرد او را از فرایض محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد از معرفت محروم گردانند و هر که از معرفت
محروم بود دانی که چه بود و گفت چون درویشان دنیا این باشد منزلت درویشان حق چگونه بود و گفت

دل دوستان حق نیم کرنا کرنش دیعی [illegible] ایما طالب بود که هر که با یستاد مقام خود ببیند گرد وگفت ما باندکی ادب محتاج
تریم از بسیاری علم وگفت ادب اکنون میطلبید که مردمان ادیب رفتند وگفت مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب
نزدیک من ادب شناختن نفس است وگفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن
آنانچه در دست تست وگفت هر که یک درم بجای خداوند بازدهد دوستر دارم از آنکه صد هزار درم صدقه کند
وهر که بخوری از حرام بگیرد متوکل نبود **وگفت** توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی توکل آنست
که خدای تعالی از تو توکل داند وگفت کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل اگر این مرد و عادت نبود در کسب
وگفت اگر کسی قوتی کسب کند شاید که اگر بیمار شود نفقه کند واگر بمیرد کفن کند وگفت هیچ چیز نیست مرا دوستر که
ذل کسب کشیده باشد **وگفت** مروت خرسندی به از مروت دادن وگفت زاهد آنست که جو بر خدای را دوست
درویشی بصدق دل وگفت هر که طعم بندگی که در نچشید او را مکر و وقتی بود وگفت کسی که او را عیال و
فرزندان بود و ایشانرا بصلاح بدارد و شب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان
افکند آن عمل او از غزو فاضلتر وگفت هر که قدر او بیش خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش
حقیر تر بیند گفتند داروی دل چیست گفت از مردمان دور بودن وگفت بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان
متواضع بودن از تواضع بود وگفت تواضع آن بود که با هر که در دنیا بالای تست بر او تکبر کنی و با آنکه فرو تر
تواضع کنی **وگفت** رجا را اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف را اصلی آنست که از صدق و اعمال پدید آید
وصدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر تصدیق که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که مکر او کرد و ساکن
شود وگفت آن حال که خوف انگیزد یا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا **نقلست**
که پیش او حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان باحسان من اولیتر اند
نقلست که مردی با او گفت مرا وصیتی کن گفت بگوی تا چه کرده گفت تا اکنون کرده ام گفت ترسیدم که مکر هست
نقلست که در حال حیات همه مال خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد هیچ نداشت قرض کرد وگفت مهمان
فرستادگان خدای تعالی اند نباید که با ایشان خصومت کنیم [illegible] در خانه نشاید که
وی بداد و طلاق داد و شوهر خداوند نعمت چنان حکم کرد که دختر از مهتر زادگان بمجلس وی در آمد و سخن وی خوش آمد

یعنی بیک ماهی

مردی بعجز پیش عبدالله [illegible] افتاد و قرار کرد [illegible] وگفت کفایتی که کرده ام [illegible] نتوانم گفت عبدالله نقلست مردی بالو گفت مرا وصیتی کن گفت خدای تعالی را نگاه دار گفت چیست گفت همیشه نفس [illegible]

شب بخانه رفت از پدر درخواست کرد ابن [illegible] پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر بزنی بوی داد و چون آن
نمودند مرگی تو بزنی دادند حق طلاق داد [illegible] عوض [illegible] که کسی [illegible] زبان نکند و در وقت وفات چون کار
بنزع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از
دنیا فرو گرفتی ایشانرا چیزی بگذاری ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفتم و هو یتولی
الصالحین کارساز اهل صلاح اوست و کسی را که سازنده کار چنو بود به از آنکه عبدالله مبارک
بود پس وقت مرگ چشمها باز میکرد و میخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون **نقلست**
که سفیان ثوری او را بخواب دید گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفت حال عبدالله مبارک چیست
گفت او از ایشانست که روزی دو بار بحضرت حق رود

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمده اتقیا آن حجت معتبر آن بحر مفتخر آن ختم کرده ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی
رحمة الله علیه از جمله علمای مشایخ بود بعلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات و مقبول النفس
و در جمع اولیا وقت در همه فنون بی بود و او را تصانیف بسیار است و در انواع علوم بخت عالی همت بود
و بزرگوار و سخاوتی و مروتی تمام داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ
المشایخ بغداد بود و بتجرید و تفرید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایة بود و در طریقت
مجتهد و [illegible] اوصاف احوالت نه از مقامات و شرح این سخن طولی دارد و او از بصری بود و وفات
او در بغداد عبدالله خفیف گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت نمایید دیگران
تسلیم باید شد **یکی** حارث محاسبی **دوم** جنید بغدادی **سیم** محمد رویم **چهارم** ابن عطا **پنجم** عمرو بن عثمان
مکی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج کسند اعتقاد
را نشایند اما این پنج اعتقاد را شایند و اقتدا را و بزرگان طریقت گفته اند که عبدالله خفیف ششم
ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشانست **نقلست**
که جنید گفت روزی حارث بنزدیک من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیک آید
بخانه شدم چیزی طلب کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم انگشت و متابعت کرد

دارد

لقمه در دهان نهاد هرچند که جهد کرد فرو نشد و در دهان میگرداند تا دیرگاه برخواست و در پایان
افکند و بیرون شد بعد از آن از آن حال پرسیدیم حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم
لیکن مرا با خداوند نشانیست که هر طعامی که در وی شبهتی بود در حلق من فرو نرود و انگشت من متابعت نکند
هرچند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ خویشاوندی بود پس گفتم امروز در خانهٔ من
آیی گفت آیم در آمد و پارهٔ نان خشک آوردیم پس بخوردیم گفت چنین که پیش درویشان آری چنین باید
وگفت سی سالست تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال برعکس گردید که من بجز
از خدای هیچ نشنیده است وگفت کسی را که در نماز می بینند و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او
باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل باشد و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی
بدین جهت گفتند محاسبی یعنی هر شب که خواستی حساب خود کردی وگفت اهل المحاسبه را چند خصلتست
که بیازموده اند بحق گفتن که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت
عزم درست دهد و قهر کردن هوا و نفس که هر که عزم قوی باشد مخالفت بر وی آسان باشد پس عزم قوی دار بدین
خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه
بعمد دویم از دروغ پرهیز کنی سیم وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد تا توانی کس را وعده مده که بصلاح
نزدیکتر است چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر ظلم کرده باشد پنجم دعای بد نکنی کسی را نه بگفتار و نه بکردار
و مکافات نجوی و برای خدای تعالی تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک نه بنفاق که این بجهت
خلق نزدیکتر و از مقت خدای تعالی دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن
و جوارح خود را از همه باز داری هشتم آنکه رنج خود بر هیچ کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری بآنچه
بدان محتاج بودی و آنچه بدان مستغنی باشی نهم آنکه طمع را از خلایق بریده گردانی و از همه نومید شوی از آنچه
دارند وگفت مراقبت علم دلست در قرب حق تعالی وگفت رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام وگفت
صبر نشانهٔ تیرهای بلا شدنست وگفت تفکر اسباب را بحق قایم دیدنست وگفت تسلیم ثابت بودنست در وقت
نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن وگفت حیا آن بودنست از جملهٔ خویهای بد که خداوند بدان راضی نبود وگفت

محبت

محبت میل بود بهمگی چنانکه بر آن ایثار کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا
پس بدانستن که از تو همه تقصیرست وگفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که گمان او چنان بود که بدین حرکت
مؤاخذ خواهم بودن در آخرت وگفت علامت انس بحق وحشتست از خلق و گریختن از هرچه خلق در آنست
و متفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای میگیرد بعد از آنکه انس مخلوقات از دل رخت
برمیگیرد وگفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح دل خویش
داند و دوست ندارد که مردمان ذرهٔ اعمال او را ببینند وگفت در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن بدین
وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که قوی عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای تعالی پناه جوی و در وی او را گفت وگفت
لله و الا فلا انکه خدای را باش و اگر نه خود مباش و این نیکو سخنی است وگفت سزاوار است کسی
که نفس خود را بریاضت مهذب کرده است که او را راه نمایند بمقامات وگفت هر که خواهد که لذت اهل جنت
دریابد گو صحبت درویشان قانع صالح باش وگفت هر که باطن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر
او را آراسته کند بمجاهده و اتباع سنت اول آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بعد از آنکه بحرکات جوارح
در محل شهادت عالم بود وگفت عارفان فرو میروند هرچند فروتر میروند و غواصی میکنند در بحر صفا بیرون
می آیند بجواهر وفا تا لاجرم میرسند بسوی خفا بیوسته و گفت سه چیز است که اگر آنرا بیابند از آن
بهره برداریم و ما نیافتیم روی نیکو با صیانت و با وفا و با شفقت نقلست که تصنیفی میکرد در رؤیت
از وی پرسیدند که معرفت حق حقیقت بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گویی
معرفت بنده بخود دیده شناسد و بجهد خود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این خود روا نبود
و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را حقی باید گذارد اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد دیگر
معنی آنست و میگویم معنی آنست که چون معرفت حق حقیقت بر بنده بدان معنی تا از جهت کرم خود این حق
را بگذارد کتاب کردن در معرفت بچه کار آید حق خود آنچه حق بنده بود بدو دهد که آیتی بحی اگر گویی را
کفایت بود که حق آنچه حق خواهد بگذارد معنی آنکه انک لا تهدی من احببت بود لاجرم تصنیف ترک کرد
دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد پس بنده را

واجبست حق آن گزاردن چون هر حق که بر بنده است بعبادت خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق
او خواهد بود پس بنده مراحقی که بود با حق حق گزارد پس کتاب تصنیف کرد و هو اعلم بحقیقة
که این مصروف گوید که حارث آن وقت که وفات میکرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود
و هیچ نگرفت و هم در آن دست تنگی فرو شد.

ذکر ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن سالوق حقیقت غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صدق گوی صفت کامل آن
دریای دانائی ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه یگانه وقت بود و لطیف عهد بود و از غایت لطف او را
ریحان القلوب گفته اند و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو داشت چنانکه او را بستان الجائعین
گفتندی که هیچکس ازین امت بر جوع آن صبر نتوانست کرد و در معرفت و حالت غیوب القلب و آفات
عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشارات لطیف و دارا دهی است در دمشق و او
از آنجا بود و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان
گفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلوت در پیش است در خلا دیگر گونه و در ملا دیگر گونه و در دو جهان هیچ چیز را
آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند داشت و ابو سلیمان گفت در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت
دعا یک دست پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد که یا با سلیمان
آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر آن دست هم بیرون بکردی نصیب وی نیز بدادی سوگند
خوردم که هرگز دعا نکنم نه در سرما و نه در گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم پس گفت سبحان الله آن خدایی
که لطف خود در بیکامی و نامرادی ما نهاد و گفت و گفتنی ماندم و ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش
میخسبی و پانصد سالست که مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که در من میخندید در نیکی
او بحدی بود که وصف نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی
از آن روی من شستند این همه روشنی و جمال از آنست که آب چشم شما گلگونه روی های حورانست هر چند بیش
خوبتر گفت مرا عادت بودی که بوقت نان خوردن نمکدان بیاوردندی تا نان بر نمک زدمی شبی دانه گندم از آن
گنجیده بود خوردم یکسال وقت خود گم کردم جای که گنجیدی غسل پانصد سال شهوت باد ل ندانم چه خواهی کرد

دکر

و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستم بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت
و گفت فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول نکند از آن چند بیندیشیدم و ترسیدم لیکن مردمان بسیار بودند
ترسیدم که خلق مرا بینند و صلابت آن انکار منظر خلق در دل من شیرین شود آنگاه بی اخلاص کشته شوم
و گفت مریدی دیدم که هیچ نخوردی الا آب نرم گفتم اگر این خشک شود هم خوی بر سرت گفت جزاک
الله خیرا مرا رها نمودی که چندین سال نرم پرست بودم این بگفت و برفت احمد حواری گفت ابو سلیمان در وقت احرام
لبیک نگفتی گفتی حق تعالی بموسی وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند
من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نه از حلال حج کند آنگاه گوید لبیک او را گویند
لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک. حکایت که پسر فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشت
از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجه خوف چه رسید گفت باندک گناه این با سلیمان گفتند گفت کسی که خوف
بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندک گناه. نقلست که صالح عبد الکریم گفت رجا و خوف هر دو نور است او را
گفتم از آن هر دو کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه سخنی است
اینکار دیدیم از خوف تقوی و صوم و صلاة و اعمال دیگر خیزد و از رجا خیزد پس چگونه رجا روشن تر بود. و گفت
می ترسم از آتش که آن عقوبت خداست با آدمی میترسم از خدای که عقوبت او از آتش است و گفت اصل همه خیرها
در دنیا و آخرت خوفست از حق تعالی هر گاه که رجا بر خوف غالب شود دل فاسد شود و هر گاه که خوف در دل دایم بود خشوع
ظاهر گردد و اگر دایم نگردد و کاه کاه در دل خوف میکند هرگز دل را خشوع حاصل نیاید. و گفت هرگز از دل خوف
جدا نشود که نه آن دل خراب گردد و بلیت روی ناصح خوانده ابر گفت چون مرد را نیت کرد بر رجا عمل میکنی اگر تو را
که تو بر خوف عمل کنی نیکی لقمان پسر خود را گفت بترس از خدای تعالی ترسیدنی که از او نا امید نشوی از رحمت او
و امید دار بخدای تعالی امید داشتنی که در وی ایمن نباشی از مکر او. و گفت چون دل خو دار در شوق و انداز
بعد از آن در خوف اندازنا آن شوق را خوف اندازه بر گیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه
بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و هر چیزی را علامتی است علامت خذلان
دست داشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت

احتلام عقوبت است از آن جهت میگوید که علامت سیری است و گفت هر که سیر خورد بیشش حیز بوی در آید
عبادت را حلاوت نیابد و حفظ و یحد باید داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم شود که پندارد که
همه جهانیان سیر اند و عبادت بروی گران گردد و شهوات بروی زیادت شود و بر مؤمنان گرد مساجد گردند
و او گرد مزابل گردد و گفت جوع نزدیک خدای تعالی خزانه ایست مدخر که ندهد بکسی الا بآنکه او را دوست
دارد و گفت چون آدمی سیر شود جمله اعضاها او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه بود جمله اعضای او از شهوات
سیر گردد یعنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوت دیگر آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است و سیری کلید
دنیا و گفت هر گاه ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود از بهر آنکه
خوردن عقل را متغیر گرداند و حاجت خواستن از متغیر متغیر بود در بیرون با دو جوع که جوع نفس را ذلیل
گرداند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال کمتر خورم دوستر دارم از آنکه تا روز
نماز کنم زیرا که شب آنوقت در آید که آفتاب غروب شود و شب دل مؤمنان آن وقت آید که معده از طعام پر شود
و گفت صبر نکند از شهوات دنیا مگر نفسی که در دل او نوری بود که آخرتش مشغول میدارد و چون بنده صبر نکند از شهوات
دنیا بآنکه دوستی دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوستی ندارد و گفت باز نگشت آنکه باز گشت الا از راه که اگر برسیدی
باز نگشتی ابدا و گفت غفلت آنکه در بهره عمر خویش ازین حظوه با خلاص درست دادش و گفت هر گاه که بنده خالص
شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد و گفت اعمال خالص اندکیست و گفت اگر صادق خواهد که صفت بکند
آنچه در دل او بود زبانش کار نکند و گفت صدق با زبان صادقان بهم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان و گفت
هر چیز را نوریست و نور صدق خشوع است و گفت صدق را مطیه ساز و حق را شمشیر خویش ساز و خدای تعالی
را غایت طلب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای ورعست از زهد این اول رضاست و آن اول
زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم میدارند که با او معاملت کنند بصبر پس معاملت کنند بر رضا یعنی در صبر
کردن معنی آن بود که من خود صبور دم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه دارد چنان باشد صبر بود و تعلق وارد و رضا
بدو و گفت راضی بودن و رضا آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی و گفت من
نمی‌شناسم زهد را حدی و ورع را حدی و رضا را حدی و غایتی و لیکن راهی از وی میدانم و گفت از زهد

مقامی

مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که جز بوی از آن بمن نرسید با این همه اگر خلق عالم را در دوزخ برند و همه مکروه دوزخ
من برضا دوم زیرا که اگر رضای من نیست مرا در دوزخ رضا رضای اوست و گفت ما در رضا بجایی رسیدیم که اگر جمله طبقه
دوزخ در چشم راست من بنهند در خاطر من نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع آنست که در عمل
خویش هیچ عجب نبینی و گفت هر که بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را بداند هر گز زهد نکند تا آنکه داند
که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از حق باز دارد ترک آن بگویی و گفت علامت زهد آنست که اگر صوفی
در قبا پوشد که قیمت آن سه درم و در دل رغبت صوفی بود که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچکس برد زهد مگر
مر همت آنکه ورا از غایت آن نفود ورع حاضر است و گفت ورع در زبان سختتر از آنست که سیم و زر در دست
و گفت حصن حصین نگاه داشتن زبان است و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه خطاها
و گفت تصوف آنست که بر وی افعال میرد و کم خدای تعالی نماند و پیوسته با خدای عالم بود چنانکه جز خدای تعالی
نماند و گفت تفکر در دنیا حجاب آخرت است و تفکر در آخرت ثمره زندگی و حکمت دلهاست و گفت از غیرت علم زیادت
شود و از تفکر خوف و در بهشت او یکی از آن که معصیت کرد او را نیابی بگریست و گفت خدای که در طاعت آفت می‌بینم که
با آن معصیت حاجت نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بتفکر و گفت اگر ببینی هیچ بگرید مگر بدانکه
ضایع کرده است از دور کار خویش الا آنرا نیابد و از دو تمامت تا وقت مرگ و گفت هر که خدای تعالی را شناخت
دل را فارغ کرد از بهر ذکر او و مشغول شود بخدمت او و بنگرید بر خطاهای خویش و گفت در بهشت صحراها است
چون بنده بذکر مشغول شود فرشتگان بنام او درختان نشانند چون بنده ذکر نکند ایشان نیز نکنند و گفت
هر که بنده هند میخواهد که در اخلاق در غذش بگز و گفت هر که در روز نیکی کند در شب مکافات یابد
و گفت هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز ایستد حق تعالی از آن
کریمتر است که او را عذاب کند و آن شهوت را از دل ببرد و هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول
شد روی بدنیا آورد مگر نفسی که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا مانع دارد تا بکار آخرت
پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم بود و گفت هر عمل که اینجا در دنیا مکافات
نیابی بدانکه در آخرت جزاء آن خواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت یابی که اینجا بتو رسد و گفت

کسی
بود
شدن

آن یک نفس سرد که از دل درویشی بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز بود دوستر بود از هزار ساله طاعت و عبادت
توانگری و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلان
است و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از الم ایشان در آیند جمله عجایب بسختی میرند
و گفت حق تعالی عارف را اگر بر بستر خفته باشد که بروی سر بگشاید و دوست گیرد آنچه سر کسی نگشاید ایستاده در نماز
و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شود چشم سر بسته شود تا جز او کسی نبیند چنانکه گفت نزدیکترین
چیزی که بدان قربت جویی بخدای تعالی آنست که خدای تعالی بر دل مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت بجز او هیچ نخواهی
اورا و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس ننگرند و در وی الا که بمیرد از جمال او و از نکویی و لطف
او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاطر نزدیکتر است که سخن گفتن و دل مؤمن روشن است
بذکر او و ذکر غذای اوست و انس راحت او و حسن معاملت تجارت او و شب بازار او و مسجد دکان او
و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و دنیا کشت زار او و قیامت خرمنگاه او و ثواب حق تعالی ثمره عبادت او
و گفت بهترین روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است صبر است بر آنچه کاره آنی در هر چه او امر حق است
و لازم است گذاردن و صبر از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوا بر آن دعوت کند و حق تعالی ترا از آن نهی کرده
است و گفت چیزی که درویش شود شکر است در نعمت و صبر بر بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند مرکز خلاف او
خدمت نیابد و گفت اگر مردم گرد آیند تا مرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار کرده‌ام نتوانند و اگر خواهند
که مرا عزیز کنند چنانکه من خود را عزیز کرده‌ام نتوانند یعنی خواری من در معصیت است و عز من در طاعت
و گفت هر چیزی را لکا و بیع است و کار و بیرون است ترک دنیا کردن است و هر چه در دنیاست و گفت در هر حکمت
دلی که در دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت رخت از آن دل بر داشت و گفت چون حکیم ترک کرد دنیا را نبود
منوش شد و گفت دنیا نزدیک خدای تعالی کمتر از پر پشه قیمت آن چه بود تا کسی در وی زاهد شود و گفت
هر که وسیلت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس خویش خدای عالم النفس او را نگاه دارد و او را از اهل جنت
گرداند و گفت خدای تعالی میفرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا از مردم پوشیده کرده‌ام و زلتهای
ترا از لوح محفوظ محو کرده‌ام روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون از دوستی خلایق

یعنی

یعنی عقاب ممکن که باشد که در عقاب سختی نشوی از آن بحث تر رید گفت چون باز مردم چنان بود نقلست
که احمد خضرویه گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود گفت کاشکی دامن در میان نهادی چون پیراهن من بودی
در میان جامها و شیخ جنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که بسیار بود که گفتی چیزی در دلم آید از آنکه
این قوم یحذرون یوما تتذیرهم الابد و گواه علما از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته
خدمت تو بود آنکه شایسته خدمت تو نتواند بود یا چگونه امید دارد برحمت تو آنکه شرم نمیدارد که بعناد
یا بعذاب عذاب تو نقلست که وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود نقلست که چون مرگ نزدیک
آمد اصحاب گفتند که ما را بشارت ده که بحضرت میروی که خداوند غفور است گفت چرا نگوئی که بحضرت خداوندی
میروی که بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب و جان بداد بعد از وفات بخواب دیدند گفتند خدای تعالی
با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من و لیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی بکشف
بامی بودم میان اهل دین ذکر محمد سماک رحمة الله علیه آن واعظ قرآن آن حافظ اخبار
آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول
ایام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظه آیتی بود و معروف کرخی رحمه الله سخن او بود و گفت
شریفترین تواضع آنست که خود را ... فضل نبینی و گفت پیشتر از این مردمان دوا بودند که مردمان از ایشان شفا
می یافتند اکنون همه درد شدند که آنرا دوا نیست بر طبع آنست که خدای تعالی عزاسمه را مونس خود سازی و کتاب او
همراز خود سازی و گفت طمع ریسمانیست در گردن و بندی بر پای بینداز تا برهی و گفت اکنون تا موعظت
بر واعظان گران آمد چنانکه عمل بر عاملان و واعظان اندک بودند چنانکه عاملان اندک کنند نقلست
که احمد خضرویه گفت ابن سماک بیمار شد من قاروره او بطبیب بردم و آن طبیب ترسا بود در راه پیری دیدم نیکو روی
و خوشبوی پاکیزه جامه پاک پوشیده پیش باز آمد و گفت کجا میروی حال باز گفتم گفت سبحان الله دوست
خدای را از دشمن خدای عالم استعانت میجویی باز گرد و نزدیک ابن سماک رو و او را بگوی تا دست بر آن مقام
نهد که درد دارد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل پس باز گشتم
و حال بگفتم شیخ همچنان کرد در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت خضر ع

امام یعنی پیشوا

نقلست که در حال وفات گفت الهی تو میدانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم
این را کفارت آن کن و کردان نقلست که او عزب بودی اورا گفتند چرا زن نکنی گفت از آنکه مرا طاقت دو شیطان نبود
گفتند چگونه گفت مرا شیطانی است و اورا شیطانی در خانه دو شیطان چگونه طاقت دارم نقلست بعد از وفات اورا بخوا
دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت بنواخت و مرا خلعت و اکرام کرد اما هیچکس را اینجا آب روی نیست الا کسانی
که بار عیال کشیده اند و من را هیچ دیده و نصیب داده اند

ذکر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زاهد بی کرده بتی مطلق آن ملک گرد جهان متقی آن متمکن بساط
تقوی محمد بن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانه جهان و مقتدای مطلق بود و اورا از کسان رسول گفتندی
و شیخ خراسان خواندندی کس را در متابعت سنت آن قدم نبود که اورا همه حرکات و سکنات او برجاده سنت
یافتندی با ملی موسی الرضا به نیشابور شد و ده هزار کس همراه او بودند و اسحق راهویه الحنظلی صلوات الله علیه
مهار شتر میکشید چون به نیشابور رسید میان شهر درآمد پیراهن پشمین پوشیده و کلاه نمدی بر سر و خریطه کتاب
بر دوش مردمان چون اورا چنان دیدند بگریستند او نیز بگریست گفتند ما ترا با این پیرهن و کلاه نمدی نتوانیم دید
نقلست که او مجلس میداشتی و تنی چند معدود در مجلس او آمدندی این همه از برکات نفس او بنحو همراه ادا دینی
زات با نا آمدند و توبه کردند و دست از فساد برداشتند بر رویت دو سال اورا محبوس کردند گفتند که بگوی قرآن
مخلوق است و نگفت و در زندان سر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افکندی و عصا برگرفتی و به در زندان
آمدی چون منع کردندی باز شدی گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت
نقلست که عبدالله طاهر که والی نیشابور بود به نیشابور آمد اعیان شهر اورا استقبال کردند و سه روز جمله
شهر بسلام او شدند بعد از سه روز پرسید که هیچ معروف مانده است به نیشابور که بسلام ما نیامده گفتند
دو کس و یکی احمد حرب و یکی محمد بن اسلم طوسی گفت چرا گفتند از آنکه ایشان علمای ربانی اند و بسلام سلاطین نروند
عبدالله طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عزم خدمت احمد حرب
کرد شیخ احمد را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او بحکم اولی الامر راه داد عبدالله در پیش احمد اورا
اکرام نکرد و احمد سر در پیش افکنده بود ساعتی نیک برآمد بعد از آن سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت

شنیده

صلوات الله علیه

شنیده بودم که مردی نیکوروی اکنون بنظر بیش از آنست نیکو روی تو آن است که گفته اکنون این روی نیکو را بمعصیت
و مخالفت امر خدای تعالی زشت مکن بعد از آن عبدالله عزم خدمت محمد اسلم کرد اورا بار نداد و هر چند جهد کرد بار
سود نداشت عبدالله بدر خانه او بیچاره بر اسب بایستاد و گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز آدینه بود چون
وقت نماز شد محمد اسلم بیرون آمد چون نظر عبدالله بر محمد اسلم افتاد از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و روی
بر خاک او نهاد و گفت الهی از آنکه تو دیدم دشمن میدارد و من اورا از برای آنکه او مرد نیکست دوست میدارم
و غلام اویم بفضل خود این بنده را بدان مرد کار آن نیک کن پس محمد اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد
و اورا آنجا مسجدیست سخت با برکت و او آنجا غریب بود و تا آنجا مقام کرد نقلست که بر در خانه او آب روان بود
و او آب روان بیابت در مصلحت از آنجا کوزه آب برنگرفتی گفتی این آب مردمانست چون میل آنجا
در گذشت کوزه آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزه از جوی برداشت بعد از آن به نیشابور آمد نقلست
که از اکابر طریقت یکی گفت من در حرم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای درافتد
گفتم ای ملعون این چه حالتست گفت این ساعت محمد اسلم در متوضا بود تنحنح کرد من از بیم بانگ او اینجا افتادم
و نزدیک بود که از پای درافتم نقلست که او پیوسته وام کردی و به درویشان دادی تا وقتی جهودی گفت قرضی
چند بر تو دارم بده محمد اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشیده بود تراشه قلم آنجا بود گفت که این بردار و چون
برداشت زر شد جهود گفت دینی که در وی سخن غیبی چوب زر شود این دین باطل نباشد در حال مسلمان
شد نقلست که بو علی فارمدی در نیشابور مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء ورثة
الانبیاء کدام صنف اند بو علی گفت نه همانا که صاحبان این سخن اند اما این مرد بود که بجهد و از تحفه است و اشارت
بخاک محمد اسلم کرد نقلست که در نیشابور شد یکی از نصاری بخواب اورا دید گفت الحمد لله که از این
رنج خلاص یافتم و آن شخص چون بیدار شد بیامد تا اورا خبر کند وفات کرده بود چون بخاکش میبردند ترسا
که پوشیده بود جنازه بپوشیدند که بران نشست بر سر جنازه افکنند و بر دو زنار بر بام بودند یکی گفت
که محمد اسلم مرد و آنچه داشت با خود ببرد هرکه دنیا اورا نتوانست فریفت

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن متمکن مقام مکنت آن امین امام سنت آن زاهد زهاد آن قبله عباد آن قدوه شرق و غرب

احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیار است در ورع همتا نداشت و در عبادت بی مثل بود و معتقد اهله
تا یحیی که یحیی معاذ رحمة الله علیه وصیت کرد که چون وفات کنم سر من در پای وی نهید و در تقوی تا حدی بود که در ابتدا
مادرش مرغ بریان کرده بود گفت نخورم که بخانهٔ خود پرورده ام هیچ شبهتی در وی نیست احمد گفت روزی این مرغ بر بام همسایه
شد تا دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است این مرغ خلق مرا نشاید و گفته اند دو احمد بوده اند در نیشابور یکی
احمد حرب و یکی احمد بازرگان احمد حرب چنان بود که چندان ذکر حق بروی غالب بود که مزین خواست که تا موی لب
راست کند او در ذکر لب می جنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لب راست کنم احمد گفت تو کار خود
کن تا سر بارها که موی لب او راست کردی چند جای ببریدی وقتی دوستی نامه نوشت مدتی مدید خواست که جواب
کند فرصت نمی یافت تا روزی در میان قامت مریدی را گفت جواب نامهٔ آن دوست را بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس
که ما را فراغت جواب نیست و بنویس بحق ای تم مشغول باش والسلام و احمد بازرگان شخصی بود که چندان حب
دنیا بروی غالب بود که روزی کنیزکی را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد بحساب مشغول بود طعام نخورد دیگربار
بحساب بود تا در خواب شد چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام بیار کنیزک دیگر بار طعام آورد
و همچنان بحساب مشغول بود و نخورد تا در خواب شد سه نوبت کنیزک چون دید که خواجه در خوابست انگشت او را
طعام در لب و دهان او می مالید چون خواجه بیدار شد دهان آلوده دید گفت طشت آر بدانست که طعام خورده
است وقتی جهاد کرد نقلست که احمد حرب فرزندی را از نان خرد بر توکل راست میکرد گفت ای فرزند هرگاه
که ترا چیزی باید بدان سوراخ رو و بگوی الهی مرا فلان چیز باید پس اهل خانه را گفته بود که هر چه او بخواهد در حال از آن
سوراخ اندازید مدتی چنین بود تا روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعده طعامی خواست بار خدای تعالی از غیب
طعامی بفرستاد اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آید
پیر احمد بدانست که این طریق او را مسلم است نقلست که شبی بصومعهٔ خود رفت بعبادت و بادی عظیم
می آمد باران افتاد که بیاید که باران در خانه آمدی و کتاب تر شود در حال آواز شنید که یا احمد برخیز با خانه رو
که آنچه از تو بکار می آمد بخانه فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد نقلست که یکی از بزرگان گفت که بمجلس احمد حرب
بگذشتم مسئله بر زبان وی می رفت و دل من روشن شد چون آفتاب چهل سالست تا در دل ذوق آن مانده ام

بیکرد

والذل

واز دل الهی بخشود و احمد را پسری یحیی بن یحیی بود و او باغی داشت یک روز انگوری خورد احمد گفت چرا نخوری
گفت این باغ ملک منست گفت مرا بده یک شبانه روز آب وقف است و مردمان این انگور شدی غنیمت است یحیی بن
یحیی توبه کرد که بعد از این انگور از این باغ نخورم نقلست که روزی سادات نیشابور بزیارت او رفتند و او را
پسری بود عظیم آن پسر اندر آمد مست و رباب در دست و بر ایشان بگذشت و هیچ التفاتی بدان سادات نکرد
و تغیری در خاطر آن سادات پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما از همسایه چیزی آورده بخوردیم و آن
اتفاق صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن طعام از کجا بود از خانهٔ سلطان آورده بودند نقلست
که همسایه گبر داشت نام او بهرام مالی بتجارت فرستاده بود در راه دزدان مال او را ببردند شیخ احمد چون این بشنید
یاران را گفت که بیائید که همسایه ما را چنین چیزی افتاده است تا غمخوارگی کنیم اگر چه گبر است همسایه است برخاستند
و بخانهٔ بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام کرد و در بند آن شد که سفره نهد
که پنداشت که ایشان چیزی خوردن آمده اند لختی تکلف بود شیخ احمد گفت که خاطر فارغ دار که ما بغمخوارگی تو آمده ایم که
شنیده ایم که دزدان مالت ببرده اند بهرام گفت هر آینه چنین است اما شکر واجب است یکی آنکه از من دیگران بردند
نه من از دیگران دوم آنکه یک نیمه بردند و یک نیمه با منست سیم آنکه این دنیا خود آید و رود و این سخن احمد را خوش آمد
و گفت این سخن بنویسید که از این سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت ای بهرام چرا آتش میپرستی گفت تا فردا
مرا نسوزد و با من بی وفائی نکند که چندین هیزم بخورده او داده ام تا مرا بخدای تعالی رساند شیخ گفت غلط عظیم
کرده آتش ضعیف و جاهل و بی وفاست و هر حسابی که از او بر گرفته باطلست اگر طفلی پاره آب بر وی ریزد بمیرد کسی که چنین ضعیف
بود ترا چگونه بدان قوی تر رساند او قوت آن ندارد که پارهٔ خاک از خود دفع کند ترا بحق چگونه رساند و اگر جاهلست
آنست که از مشک و نجاست فرق نکند و هر دو را بسوزد و نداند که آن بهتر است یا این دیگر آنکه تو هفتاد سالست
که او را پرستی و من هرگز نپرستیده ام بیا تا هر دو دست بر آتش نهیم تا بنگری که هر دو را بسوزد و وفای تو نگاه ندارد بهرام
گفت چهار مسئله از تو سؤال کنم اگر جواب صواب دهی ایمان آرم شیخ گفت بپرس گفت حق تعالی چرا آفرید و چون
آفرید چرا رزق داد و چون رزق داد چرا میمیراند و چون میمیراند چرا برانگیزاند شیخ گفت بیافرید تا او را بنده باشند
و رزق داد تا او را برزاقی بشناسند و بمیراند تا او را بقهاری بدانند و زنده کند تا او را بقادری بشناسند بهرام

چون این بشنید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره
بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود باز بهوش آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت
گفت بر من ندا آمد که ای احمد بهرام بعد از هفتاد سال ایمان آورد ترا هفتاد در مسلمانی گذاشته ایم تا عاقبت چه خواهد بود

سال

آورد نقلست که احمد در عمر خود نخفته بود شبی گفتند آخر دمی بیاسای چه شود گفت کسی که بهشت از بالا آرایند و
دوزخ در زیر می تابند و او نداند که از اهل کدامست چگونه خوابش آید و گفت کاشکی بدانمی که مرا که دشمن میدارد
و که غیبت میکند و که بد میگوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من کنند از مال من خرج کنند و گفت
از خدا بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چندانکه دانید و کوشش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند تا چنانکه گذشتگان
ببلا مبتلا شدند شما نشوید

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض
دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان برسر آمده بود و مرید
شیخ شقیق بلخی بود و پیر خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود
تا آن گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبه از وی بیامده بود و یکقدم بی صدق و اخلاص برنگرفته تا حدی
که جنید گفت صدیق زمانه ما حاتم الاصم است و او در آفت کردن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتیست
عجیب و تصانیف معتبر و نکته و حکمت او نظیر نداد چنانکه یک روز یاران را گفت اگر از شما پرسند که از حاتم اصم
چه می آموزید چه جواب دهید گفتند بگوییم که علم گفت اگر گویند که او علم ندارد گفتند گوییم که حکمت گفت اگر گویند
که او حکمت ندارد گفتند شما بفرمایید تا چگوییم گفت بگوئید که دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچه در دست است
دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست و روزی یاران را گفت عمر بیست تا من رنج شما می برم با هیچکس
چنانکه شایسته باشد نشده اید یکی گفت فلان کس چندین غزو کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته
می باید یکی گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مرد سخی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کس چندین
حج کرده است گفت مرد حاجی باشد و مرا مرد شایسته می باید گفتند بفرمای تا مرد شایسته کیست و چون باشد
گفت آنکه از خدای تعالی بترسد و بغیر خدای امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله پرسید
مگر بادی از وی رها شد زن خجل شد حاتم گفت آواز بلندتر کن که من نمی شنوم که مرا گوش گرانست تا پیرزن خجل نشود

آواز

آواز بلندتر کرد تا آن مسئله را جواب داد تا زن را معلوم شد که نشنیده است و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته بود
او را اصم از آن گویند نقلست که روزی مجلس میگفت در بلخ گفت الهی هر که درین مجلس گناه کارترست و دیوان او سیاه
تر و بر گناه دلیرتر او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب درآمد نبش گوری میکرد چون سر گور وا کرد آوازی شنید
که شرم نداری که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باسر گناه میروی نباش توبه کرد و محمد رازی گوید
چندین سال در خدمت حاتم اصم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آن چنان بود که در میان بازار
میگذشت شاگردی را دید که بقالی او را گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی سیم بده شیخ گفت ای
جوانمرد مواسایی بکن گفت مواسا ندانم و سیم خواهم هر چند گفت سود نداشت حاتم در خشم شد و ردا از
دوش برداشت و بر زمین زد و در حال میان بازار پر سیم شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مگیر که
خشک شود بقال آنچه حق خود بود برداشت و حرص او را بران داشت که دست بزیادتی دراز کرد در حال دستش
خشک شد نقلست که یکی حاتم اصم را بدعوت خواند اجابت نکرد الحاح کرد حاتم گفت بسه شرط بیایم
یکی آنکه هر جا که خواهم بنشینم و دوم آنکه آنچه خواهم بخورم سیم آنکه هر چه با تو گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون
بخانه میزبان شد در صف نعال بنشست گفت این چه جای تست حاتم گفت شرط کردم که آنجا نشینم که خواهم پس چون
سفره بنهادند حاتم قرصی از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند ای شیخ از طعام ما چیزی بخور گفت شرط کرده ام
که آنچه خواهم خورم پس سفره برداشتند میزبان را گفت که سه پایه آهنین را بآتش گرم کن و سه پا چنان کرد حاتم پای
بران سه پایه نهاد و گفت قرصی جوین خوردم و بگذشت پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردای قیامت از هر چه
خورده اید حساب خواهد گفتند بلی گفت چنان پندارید که این عرصاتست یک یک پای بر نهید
پای بر نهید و هر چه در خانه خورده اید حساب دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس گفت فردای قیامت
چگونه جواب خواهید داد قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله بگریه آمدند و بسیار
بگریستند و آن دعوت بر ماتم شد نقلست که یکی پیش حاتم شد و گفت مال بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران
ترا از آن نصیبی کنم حاتم گفت میترسم که چون بمیری مرا باید گفت ای روزی ده آسمان روزی ده زمین
مرد یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینه حق تعالی که آن نه زیاده شود و نه کم گردد آن مرد گفت مال مردمان

نباش یعنی کفن دزد

مرد

نقصان

بس و من بیخود بودم حاتم گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از نقصان مسلمانان بودی گفت حجت میگوی
حاتم گفت روز قیامت از بنده سیم حجت خواهند گفت این همه سخن است گفت حق تعالی سخن فرستاده است و ما دهنده
بر پیه تو سخن حلال کنی گفت روزی تو از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه از آسمان وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ
وَمَا تُوعَدُونَ گفت مگر از روزن خانه فرو می آید گفت در شکم مادر بودم و روزن نه روزی می آمد گفت
بحث تا روزی در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره خفته بودم و روزی در دهن می آمد گفت هیچکس دیدی
که بر تو زنا کشته گفت موی سرت که میده دروی ناکشته گفت در هوا رو تا روزی بتو رسد حاتم گفت اگر مرغ شوم
برسد گفت در دریا شو تا روزی تو بتو رسد گفت اگر ماهی شوم آن مرد خاموش شد و توبه کرد پس گفت شیخ
مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان بجملگی از تو ببرند و نهانی میان خود و خدای تعالی نیکو کن تا خدای
آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا
میخوری گفت وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ نقلست که حاتم گفت که هر روزی بامداد ابلیس وسوسه
کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم گور گوید ناخوش مردی مرا بمانده
رفت نقلست که زن وی چنان بود که گفت که من بغزا میروم تا چهار ماه نفقه چند ترا مانم گفت چندانکه زندگانیم
بخواهد ماند گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی زن
وی را گفت حاتم روزی تو ماند است گفت حاتم روزی خواره بود روزی ده اینجاست نرفته است نقلست
که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم مشغول نشد و نترسیدم منتظر بودم تا چه
حکم کرده اند کارد میجست ناگاه تیری بوی آمد و از من بیفتاد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا نقلست که کسی بسفر خواست
رفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا یار خدا بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر
عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت و اگر وعظ خواهی مرگ ترا بس و اگر
اینکه یاد کردیم ترا بسنده نیست دوزخ ترا بس نقلست که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چگونه گفت
بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آنست که در بهشت آمده باشی
گفت پس مرو در عافیت نه گفت عافیت مرا آنست که آن روز در وی عاصی نباشم نقلست که حاتم را گفتند

که فلانی مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی هم با او جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچه کار آید
یکی حاتم را گفت حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا یکی از
مشایخ حاتم را پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضوی ظاهر و باطن بکنم گفت ظاهر را به آب
پاک کنم و باطن را بتوبه و آنگاه به مسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو
ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود دانم و دوزخ را بر چپ خود دانم و صراط را زیر قدم خود دانم
و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدا سپارم آنگاه تکبیری بگویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قرائتی
با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر بگویم نماز من چنین بود نقلست
که یک روز جمعی از اصحاب بگذشت گفت اگر سه چیز در شما هست نیکو و اگر نه دوزخ شما را واجب گفتند آن
سه چیز چیست گفت حسرت دینه که از شما بگذشت و نتوانستید در آن طاعت زیادت کردن و گناهان را عذر
خواستن اگر امروز بعد دینه مشغول شوید حرام و فردا که نیاید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح
کار خویش بودن تا امکان باشد بطاعت خشنود کردن خصمان و سیم ترس و بیم آنکه فردا بتو چه خواهد رسید
نجات بود یا هلاک بود و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عبادت در بی ارادت
نهاده است و اخلاص و صلاح هر کار در تو میری نهاده است و نجات از عذاب با آوردن طاعت
نهاده است تا مطیع باشد در امید نجات و گفت حذر کن از مرگ به سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن
اما اهل کبر را خدای تعالی از این جهان بیرون نبرد تا چشاند خواری از کمترین کسی از اهل وی اما حریص را بیرون
نبرد از این جهان مگر گرسنه و برهنه و تشنه و کالبد کشیده و گدا تا چیزی بخورد اما خرامنده بیرون نبرد
تا او را بغلطاند در بول و حدث و گفت اگر روز قیامت کبر زاهدان روزگار ما را و علما و قرا ایشان را بسی زیان
آید از کبر امرا و ملوک و گفت بجای خوب و باغ آراسته غره نشوی که هیچ جای خوبتر از بهشت نبود آدم دید آنچه دید
دیگر به بسیاری عمل غره نشوی که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید و خواهد دید دیگر به بسیاری کرامت و عبادت
غره نشوی که بلعم با چندان کرامت و نام بزرگ خدای تعالی که او را داده بود دید آنچه دید خدای تعالی در حق وی گفت
فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ دیگر به دیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر از مصطفی صلی الله

علیه وآله وسلم نبود تقلید در خدمت وی بود و خویشان وی را دوا امید بنذ و خدمت میکردند و هیچ سود نداشت
وگفت هر که درین مذهب آید او را مرگ باید چشید موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود
و آن احتمال است و موت الاحمر و آن مرقع داشتن است و **گفت** هر که عقد ایمان بسیج از قران حکایت
پارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند دین خود بسلامت نتواند نگاه داشت و بحث خواندن قران
و ذکر در آخر کتاب خواهد آمد ان شاء الله تعالی وگفت دل پنج نوع است دلیست مرده و دلیست بیمار و دلیست
غافل و دلی منتبه و دلی صحیح دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکارانست و دل غافل دل برخورانست
و دل منتبه دل جهودیکه کارانست وقالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هوشیارانست که در کارات بطاعت
بسیارانست و با خوف ملک و الجلال است وگفت در هر وقت متعهد نفس کن چون عمل کنی یاد دار که خدای تعالی
ناظر است بتو و چون سخن گویی یاد دار که خدای تعالی می شنود آنچه گویی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای تعالی عالمست میداند
که چگونه خاموش شدست و **گفت** شهوت سه قسم است شهوت در خوردن و شهوت در گفتن و شهوت در دیدن
نگریستن در خوردن اعتماد بر خدای عالم داده و در گفتن راستی نگاه دار و در نگریستن عبرت نگاه دار **وگفت**
در چهار موضع نفس خود را تعاهد کن در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن
بی بخل وگفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت
کند و مؤمن آنچه گیرد بحکم عشق و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد و هیچ سخت بود بر وی نگاه داشتن
و اگر نفقه کند در طاعت بود خالصا لوجه الله تعالی وگفت جهاد سه است جهاد در سر با شیطان تا وی
که شکسته شود و جهادیست در علانیه در ادای فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانکه فرموده اند نماز فرض
بجماعت آشکارا و زکات آشکارا و جهادی با اعدا در غزو اسلام تا کشته شوی یا بکشی **وگفت** مردم را لازم
کس احتمال باید کرد مگر از نفس خویش وگفت اول زهد اعتماد است بر خدای تعالی و میانه آن صبر است و آخر
آن اخلاص است وگفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است
و این آیه فرو خوانند که الا تخافوا ولا تحزنوا وگفت اگر خواهی که دوست حق تعالی باشی راضی باش بهر چه خدای
عالم کند و اگر خواهی که ترا در آسمان ثنا بسند بر تو جهاد بصدق و عده (?) **وگفت** شتاب از کار شیطانست

مگر در پنج

یعنی رنج خلق کشیدن

مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز مردگان کردن و نکاح دختران بالغ کردن و وام گزاردن و
توبه از گناهان **نقلست** که حاتم را چیزی که بفرستادندی قبول نکردی گفتند چرا نگیری گفت اندر پذیرفتن
ذل خویشتن دیدم و عز او و در ناگرفتن عز خویش و ذل او پس ذل خویش اختیار کردم و عز خویش بر عز او
برگزیدم **نقلست** که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون
حاتم از در درآمد خلیفه را گفت یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان منست زاهد تویی حاتم
گفت نه که تویی که خدای تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندکی قناعت کردی زاهد تو باشی نه من
که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم و به بهشت جاویدان از دنیا برم باز دوزخ و سلاسل و اغلال حرام (?) چگونه زاهد
من باشم

ذکر سهل بن عبدالله التستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت
و آن غواص دریای حقیقت آن شرف کابر و آن مشرق خاطر آن صدر الله (?) و ذریّه سهل بن عبدالله التستری
رضی الله عنه از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و در بیشتر محجبه (?) بود و در وقت
خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و صحبت شانی عالی داشت و از علمای
مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود
و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علمای ظاهر چنین گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده است و این
عجب خود سره ویکیست که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز او و پیر او ذوالنون مصری بود بیکسال که
بحج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخ را از طفلی باز این واقعه نبوده است چنانکه او را پیش از طفلی باز
چنانکه از و نقل کنند که گفته است که یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی
و جواب دادم و در شکم مادر خویش یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر
نماز خاله محمد بن سوار که مرا بیستی (?) و او را نیز قیام شب بودی گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول میداری
و من پنهان و آشکار نظاره او میکردم تا چنان شدم که خاله را گفتم مرا حالتی صعب می باشد چنان می بینم
که سر من بسجود است پیش عرش گفت تا کی گفتم تا ابد گفت یا کودک پنهان دار این حالت و با کس مگوی
پس گفت برمیاد کن آنگاه که در جامه خواب از این پهلو بدان پهلو بگردی زبانت بجنبد بگوی الله معی الله

و یکبار قبول کرد گفتند درین چه حکمت بود گفت عز او (?)

ناظر بی الله شاهدی گفت این را میگفتم او را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس او را خبر دادم
گفت هر شب پانزده بار بگوی آن میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید آمد چون یکسال برآمد خالم گفت نگاه دار
آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمرات خواهد بود پس گفت سالها
بگذشت همان میگفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد پس خالم گفت یا سهل هر کرا خدای تعالی با او بود و وی را
می بیند چگونه معصیت کند خدایتعالی دایم بر تو باد که معصیت نکنی پس من در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان
فرستادند گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود با معلم شرط کنید که ساعتی نزدیک او باشم و چیزی بیاموزم
و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته
و قوت من نان جوین بودی تا دوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نمی توانستی کرد درخواستم تا مرا به بصره
فرستادند تا آن مسئله را بپرسم بیامدم و از علمای بصره بپرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم بنزدیک
مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی وی را بپرسیدم جواب داد بنزدیک وی مدتی ببودم و مرا از وی بسی فواید
بود پس بتستر آمدم و قوت خود بدان آوردم که مرا بیک درم جو خریدندی و آرد کردندی و نان پختندی هر شبی وقت
سحر یک وقیه روزه گشادمی بی نان خورش و بی نمک این درم مرا یکسال بسنده بودی پس عزم کردم که هر سه
شبانه روزی یک روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت روز بردم پس به بیست روز و بیست و پنج
روز رسانیدم و گفت بهفتاد رسانیدم گاه بودی که چهل شبانه روز مغز بادامی خوردمی و گفت چندین سال
بیازمودم در گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بودی و قوت من از سیری چون روزگاری برآمد قوت
من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بردوز تا سیری
در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه در شعبان گرفته است که بیشتر اخبار در شعبان
آمده است و چون ماه رمضان آمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه
فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی مردی بود در تستر که نسبت
بزهد و علم کردی بروی خروج کرد بدین سخن که وی میگوید که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع
را از طاعت توبه باید کرد و وی را در چشم عام بد کردانید و احوال وی بخلاف منسوب کردند

و تکفیر

سیری و

و تکفیر کردندش و بنزدیک عوام و بزرگان و سر آن نداشت که با ایشان مناظره کند که تفرقه میدادندش و سوز
دین دامنش بگرفت هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را
گرد کرد و آن کاغذها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذپاره برداشت هرچه در آن کاغذ نوشته بود از آن او بودی
شکر آن را میکرد که دنیا از و قبول کردند چون همه را بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم
چیزی از من آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو آرزو نخواستم
اکنون پاره نان و ماهی آرزو دارم این قدر مرا بده تا بخورم و ترا پیش تا بمکه نرنجانم بکوفه در آمد خراسی دید
اشتر بسته بودند گفت این اشتر را روزی چند کرایه دهید گفتند دو درم شیخ گفت اشتر را بگشایید
و مرا در بندید و تا نماز شام بیک درم دهید اشتر را بگشادند و شیخ را در بستند شبانگاه یک درم بدادندش نان
و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که از من چیزی خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار
ستوران کنی تا آرزوی بتو رسد پس بکعبه رفت و آنجا بسیار مشایخ را دریافت آنگاه بتستر آمد ذوالنون را آنجا
یافته بود هرگز پشت بدیوار باز ننهاده بود و پای دراز نکرده و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و
چهار ماه انگشت پای را بسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده
است آنگاه آن درویش بمصر رفت نزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای بربسته گفت چه افتاده است
گفت درد خاسته است گفت از کی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که ذوالنون را
درد خاسته بود یعنی موافقت شرط است و واقعه باز گفتم ذوالنون گفت کسی مانده است که او را از درد ما
آگاهی هست و موافقت ما میکند نقل است که سهل در تستر روزی پای دراز کرد و پشت بدیوار باز نهاد
و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش از این از اینها نکردی گفت تا استاد زنده بود شاگرد را ادب باید بود
تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون درگذشته بود نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا در معالجه
او عاجز شدند گفتند این کار کیست که دعایی کند گفتند سهل مستجاب الدعوت است او را طلب کردند و
بحکم و فرمان او اولو الامر اجابت کرد چون پیش او بنشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا
در زندان مظلومان باشند همه را رها باید کرد و توبه کرد سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت بوی

همه را رها کرد و توبه کرد

عودی عز طاعت من بود و نمای چنانکه باطنش را لباس اثبات پوشیدی ظاهرش را هم لباس عافیت ده پوشش چون این
مناجات کرد همه ولیت در حال بجست و صحت یافت مال بسیار بر وعرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد
مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه وام که کرده بودیم بگذاردیمی بهتر بودی مرید را گفت تو اگر می باید بنگر
آن مرید بنگرید همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای تعالی چنین حالتی بود از خلق
چرا چیزی بگیرد نقلست که سهل چون سماع شنیدی او را وجدی پدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد [illegible]
و نماز بوقت بگذاردی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق کردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما
از وی سؤال کردندی گفتی از من مپرسید که شما را از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد نقلست
که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی یکی گفت میگویند که تو بر سر آب میروی گفت مؤذن این مسجد را بپرس که وی مرد
راستگوی است گفت پرسیدم مؤذن گفت من آن ندانم لیکن در این روزها در حوضی درآمد تا غسل سازد در حوض
افتاد اگر من نبودمی در آنجا بمردی شیخ ابو علی دقاق چون این بشنود گفت او را کرامات بسیار است لیکن
خواست تا کرامات خود بپوشاند نقلست که یکروز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج سهل
گفت شاه کرمان بمرد چون نگاه کردند همچنان بود نقلست که یکی از بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز پیش سهل
شدم ماری دیدم در آن خانه من بترسیدم گفتم می‌ترسم گفت در این کس بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی
زمین است بترسد جز خدای پس گفت در نماز آدینه چه گویی گفتم تا مسجد یک شبانه روزه راه است دست
بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردیم و بیرون آمدیم من در آن مردمان نگرستم گفت
اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندک نقلست که شیران و سباع بسیار نزدیک وی می
آمدندی و ایشان را غذا دادی و مراعات کردی و امروز در تستر خانه سهل را بیت السباع گویند و او
بسی قیام کرد و ریاضت برد کشید قوتش بر جای نماند و حرکت نتوانستی کرد و چنانکه در ساعتی چنین [illegible] و حاجت
آمدی و پیوسته جای جامه باخود داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز درآمدی
او بجای بودی و طهارت کردی و آنگاه باز بر جای خود بماندی و چون بر منبر آمدی هم چنین قوتش [illegible]
پای زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یکذره از شریعت بروی فوت نشدی نقلست

میان

دقتی

که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گویی الله الله آن مرد گفت تا بدان خوی کرد گفت اکنون شبها بدان پیوند کن
چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را بجای خواب دیدی همان الله میگفتی در خواب او را گفت اکنون از این باز گرد و بیاد
داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز کارش مستغرق آن شد وقتی در خانه چوبی از بالا بیفتاد و بر سر وی آمد
بشکست و قطرات خون بر زمین چکید و مرتسم الله الله پدید آمد نقلست که مریدی را روزگاری فرموده گفت
تو ام زبیم زبانه زدمان سهل وی با اصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند
یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق را نه بیند و یا نفس وی از چشم وی بیفتد و بهر صفت که خلق وی را بینند
باک ندارد یعنی هر از حق نبیند نقلست که در پیش مریدی حکایت میکرد که در بصره نانبایی است درجه ولایت
دارد مرید برخاست و به بصره رفت آن نانبا را دید خطیط در محاسن خود کرده چنانکه عادت نانبایان باشد
چون چشم مرید بر وی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام
کرد و چیزی سؤال کرد نانبا گفت بدان چشم حقارت در من نگریستی ترا در سخن من فایده نبود نقلست
که شیخ گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه بر سر بسته و عصا در دست گرفته گفتم مگر
از قافله بازمانده است چیزی بردم چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود باز نمانی پیرزن انگشت بتعجب
در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت
و ناپدید شد من در حیرت بماندم و میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که
گرد یکی طواف میکرد درون کعبه رفتم آن پیرزن را دیدم مرا گفت یا سهل هر کس که قدم برگیرد تا جمال الکعبه
ببیند لابد او را طواف باید کرد اما هر که قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق را ببیند کعبه گرد او طواف باید کرد
وگفت شبی قیامت را بخواب دیدم که میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف
از هر جایی یکی میگرفت و در بهشت می برد گفتم این چه مرغیست که حق تعالی بر سر بندگان خود نهاده است ناگاه
کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند هر که در دنیا با ورع بود
حال وی در قیامت چنین بود وگفت بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند سیصد پیر را دیدم گفتم السلام علیکم
[illegible] خوفناکتر چیزی که در دنیا خوف شما از آن بیشتر شد چه بود گفتند خوف خاتمت وگفت

جهد

شو

وگفت حق تعالی خواست که نوح در آدم دمد روح را بنام محمد صلی الله علیه وآله وسلم درود میداد وگفتا و ابو محمد کرد
و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد صلی الله علیه وآله وسلم بروی نوشته نیست و در هیچ بهشت
جایی نیست الا که نام او نوشته اند و ابتدای جمله اشیا بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو است لاجرم نام او
خاتم النبیین آمد وگفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلهای عارفان بخدا و بدیشان
وگفت ابلیس را دیدم در میان قومی بهشتی بنگردم چون آن قوم بر فتند گفتم رها نکنم پس گفتم بیا ده توحید بیعنی
بگوی در میان آمد و فصلی بگفت در توحید که عارفان آن وقت حاضر بودند به انگشت بدندان گرفتندی وگفت
مرکسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم که شبهت آلوده بود ترک بخورد و آن را گرسنگی
طاعت نتوانست کرد و وظیفه خویش بگذارد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن مزد گرسنگی و دست از طعام
بشست باز که غذای من را چون با سه سال طاعت برابر کردند این زیادت آمد وگفت شکم مزبله شود دو سه روز
که بر طعام حلال گفتند چرا گفت از آنکه چون شکم من پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق ازو
زیان مرا ایمن شوند اما از طعام حلال چون پر شود فضول آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای
خود سر بر آورد وگفت درست نبود عبادت هیچکس را و خالص نبود عبادت که میکند تا مرد گرسنه نبود و باید که
از چهار چیز نگریزد تا عبادت بود گرسنگی و درویشی و دیگر خواری و دیگر قناعت وگفت هر که گرسنگی کشد
شیطان گرد او نگردد و فرمان خدای تعالی چون سیر نخورید طلب گرسنگی کنید از آنکه شما را ابتلا کرده اند و آ
سیر خوردن اگر چنین نکنید از حد در گذرید و طاغی شوید وگفت سر همه آفتها سیر خوردن است وگفت
هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد و اگر خواهد و اگر نه ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت
اندام وی در طاعت بود و توفیق بدو پیوسته بود وگفت حلال صافی آن بود که اندر وی خدا را فراموش نکند
وگفت که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید و چند روز بر آمد گفت یا استاد ما القوة قال ذکر الحی الذی
لا یموت وگفت خلق سه قسم اند گروهی اند با تو در جنگ برای خدای تعالی و گروهی اند بجنگ تو جنگ اند برای
خدای تعالی و گروهی با تو در جنگ برای خود که چرا قضای تو برضای ما نیست و چرا مشیت تو تمنا و رب ما نیست
وگفت هر که خواهد که تقوی درست آید گو از همه گناهان دست بدارد وگفت هر عملی که کنید که در نماز کنید

جمله

جمله عذاب نفس خود دانید وگفت تقوی درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نبیند و در
فنا اثر وجود وگفت بیرون نیفتد علماء و زهاد و عباد از دنیا و دلهاشان هنوز در غلاف بود و گشاده
نشد مگر دلهای صدیقان و شهیدان وگفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او بورع نبود و ورع
او با خلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای تعالی است وگفت بهترین خلقان
مخلصانند و بهترین مخلصان آن قومند که اخلاص ایشان تا مرگ برسد وگفت جز مخلص واقف نبود
وگفت آن قوم که بدین مقام برسیدند ایشان سلامت کردند اگر چنین بمانند و اگر بپا دارند
وگفت هر که خدای را نپرستد باختیار خلقش را باید پرستیدن باضطرار وگفت حرامست بر دلی که بغیر خدای تعالی
آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد حرامست بر دلی که در وی چیزی بود که خدای عالم را خوش
نبود که در آن دل نوری راه یابد وگفت هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبود باطل بود وگفت فاضلترین
اعمال آن بود که سینه پاک کرد از خبث ناپاکی خویش وگفت هر که باعلم سخت کرد از همه دلها سخت تر کرد
و علامت آن دل که با علم سخت کرد آن بود که تدبیرها و حیلتها بسته کرد و تدبیر خویش بخداوند
تسلیم نتواند کرد و هر که دل خدای تعالی تدبیر او باز گذارد هم تدبیر جهان او را بدو رنج اندازد وگفت
علما سه قوم اند عالم است بعلم ظاهر که علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالم است بعلم باطن که علم خویش
را با اهل او میگوید و عالم است بعلمی که میان او و خدای است آنرا با هیچکس نتواند گفت آفتاب برنیاید و فرو
نشود بر هیچکس از روی زمین نیکوتر از آنکه خدای تعالی ترا برگزیند بتن و جان و مال و دنیا و آخرت وگفت هیچ معصیت
عظیم تر از جهل نیست وگفت ببین علما بچشم حقارت منگرید که ایشان خلفای انبیا اند کسی گفت علم
شما چیست گفت این بتصرف نیاید و لیکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد چون این حدیث باید خود آید اما ازو
بتاند وگفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت رسول و خوردن حلال و بازداشتن
دست از رنجانیدن خلق اگر چه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن بگذاردن حقوق وگفت اصل ادب ما
سه است اقتدا برسول در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در همه افعال وگفت اول چیزی که مبتدی را لازم آید
توبت است و آن ندامت است و شهوات از دل بر کندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و از دست

حلال

نعمت بنده را آنست که بر دل خاموش شود از انچه خود بکرده اند و خاموش شود از آن او بکردد تا خلوت نگیرد و خلوت نزدیک او نشود تا
نخورد و نخوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق خدای تعالی حاصل نکردد مگر بحفظ جوارح و از بن همه کز نیست
هیچ چیز نشود تا یاری نخواهد از خدای تعالی بر بن خصال وگفت اول مقام عبودیت برخواستن از اختیارات و بیزار
شدن از حول و قوت خویش وگفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بر خویشتن نیک مبدل کند وگفت
آدمیان را دو چیز هلاک کرد اند طلب فخر و خوف درویشی وگفت دل وی خاشع نبود دیو کرد وی بگردد وگفت هیچ
چیز از گرسنه تر است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که با کسی دشمنی
دارد دوستی نماید و مردی که شب نماز کند و بروز روزه بگیرد و قوت از خود نماید وگفت میانه خدای تعالی و بنده هیچ
حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای تعالی نزدیکتر از افتقار بخدای تعالی وگفت هر که سخن بی نفاق
نبود این بود و هر که ایمن بود او را بر خزاین پادشاه اطلاع بود وگفت بوی صدق نیابد الا هر که مداهنت کند
خوف بسنت ازو ببرد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان ازو ببرد وگفت هر حلالی که از اهل معاصی
خواهند که بگیرند آن بریشان حرام شود وگفت مثل سنت چون بهشت است در عقبی که هر که در بهشت شد ایمن است
از خوف و بلا همچنین هر که برجاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا وگفت هر که طعن کند در کسب
طعن کرده است و درست نیاید کسب الا اهل توکل را اگر برجاده سنت و هر که اهل توکل است درست نیست کسب
او مگر بنیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق ازو فارغ بود وگفت اگر توانی که بصبر نیستی چنان کن
و از آن قوم مباش که صبر بر تو نیستند وگفت اصل حمد اقتصار است بر خیرها و غایت شکر عارف
آنست که بداند که عاجز است از انکه شکر او تواند کرد تا الحمد شکر تواند رسید وگفت خدای عالم
در هر شبی و روزی و ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند وگفت
هیچ معصیت بدتر از آن نیابد که گفته است که دل بیا بد بدان نفس وگفت هیچ مکانی خدای تعالی نیافرید
از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطائی ندا دخلق را عزیزتر از معرفت و عزیزترین عطاها بعزیز
ترین مکانها نهد و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت را آنجا نهادی وگفت عارف آنست
که هر کز طعم او نگردد و هر دم خوشبوی تر گردد وگفت هیچ یاری یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ دلیلی

الا رسول خدای علیه السلام و هیچ زادی نیست الا التقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر بر بن پنج چیز که گفتم وگفت هیچ روز نگذرد
که نه خدای تعالی ندا کند که بنده من انصاف نمیدهی ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه
کسی دیگر میروی و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف میباشی یا بن آدم فردا که قیامت آید چه عذر
خواهی آورد وگفت خدای تعالی خلق را بیافرید وگفت با من راز گویید و عذر بگویید و اگر این نکنید حاجت خواهید
وگفت دل عارف زنده نشود تا نفس نمیرد وگفت هر که بنفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت
چنانکه گفته اند پادشاهی تن خود پادشاهی مرتن بود خصم تو با تو بر نیاید چو تو با خود برآیی و هر که را نفس او بر او
مالک شد ذلیل شد و ولایات صدیقان ساختن ایشان بود با نفس وگفت خدای عز و جل هیچ عبادت
نکرده اند فاضلتر از مخالفت نفس و هوا وگفت هر که خدای عزیز بشناخت غرقه گشت در اندوه و شادی وگفت غایت معرفت
حیرت و دهشت وگفت اول مقام معرفت آنست که بنده را یقینی دهد در سر وی و جمله جوارح وی بدان یقین آرام
گیرد یعنی خاطرهای بد از صفو یقین بود وگفت اصل معرفت خدای تعالی اصحاب اعراف اند ببهشتیان او شناسند و
آن بود که خدای تعالی فرشته بر وی کمارد که چون وقت نماز در آید بنده را بر کار دارد تا نماز بگذارد و اگر خفته باشد بیدار کند
وگفت از توبه فرا نومیدی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی وگفت لا اله الا الله لا اله الا الله است اعتقاد
اعتقاد بدان بدل و اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بر فعل وگفت اول توبه اجابت است پس انابت پس
توبت پس استغفار اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر وگفت صوفی آن
بود که صافی شود از کدورت و پر شود از فکر و منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم
او خاک و زر وگفت تصوف اندک خوردن و با خدای تعالی آرام گرفتن و از خلق گریختن بود وگفت توکل
حال پیغمبرانست هر که در توکل حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذار وگفت اول درجه توکل آنست که پیش قدرت
چنان باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را گرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد وگفت
توکل آنست که درست نیست الا ببذل روح و سبیل نتوان کرد الا بترک تدبیر وگفت نشان توکل سه چیز
است یکی آنکه سوال نکند و چون فتوح بیاید نپذیرد و چون بپذیرد نگاه دارد وگفت اهل توکل را سه چیز دهند
حقیقت یقین و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق تعالی وگفت توکل آنست که خدای تعالی را متهم نداری

بیخ آن کند بستی رساند وگفت توکل ولی را بود که با خدا زندگانی کند با علاقه وگفت جملهٔ احوال را رؤیت
وقفا ییکر توکل را که رؤیت پی قضا معنی آنست که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود و مجاهده در مخالفت
نفس و حیا بود علم و معرفت در دید و دانش آشنا بود خوف و رجا از لطف و کبریا بود تفویض و تسلیم
در بیخ و رضا بود رضا بقضا بود و شکر بر نعما بود و صبر بر بلا بود و توکل بر خدا بود لاجرم توکل مردی بی قفا
بود اگر کسی گوید دوستی بی محبتی است که توکل بر خداست گوییم دوستی بر خدای تعالی بنود با خدای علیم بود وگفت
دوستی دست بکردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن بود وگفت هرکه خدا را دوست دارد پیغمبر او
دارد وگفت رجا بلندتر است از خوف که رجا خاصگان را بود و خوف عامه را بود وگفت عبودیت رضا
دادن بفعل خدای تعالی وگفت مراقبت آنست که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت بترسی وگفت خوف و
رجا مادام فرزند مرد و ایمانست وگفت مرد که بر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد وگفت خوف دور
بودن از مناهی و رجا پاسخ است بادای اوامر و علم و رجا درست نیاید الا خایف را وگفت بلند
ترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای تعالی بر او چه رفته است نقلست که مردی دعوی خوف
کرد گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت هست گفت تو خدا را نشناخته و از
قطیعت نترسیده وگفت صبر انتظار فرجست از خدای تعالی وگفت مکاشفه آنست که گفته اند
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا وگفت فتوت متابعت سنت است وگفت زهد در بیخ
چیز است یکی در ملبوس که آخر آن در بلا خواهد رسید و زهد در طعام که آخر بنجاست خواهد رسید
و زهد در ملک که آخر وبالست و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن
فنا خواهد بود وگفت ورع ترک دنیاست و دنیا نفس است هرکه نفس را دوست دارد دشمن خدای
را دوست گرفته است وگفت سفر کردن از نفس بخدای تعالی صعبست وگفت نفس از صفت خالی
با کافرات و با منافق و با مرایی وگفت نفس را شرها بسیار است یکی از آن شرها آنست که بر فرعون
انکار کرد و چون فرعون انکار انکند و آن دعوی خدایی است وگفت
انس بکسی که بنزدیک اوست مرحم ترا می باید وگفت حق تعالی قرب ببادا ابرار دالجیزات و قوت یقین

قطیعت

وگفت

وگفت روغن بکار دارید تا عقلتان زیادت شود که هر که خدای تعالی را بیچ داند او قصر عقل در دنیا فنا است وگفت
تجلی بر سه حالت تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن
آخرت و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها را انس گیرد بعقل و عقل انس گیرد بعلم و علم
انس گیرد ببنده و بنده انس گیرد بخدای تعالی و پرسیدند از ابتدای احوال و نهایات آن وگفت ورع اول زهد
است و زهد اول توکل و توکل اول درجهٔ عارف و معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات اول
لذات و رضا اول موافقت است و پرسیدند چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس
را در اخلاص هیچ نصیبی نیست وگفت اخلاص اجابت است هرکه را اجابت نیست اخلاص نیست پرسیدند از
اخلاص گفت اخلاص آنست که چنانکه دیدند که از خدا گرفته هیچ کس دیگر ندهی جز بخدا و بنده گفت ار راو صف
صادقان کن گفت اسرار صادقان پاکیزه تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند شما هم هست گفت
عبودیت گفتند عاصیانرا انس بود گفت نه و نه هر که اندیشهٔ معصیت کند گفتند چه چیز بدان ثواب رسد
که نماز شب گفتند گفت بیا که دو رخابت بکند گفتند مردی میگوید که من همچون دری ام حرکت نکنم تا
مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی گفتند مردی شبانه روزی یکبار طعام
خوردن چگونه گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مؤمنان بود گفتند سه بار گفت
بگو تا آخوری بکنند تا چون ستوری میخورد پرسیدند از نحیفی نیکو گفت کمترین حالش یاد کردن و مکافات
ناکردن و آمرزش خواستن و بر ولجتشودن وگفت بلا دردن بندگان از خدای تعالی زهدیست پرسیدند
چه چیز از لطف خویش بنده آورد گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند که گفت الا ما شاء الله پرسیدند
از کسی که روزهای بسیار هیچ نخورد که بیشود آتش گرسنگی وگفت آن ناید از وی بنشانند وگفت گرسنگی اسیر
منزلست یکی جوع طبع و این موضع عقلست و جوع موت و این موضع فنا است و جوع شهوت و این موضع
اسراف پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه فراموش کنی مردی گفت که گناه فراموش کنی سهل گفت
چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود که گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است نگاهداری
و خوابی و تنهایی و خاموشی وگفت میخواهم که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت داری سهول

ت وترک شهوات
شما
ادرا
توبه آنست
کن

خود با او وار گفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ
بسگ می آید گفتند درویش که بر آساید گفت آنگاه که خود را جز آن نه بیند که در وی بود گفت از جمله قوم با کدام
قوم صحبت دارم گفت با عارفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن بنزدیک ایشان
تاویلی بود لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند و گفت الهی مرا یاد کردی و من کسی نه و اگر من ترا یاد کنم چون
من کسی نه مرا این شادی بس نه و از من اکثر تو نه سهل عبدالله و اغلط حقیقی بود و خلقی بسبب او براه آمدند
و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرید داشت آن مردان مرد بر سر بالینش بودند گفتند بر جای
تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی پیر چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد
دل نشیند خلق گفتند مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است کسی را که چهارصد مرید عالم و ساکن دین دار بود گبری را
بر جای خود نصب کند او گفت شور و غوغا مکنید و بروید و آن شاد دل را بنزد من آرید بیاوردند چون از آن پیر
شیخ گفت چون روز سیم از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر جای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ
کن شیخ این بگفت و در گذشت روز سیم بعد از نماز دیگر چندان مردان جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر آمد
و خلق نظاره تا خود این چیست گبری و کلاه گبرکی بر سر و زنار در میان گفت آن مهتر شما مرا ایلچی رسول کرده است و مرا گفته
یا شاد دل گاه آن نیامد که زنار گبری از میان ببری اکنون ببریدم و کارد بر زنار نهاد و زنار ببرید و گفت گاه آن
نیامد که کلاه گبری از سر بنهی اینک بنهادم و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله صلعم
پس گفت شیخ گفته بگوی که این پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت استاد بپذیرفتن شرط است اینک
شاد دل زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که بقیامت مرا ببینید بجوانمردی بر شما که همه زنارهای باطن را ببرید این
بگفت و قیامتی از آن قوم بر آمد و عجب حالتی ظاهر شد نقلست که آن روز که جنازه شیخ برداشتند خلقی بسیار
زحمت میکردند جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ و مشغله بشنید بیرون آمد تا چیست چون جنازه برسید آواز
بر آورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید فرشتگان از آسمان فرو آمدند و خویشتن را در جنازه او
می مالند در حال کلمه شهادت گفت و مسلمان شد ابو طلحة بن مالک گفت که آن روز که سهل از مادر در وجود آمد
روزه دار بود و آن روز که از دنیا برفت روزه دار بود و بیجز رسید روزه بگشاد نقلست که روزی سهل

نشسته بود با یاران مردی آنجا بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد بنگریستند مرد رفته بود بعد از آن سهل وفات کرد
رحمة الله علیه مریدی بر سر خاک او مقیم شد روزی آن مرد بگذشت مرید گفت ای خواجه این پیر که در این خاکست گفته است
که تو سری داری بحق آن خداوند که ترا این سر داده است که چیزی با ما نمای آن مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی
سهل آواز داد بگفت لا اله الا الله وحده لا شریک له باز گفت میگویند هر که اهل لا اله الا الله بود او را تاریکی گور
نبود راست هست سهل در گور گفت هست رحمة الله علیه

ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن مقدم تسنیم وصال آن محرم حرم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن راه نمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی
قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف
بود و سید محبان وقت و خلاصه عارفان عصر بود بلکه اگر معروف نبودی معروف نشدی کرامات و ریاضات
او بسیار است و در فتوت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت
بود و مادر و پدر او ترسا بودند چون بر معلم فرستادند استاد گفت بگوی ثالث ثلثة گفت بل
هو الله الواحد القهار هر چند گفت که بگوی که خدا سه است او میگفت یکی هر چند استاد بزدش
سود نداشت یکبار سخت بزدش معروف بگریخت و او را نیافتند مادر و پدر گفتند کاشکی باز
آمدی بهر دینی که او بخواستی ما موافقت او کردیمی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام
مسلمان شد و بعد از آن چند گاه بیامد و در خانه پدر بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام
دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر در حال مسلمان شدند آنگاه با داود طایی افتاد و بسیار
ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن
منصور الطوسی گفت بنزدیک معروف بودم در بغداد اثری از زخم در روی او دیدم گفتم دی بنزدیک تو
بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزی مپرس که ترا بکار نیاید چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبود
که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طوافی بکنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پایم بلغزید
و روی من بر آن در آمد این نشان از آنست نقلست که بدجله رفته بود تا طهارت کند مصحف و مصلی در
مسجد نهاده بود پیرزنی در آمد و برگرفت و برفت و معروف در پی او برفت تا بدو رسید با وی سخن گفت

مرد حبشی انگه تا چشم او بر وی نیفتد گفت هیچ پسر قرآن خوان داری گفت نی گفت معصوم عبرده مصلی ترا
ماندی آن زن از حلم او بگفت ببرد و آنجا بنهاد معروف گفت مصلی ترا حلال کردم زن بشتافت و برفت از شرم و خجالت
آن نقلست که یک روز با جوی برفت جماعتی جوانان میرفتند و فساد میکردند تا به لب دجله رسیدند یاران
گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع شود معروف گفت دستها بر
بردارید بر داشتند پس گفت الهی چنانکه درین جهان ایشان را عیش خوش میداری در آن جهان عیش شان
خوش دار اصحاب تعجب بماندند گفتند ای خواجه ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید که آنکس که با او
میگوییم میداند آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد در دست و
پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنج بکسی رسد سری
سقطی گفت روز عید معروف را دیدم دانه خرما میچید گفتم این را چه میکنی گفت کودکی را دیدم که میگریست
گفتم چرا میگریی گفت من یتیمم نه پدر دارم و نه مادر کودکان دیگر را جامها است و مرا نیست و من ندانم این دانها میچینم
تا بفروشم و وی را جوز خرم تا نگرید و بازی کند سری گفت این کار را من کفایت کنم و دل تو فارغ کنم آن کودک را
بردم و جامه در وی پوشانیدم و جوز خریدم و دل وی شاد کردم در حال نوری بر دلم پدید آمد و حالم از لونی
به لونی دیگر شد نقلست که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله نمیدانست روی بسوی دیگر
کرد و نماز گزارد یاران مسافر را منع نکردند تا خجل نشود بعد از آن مسافر گفت آخر مرا خبر نکردید شیخ گفت
ما درویشیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد نقلست
که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بجایی خراب بگذشت معروف را دید آنجا نشسته و نان میخورد
و سگی در پیش وی و وی یک لقمه در دهان خود مینهاد و یک لقمه در دهان سگ خال گفت شرم نداری که با سگ
نان میخوری گفت از شرم نان میدهم پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ از هوا فرود آمد و
بر دست وی نشست و به پر خود چشم و سر او را میپوشید معروف گفت هر که از خدای تعالی شرم دارد همه چیز
از وی شرم دارند خال خجل شد نقلست که یک روز طهارت خود بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک
دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا نرسم نقلست که یک روز ناگاه شوق بر وی غالب شد به ستونی

بود

بود بخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چندان بفشارد که بیم آن بود که آن ستون پاره شود و از کلمات
عالی وی است و گفت علامت جوانمردی سه چیز است یکی وفای بیخلاف و دوم ستایش بیجود و سیم عطای بی سوال
و گفت چون خدای تعالی در حق کسی آن بود که او را مشغول کند بکار دنیا و خویش بچیزی که او را بکار نیاید و گفت
علامت اولیای خدای تعالی سه چیز است اندیشهٔ ایشان خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان
در خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده را خیری خواهد در عمل خیر بروی بگشاید و در سخن بروی در بندد
سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خواهد بر عکس این بود و گفت
حقیقت وفا بهوش آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت و گفت
چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد بر وی بگشاید در عمل و در بندد بر وی در کسل و گفت طلب بهشت بی عمل
گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمان
برداری جهالت و حماقت و گفتند تصوف چیست گفت گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید
شدن از آنچه هست در دست خلایق و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من
دامی ندانم بخدای تعالی و آن است که از کسی چیزی نخواهی و چیزی نبود که کسی از تو خواهد و گفت چشم فرو خوابانید
اگر همه از نری بود و ماده و گفت زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از ذم نگاه دارید و سوال کردند که بچه بر دست یابیم
بر طاعت گفت بدانکه دنیا از دل بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز بکنید
و سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست بلکه محبت از موهبت حق است و از فضل او و گفت
عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود و گفت که یکی روز طعام خوش میخورد او را گفتند چه
میخوری گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با این همه یک روز با نفس میگفتم که ای نفس مرا خلاص ده تا تو نیز
خلاص یابی و ابراهیم ادهم یک روز نان و وصیتی خواست گفت توکل کن بر خدای تعالی تا خدای تعالی با تو همه بود
و انیس تو بود و بازگشت بدو بود که از همه شکایت بدو کن که جمله خلق نه ترا منفعت توانند رسانید نه مضرت
توانند دفع کرد و گفت بالتماس که تو از آنجا که جمله درمانها نزدیک او است و بدانکه هر چه بتو فرو می آید بخیر یا
بلایی یا فاقه یقین میدان که فرج یافتن از آن در پنهان داشتن است و گفت یکی گفت که مرا وصیتی

شغل

نقلست

کن

کن گفت چنین کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در شیوه مساکین باشی سری گفت معروف مرا گفت چون ترا
بخدای تعالی حاجتی بود سوگند بر ده بگوی یا رب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کن تا حالی اجابت افتد نقلست
که یکروز شیعه بر در امام رضا علیه السلام زحمت کردند و پهلوی معروف را بشکستند بیمار شد سری سقطی
گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که من میخواهم که از دنیا بیرون بروم چنانکه برهنه
آمده ام لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرب میگویند
که بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد از غایت تواضع و خلق او بود
که همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مؤمنان هر یک گفتند که از ماست خادم او گفت
او گفته است جنازه مرا هر که از زمین تواند برداشت من از آنم قوم ترسایان و جهودان نتوانستند
داشت اهل اسلام بیامدند برداشتند و بر او نماز کردند و بازم آنجا او را بخاک کردند نقلست که یکروز
روزه دار بود و نماز دیگر بود در بازار میرفت سقایی میگفت رحم الله من شرب خدای تعالی بر او
رحمت کناد که این آب بخورد بگرفت و بخورد گفتند نه روزه دار بودی گفت آری لیکن بدعاش رغبت کردم و چون
وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا بدعای سقا کرد و بیامرزید محمد
بن الحسین رحمة الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم و گفتم خدای عالم با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید
گفتم بزهد و ورع گفت نی بقبول یک سخن که از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هر که بکلی بخدای باز
گردد خدای تعالی بر وی باز گردد برحمت و همه خلق بر وی باز گرداند سخن او در دل من افتاد بخدای عالم باز
گشتم و از همه شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام این
سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت است سری گفت معروف را بخواب دیدم در زیر عرش
ایستاده و چشم فراخ کرده چون کسی که واله و مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید بفرشتگان که این کیست
گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما واله گشته است و جز بدیدار ما
هوشیار باز نیاید و جز بلقای ما خبر نیابد رحمة الله علیه

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشته مجاهده و آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت
آن نقطه دایره لا تسلطی آن شیخ وقت سری سقطی رحمة الله امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال
بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات
اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید او
بودند و خال جنید رحمة الله علیه بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا در
بغداد دکانی داشت پرده اندر آویخته در آمدی و نماز کردی هر روز چند رکعت نماز کردی
یکی از کوه لبنان بیامد بزیارت او و پرده از آن در برداشت و سلام گفت و سری را گفت فلان پیر از کوه
لبنان ترا سلام گفت سری گفت وی در کوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان
بازار مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نشود نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سود
نخواستی یکبار بشصت دینار بادام خریده بود بادام گران شده دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند
گفت به شصت و سه دینار گفت بهای بادام امروز نود دینار است گفت قرار من اینست که بر هر ده دینار
نیم دینار بیش سود نگیرم من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالای تو بکم بفروشم نه دلال فروختن
و نه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی یکروز بازار بغداد بسوخت او را گفتند بازار بسوخت
گفت الحمد لله که من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دکان او نسوخته بود چون آن حال بدید آنچه
داشت بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت از وی پرسیدند که ابتدای حال تو چگونه بود گفت روزی
حبیب راعی بر دکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان ده گفت جزاک الله خیرا آن روز
که این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر معروف کرخی بیامد کودکی یتیم با وی همراه گفت این را
جامه کن من جامه کردم معروف گفت دنیا را بر دل تو دشمن کرداناد و ترا از این شغل راحت دهاد من
بیکبار دل از دنیا فارغ آمدم از برکات دعای معروف و کس را در ریاضت آن مبالغت نبود که او را تا
جنید گفت که هیچکس ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر وی بگذشت که پهلو را
بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس از من انگبین میخواهد و من
ندادمش و گفت هر روز چند کرت در آینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه روی سیاه شده باشد

وگفت خواستم که آنچه بر دل امرهاست بر دل من نهند تا از اندوه ایشان فارغ بودندی از اندوه و گفت
اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بمحاسن فرو دارم ترسم که نام مرا در جریده منافقان ثبت کنند و گفت
حالی گفت من از هیچ کس سؤال نکردم مگر از سری که نخواهم او را دانسته بودم که تا دشوارکه چیزی از دست
او بیرون شود جنید گفت یکروز بر سری در رفتم میگریست گفتم چه بوده است گفت در خاطرم آمد که امشب کوزه را
بر آویزم تا آب سرد شود در خواب شدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه را بر نیاویزد
تا خنک شود و آن حور کوزه مرا بر زمین زد اینک بنگر جنید گفت سفالهای شکسته دیدم تا دیرگاه آنجا
افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بخواب دیدم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه بروم
برفتم و در مسجد شخصی دیدم هایل پرسیدم گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم مرا بایست که ترا دیدمی گفت آن ساعت
که از من اندیشیدی از خدا غافل شدی و ترا خبر نبود مرادت از دیدن من چه بود گفت خواستم که ترا بپرسم که
ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نی گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا بگیرمشان بعقبی گریزند و چون خواهم
که بعقبی گیرمشان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ نبینی گفت بینم
آنگاه که در سماع و وجد افتند بینمشان که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد چون بمسجد در آمدم سری را
دیدم سر بزانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای که ایشان از آن عزیزتر اند که
ایشان را بحیل بیند پس ایشان را با ابلیس چه کار جنید گفت با سری بجماعت مخنثان بگذشتیم
بدل من در آمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز بر دل من نگذشته است که از هیچ آفریده فاضل
ترم در کل عالم گفتم یا شیخ بر مخنثان خود را فضل ننهاده گفت هرگز نه جنید گفت بنزدیک سری
شدم وی را دیدم متغیر شده پرسیدم که ترا چه بوده است گفت پریی از پریان بر من آمد و سؤال
کرد که حیا چه باشد جواب دادم آن پری آب گشت چنین که می‌بینی نقلست که سری خواهری داشت دستوری
خواست که این خانه ترا بروبم دستوری نداد گفت زندگانی من کم از این کنند تا یک روز در آمد پیرزنی را
دید که خانه وی میرفت گفت ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردی اکنون نامحرمی را آورده گفت
ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیاست که در عشق ما سوخته است و از ما محروم ماند اکنون از حق تعالی

دستوری

دستوری خواست تا از وی کارها او را نصیبی بود جاروب حجره ما بایدش داد یکی از بزرگان میگوید چندین
مشایخ را دیدم که هیچ یک بر خلق خدای جهان مشفق ندیدم که سری را نقلست که هر که سلام کردی روی ترش
کردی و جواب دادی از سری این پرسیدند گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفته است که هر که سلام
کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید نود ونه آنکس را بود که روی تازه دارد و یکی آنرا که جواب گوید من روی ترش
کرده ام تا نود و نه رحمت او را بود اگر کسی گوید این ایثار بود و درجه ایثار آنجه کرد زیادت پس چگونه او را به
از خود خواسته بود گوییم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم میتوانیم کردن اما بر ایثار
حکم نمی توانیم کرد تا از سر صدق بود یا نبود از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچه پیوست او بود بجای آورد
نقلست که یکبار یعقوب علیه السلام را بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شور است که از مهر یوسف در جهان
انداختی چون ترا بر حضرت محبت بر کمال است حدیث یوسف را بیاد داده ندایی بسر او رسید که یا سری دل
نگاه دار و یوسف را بوی عرضه دادند نعره بزد و چهل شبانروز بیهوش بیعقل افتاده بود و چون بعقل
باز آمد گفت این جزای آنکس است که عاشقان در کار ما را ملامت کند نقلست که کسی پیش سری رحمه الله آمد
و سری طعامی آورد و گفت چند روز است تا چیزی نخورده گفت پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است
و گرسنگی فقر نبوده است که ترا جامه زیاد نبود نقلست که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند از اتفاق
کسی بر سر کوهی بدید چون بوی رسید گفت السلام علیک تو کیستی گفت او گفت تو چه میکنی گفت او
گفت تو چه میخواهی گفت او گفت اینکه میگویی او از این سخن خدا را میخواهی این سخن بشنید و نعره بزد
و جان بداد جنید گفت سری را معنی انبساط پرسید گفتم گروهی گفتند موافقت و گروهی گفتند
ایثار دلست و چیزهای دیگر گفتند اند سری پوست دست خود بگرفت و بکشید بر نخاست
گفت بعزت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد
و روی او چون ماه گشت نقلست که سری گفت سی سال بود که محبت که اگر تیری یا شمشیری بر روی زنند
خبر ندارد و دانان خبری بود مرا این تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است سری گفت چون خبری یابم که مردمان
بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم یارب تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول کند تا مرا ایشان را

بکار نیایم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند نقلست که مردی سی سال بود که در مجاهده استاد
بود گفتند این همه یافتی گفت بدعای مردی گفتند چگونه گفت بسرای او شدم و در بکوفتم و در خلوت بود
آواز داد که کیست گفتم آشناست گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا
بخودت مشغول کن چنانکه پروای هیچکس نبود همین که این دعا کرد گفت چیزی بسینه من فرود آمد و کار بدینجا
رسید نقلست که یکروز در مجلس میگفت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد تریکات با تجملی
تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او در آمده وی گفت باش تا مجلس این مرد بشنویم که نباید رفت دل آن جاهل گرفت
در آمد بر مجلس نشست بر زبان سری برفت که در هجده هزار عالم هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق
خدای تعالی در فرمان خدای عاصی تر نیست که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته رشک برد از حالت
او و اگر بد شود چنان بد شود که دیو را ننگ آید از صحبت او و عجبا تا آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای
عزیز بدین بزرگی این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد بر جان احمد آمد چندان بگریست که از هوش
بشد پس گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخنی نگفت دیگر روز بمجلس آمد اندوهگین
و زرد روی چون مجلس بآخر رسید باز بخانه رفت روز سیم پیاده تنها چون مجلس تمام شد پیش سری آمد
و گفت ای استاد آن سخن که مرا گفتی مرا گرفته است و دنیا را بر دل من سرد کرده است میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را
ترک کنم مرا بیان کن ره سالکان گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت یا راه عام خواهی یا راه خاص گفت
هر دو را بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز پس امام بگذاری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خاص
آنست که همه دنیا را پشت پای بزنی و بهیچ از آرایش وی مشغول نشوی اگر بدهند قبول نکنی و تو
دانی اینست این دو راه پس از آنجا بیرون آمد روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیرزنی موی کنده
روی خراشیده پیش سری آمد و گفت ای امام مسلمانان فرزندکی داشتم جوان و تازه روی بمجلس تو آمد
خندان و خرامان و بازگشت گریان و گدازان اکنون چند روز است تا غایب شده است و نمیدانم تا
کجاست دلم در فراق او بسوخت تدبیر این کار من بکن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد گفت دل تنگ مکن که جز
خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده و تائب حقیقی شده است

روزی
هیچ جای نبیم
که آدمی
شد
ست

چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و پیرزن را خبر ده پیر احمد را دیدند ژنده و نزار
گشته و بالای سروش دوتا گشته گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی
خدای ترا راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و عیالان او بیامدند و پسرکی
خورد داشت با وی بودند چون مادر را چشم بر احمد افتاد بر آن حال بدید که ندیده بود جامه کهنه و سر
بشولیده خویشتن را در کنار او افکند و عیال نیز بیک سو زاری میکردند و پسرک نیز میگریست و خروش
از همه برآمد سری گریان بچه خویش را بپای پدر بینداخت هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند سود نداشت
احمد گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار مرا خواهند بزیان برد گفت مادرت زاری کرده بود مرا نیز
بدین رقت بود پس احمد برخاست که باز گردد زن گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی اگر فرزند
ترا خواهد من چکنم لاجرم پسر را بخود برگیر گفت چنین کنم فرزند را آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و پاره
گلیم بروی انداخت و زنبیل در دست او نهاد گفت روان شو مادر چون آن بدید فرزند را
در ربود گفت ترا اینها وکیل کردم اگر خواهی بایست کشاده کردم پس احمد بازگشت و روی بصحرا نهاد تا
سالی چند برآمد شبی نماز خفتن بود که کسی بخانقاه سری درآمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید کار
من تنگ درآمده است مرا دریاب شیخ برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس بلب آمده و زبان
بجنبانید سری گوش داشت میگفت لِمِثْلِ هٰذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ سری سر او برداشت و از
خاک پاک کرد و بر کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار
تنگ درآمده است پس نفس منقطع شد سری گریان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون
می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر ندارید که دوش از آسمان ندا آمد که هر که خواهد که بر یکی از خاصان خدای تعالی نماز کند
گو بگورستان شونیزیه رود نقلست که سری چنین بود که مریدان چنین میخواست و اگر خود داروی جنید خواست
خود تمام بود سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید که ضعیف شوید و در تقصیر
بمانید چنانکه من مانده ام و این وقت که این سخن گفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سال است
تا استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت بازار بغداد بسوخت اما دکان من نسوخت

روی
شد
بسیار
و سری با نفس پاکش

مرا خبر دادند گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمانی خواستم و دیار احمد گفتم انّی استغفار [illegible] وگفت اگر یک حرف از وعده که مرا است فوت شود مرگرا دوا قضا نیست وگفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران وگفت هر که خواهد که بسلامت بماند دین او و براحت برسد دل او و تن او واندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلتست و روزگار تنهایی وگفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی برد و جامه که عورت بپوشد و خانه که در آنجا تواند بود و علمی که بدان کار میکند وگفت هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان بآمرزیدن آن و هر طاعت که آن بسبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزیدن زیرا که طاعت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت بود وگفت اگر کسی در بوستانی رود که درخت بسیار بود و بر هر برگی درختی مرغی نشسته و بزبان فصیح میگوید که السلام علیک یا ولی الله و گر نترسد که آن مکرست و استدراج بروی باید ترسید وگفت علامت اسم [illegible] کردنست از عیوب نفس خود وگفت مکر قولیست بی عمل وگفت ادب ترجمان دلست وگفت قویترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی و هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجزتر بود بهزار بار وگفت بسیار اند که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندکست آنکه فعل او موافق گفت اوست وگفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آید بروی از آنجا که نداند وگفت هر که مطیع شود آنانرا که فوق اوست مطیع او شود آنکه دون اوست وگفت زبان ترجمان دلست و روی تو آینه دل تو بر روی پیدا شود آنچه در دل پنهان داری وگفت دلها سه قسمت دلیست مثل کوه که آنرا هیچ از جای نتوان جنبانید و دلیست چون درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاه حرکت میدهد و دلیست چون برگی که تا باد میوزد بهر سو میگردد وگفت دلهای ابرار معلق بخاتمت و دلهای مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار سیئات مقربان است و حسنه سیئه ایشان بیش ذکر بود و فرو میآید که ان الابرار لفی نعیم برایشان فرو میآید که دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان که مقربان اند چشم در ازل بود و لاجرم هرگز فرو نیایند که هر که بازل نتوان رسید از جهت چون بر هیچ فرو نیایند ایشانرا بر آنچه بهشت باید کشید وگفت حیا بر دل آید اگر در دل زهد و ورع باشد فرود آید و اگر نه باز گردد وگفت پنج چیز است که قرار نگیرد

مرد را

بخاتمت است

مرد را اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدا و رجا بخدای تعالی و دوستی خدای عالم و حیا از خدا و انس بخدای عزیز وگفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار دقایق قرآن و تدبیر کند در آن کار اسرار وگفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی دل او بود بخدای تعالی وگفت صابرترین خلق کسی بود که بر صبر صبر تواند کرد وگفت فردا امتان را با انبیا باز خوانند و لیکن دوستان را از خدا باز خوانند وگفت شوق برترین مقام عارفانست وگفت علامت عارفانست که خوردن وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن مارگزیدگان بود و عیش وی عیش غرق شدگان بود و در بعضی منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق بمعنی محبت بود وگفت عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم بتابد و زمین شکلست که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که زندگانی همه دلها بدوست و آتش روش است که همه چیز را از کرم دارد و باد صفتست که همه جا [illegible] کرد آید وگفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست با آنچه گرسنگی برد از و و راضی بودنست با آنچه عورت بپوشد و نفور بودن نفس است از فضول و بیرون کردن خلق از دل وگفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت رغبت است در آخرت وگفت عیش زاهد خوش بود که وی بخود مشغولست و عیش عارف خوش شود چون از خویشتن مشغول بود وگفت کارها همه بر دست گرفتم هیچ چه خواستم از دنیا هیچ بکر زهد وگفت هر که باید در چشم خلق آنچه در و نبود بیفتد از ذکر حق وگفت هر که بسیار آمیخت با خلق از اندکی صدق وگفت حسن خلق آنست که عنایت و بیخ خلق نکوئی کند و مکافات [illegible] وگفت از هیچ برادر هیچ مشو بر گمان و بدشک قطع مکن از صحبت او مانند [illegible] عتاب وگفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود برآید و ترک گناه کند تا سه وجه یکی خوف دوزخ و یکی اند رغبت بهشت و یکی از شرم خدای تعالی وگفت بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند وگفت که یکی بود در صحبت سخن میگفت که چند بار دلی را [illegible] و را از خطر و آخر گفتند او را جواب دفع نکرد گفت شرم داشتم چون در صحبت سخن میگفتم و در مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و تو مرا انس داد بتو وگفت اگر دانستمی که تو فرموده که مرا یاد کن نخواندی و گویا یاد کن و هیچ معنی تو در زبان نگیرمی زبانی که بلهو آلوده است بلکه چون توی [illegible] وگفت هیچ خواهم که در بغداد [illegible]

کتب

تعریف

از آنکه ترسم که مرا ازین بپذیرد و وسواسم و مردمان همین گمان نیکو برده‌اند ایشان را بد افتد چون بیمار شد بعیادت
او در شدیم بادزنی بر گرفتم و بادش میکردم گفت ای حبیب شبه که آتش او از باد تیزتر شود حبیب گفت حال چیست
گفت عبداً مملوکاً لا یقدر علی شیءٍ وهو کلٌّ علی مولاه گفتم وصیتی بکن گفت مشغول
مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی حبیب گفت اگر این سخن مرا پیش ازین بگفتی بصحبت نداشتمی سری و بقبض
سری شد رحمة الله علیه

ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم
وصل و فصل آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن حقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان
مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر بود و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع
از خلق و خود را پنهان میداشت از خلق تا حدی که دستش کلیدی بود بسته بود بر شکل بازرگانان هرکجا
دفتی پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست ابو عبدالله بن جلا گوید که در خانهٔ سری بودم چون پاره‌ای از
شب بگذشت جامهای پاکیزه پوشید و ردا بر افکند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون
آمد عسس بگرفتش و بزندان برد و چون روز شد فرمود که محبوسان را چوب زنید چون جلاد دست باو بر زند
دستش خشک شد نتوانست جنبانید جلاد را گفت چرا نمیزنی گفت پیری پیش من ایستاده است که هان
تا نزنی دست من بفرمان نشد بنگریستند فتح موصلی بود سری را از وی برید و رها کردند نقلست که دو نفر فتح را
سؤال کردند از صدق دست در کورهٔ آهنگری کرد پاره‌ای آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت صدق
اینست فتح گفت امیر المؤمنین علی علیه السلام را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم نیکوتر از
تواضع چیزی که توانگر کند مر درویش را جهت امید ثواب حق گفتم بیفزای گفت نیکوتر ازین تکبر درویش است
بر توانگر از غایت اعتماد که او دارد بر حق نقلست که گفت وقتی در مسجد بودم با یاران جوانی در آمد با جامهٔ خلق سلام
کرد و گفت غریبان را خدای باشد پس فرو افتاد گفتم بای و نشان خانه داد که خفته باشم مرا بشوی و این
پیراهن را کفن کن و بخاک دفن کن برفتم چنان او را بشستم و آن پیراهن کفن کردم و دفن کردم و خواستم
باز گردم دامنم بگرفت در قبر و گفت اگر مرا ای فتح بر حضرت منزلی بود ترا مکافات کنم برین رنج که دیدی
برگفت مردان بران نمیرند که دران زیسته باشند این بگفت و خاموش شد نقلست که بگریستی میکرد

دانگی

و اشکهای خون آلود از دیدگان میبارید گفتند یا فتح پیوسته چرا گریانی گفت از گناه خود یاد میکنم خون روان
میشود از دیدهٔ من که نباید که گریستن من بریا بوده باشد نه باخلاص نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد و گفت در
خبرست که هر که را بی سؤال چیزی دهند و رد کند بر حق تعالی رد کرده باشد یک درم بگرفت و باقی باز داد و گفت
با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند همه گفتند بپرهیز از صحبت خلق و هم بکم خوردن فرمودند
و گفت ای مردمان نه هر که طعام و شراب باز گیرند بیمار بمیرد گفتند بلی گفت همچنین بود دل که از علم و حکمت
و سخن مشایخ باز گیری بمیرد و گفت وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است گفت آنجا که روی آوری
آنجاست و گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای عالم گویند و چون عمل کنند برای
خدای تعالی کنند و چون طلب کنند از خدای طلب کنند و گفت هر که مداومت کند بر ذکر حق آنجا شادی محبوب بدید
آید و هر که آرزومند بخدای تعالی بود روی بگرداند از هرچه جز اوست نقلست که چون فتح وفات کرد او را بخواب
دیدند گفتند خدای عالم با تو چه کرد گفت خدای تعالی فرمود که یا فتح فرشتگان را فرموده بودم تا چهل سال هیچ گناه
بر تو ننویسند از بهر گریستن تو رحمة الله علیه

ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر
آن امام خطیر آن زینت زمان آن سرکرده جهان آن والی قبهٔ تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله یگانهٔ وقت
بود و در جملهٔ فنون عالم بود و در طریقت پایهٔ عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات و
احادیث مقتدا بود و بجمیع اهل عصر در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود
بود تا جنید گفت احمد حواری ریحان شامست و از مریدان ابو سلیمان دارانی بود و با سفیان
عیینه صحبت داشته بود و سخن او را در لطایف عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه
کمال رسید آنگاه کتب برداشت و بدریا برد و گفت نیکو دلیل و راهبری بودی ما را از پس رسیدن بمقصود
مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه قیمت ندارد پس
کتب را در دریا رها کرد و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند آن در حال سکر بود نقلست که میان
سلیمان دارانی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز وی را مخالفت نکند روزی سخن میگفت احمد وی را گفت
تنور تافته اند چه فرمایی ابو سلیمان جواب نداد سه بار بگفت ابو سلیمان گفت برو و در آنجا نشین چون

ساعتی برآمد یاد آمدش گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت که در تنور نگرید که با من عهدی دارد
که هیچ چیز مرا مخالفت نکند چون نگرستند در تنور بود و مویی از وی نسوخته بود نقلست که گفت حوری دیدم
نوری داشت که میدرخشید گفتم ای حوری روی نیکو داری گفت آری یا احمد آن شب که بگریستی من آب دیده تو
در روی مالیدم روی من چنین شد وگفت هیچ تایب نبود تا پشیمان نشود بدل و استغفار نکند بزبان و از همه
مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود گفتم از توبه و اجتهاد و زهد و انس و صبر و توکل
برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد بعد از آن لذت انس بود از انس حیا بود و بعد از حیا خوف
بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال باید که از دل مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال بعینه وا
آید و از لقا حق باز ماند وگفت هر که بشناسد آنچه از او بباید ترسید آسان شود بر وی دور بودن از هر چه
او را ضایع کرده اند از آن وگفت هر که عاقلتر بود بخدای عزوجل نزدیکتر و عارفتر بود و هر که بخدای تعالی عارفتر
بود نزد عقلا سید وگفت رجا قوت خایفانست وگفت فاضلترین گریستن بنده بود در وقت
شدن اوقاتی که نه در موافقت بوده باشد وگفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق تعالی
نور فقر و زهد از دل او بیرون برد وگفت دنیا چون مزبله ایست و جایگاه جمع آمدن سگانست و
کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند سیر شود
و باز گردد وگفت هر که نفس خویش را نشناسد در دین خویش در غرور بود وگفت مبتلا نکرد اندر حق تعالی
هیچ بنده را بچیزی سختتر از غفلت و سخت دلی وگفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق
باز میمانده اند وگفت دوستی طاعت خدای تعالی طاعت او بود وگفت دوستی خدا را نشانی هست
و آن نشان دوستی طاعت اوست وگفت هیچ دلیل نیست بر شناختن خدای تعالی جز خدای تعالی اما دلیل
طلب کردن برای ادب خدمت است وگفت هر که دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا به نیکویی
او را یاد کنند او مشرکست در عبادت حق تعالی زیرا که این طایفه از بهر آنکه هر که خدا را بدوستی پرستد و
ندارد که خدمت او را هیچکس ببیند جز خدای و مراد او
ذکر احمد حضرویه بلخی رحمة الله علیه
آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل بحقیقت آن صاحب فتوت و شیخ سلطان مشایخ

صدق برخیزد

بعد

شیخ زمان

شیخ زمان و قطب جهان احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت
بود و از مشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت بود و از مقبولان جمله فرق بود و در ریاضت مشهور بود
و در کلمات عالی نیکو بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب میرفتند و بر هوا میپریدند
و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و بوحفص را دیده بود و بوحفص را پرسیدند که ازین
طایفه که را دیدی گفت هیچ ندیدم بلند همت تر و صادق احوالتر از احمد خضرویه و بوحفص گفت اگر
احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد جامه بر رسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت
آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود توبه کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد
که ای احمد من ترا مرد آن نشناختم که راه حق بزنی راهبر باش نه راه زن پس احمد کس فرستاد و از پدر بخواست پدرش بحکم
تبرک او را باحمد داد فاطمه بترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد
فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید اندر آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید سخن گستاخ میگفت
احمد از آن متحیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه گستاخیست که با بایزید کردی
فاطمه گفت تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از وی بخدا رسم و دلیل برین سخن آنست
که او از صحبت من بی نیازست و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر
دست فاطمه افتاد حنا بسته بود گفت یا فاطمه از بهر چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت تو دست و
حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که چشم تو برینها افتاد صحبت با تو حرام است و اگر کسی
اینجا خیالی بود پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت از خدای تعالی درخواست کرده ام تا زنان را و دیوار را
بر چشم من یکسان گرداند راست چون کسی چنین بود آنجا زن چه بیند پس احمد و فاطمه به نیشابور آمدند
و اهل نیشابور با احمد خوش بودند و چون یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشابور آمد و قصد
بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه بکار باید فاطمه گفت
چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین شمع و عطر و با این همه چند خر نیز بباید تا بکشیم احمد گفت
باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی مهمان آید باید که سگان محلت را از آن نصیبی بود و این فاطمه در فتوت

ازانکه

چنان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد تا مردی بیند پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر نقلست
که احمد گفت مدتی مدید نفس را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی
که در بیان غزا بود در پیش من آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این مکریست گفتم مکر او آنست که اورا
پیوسته روزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده است میخواهد که سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم
گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگوید که من اورا بنماز شب میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب
بخسبد و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید که با
خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهایی تا با خلق انس یابد گفتم بهرجا فرود آیم ترا بکرانه فرود آورم
و با خلق ننشینم گفت روا دارم عاجز آمدم بتضرع بحق باز گشتم تا از مکر وی مرا آگاه دارد و آگاه کند او را
مقر آورد عاقبت حق تعالی مرا آگاه کرد و بینا کرد تا اینچنین گفت که تو مرا بخلاف هوای مراد هر روزی صد بار
میکشی و خلق آگاه نه باری در غزو کشته شوم و باز رهم و همه جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که
او را بکشتند و شهادت یافت گفتم سبحان الله آن خدای که نفسی آفریند که بزندگانی منافق
و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان پنداشتم که طاعت میجوید
ندانستم که زنار می بندد و من خلاف که او میکرد زیادت میکردم نقلست که گفت ببادیه یکبار بتوکل
بر حج در آمدم پاره برفتم خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم
پر پایم آماس گرفت هم بیرون نکردم همچنان لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج بگزاردم و همچنان باز گشتم
و جمله راه از وی چرکی بیرون می آمد و من برنج تمام میرفتم مردمان بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند پایم مجروح
شده روی به بسطام نهادم بنزدیک بایزید در آمدم بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی بکرد و گفت آن
اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خویش را با اختیار او بگذاشتم شیخ گفت ای مشرک اختیار
من میگویی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری است این شرک نبود نقلست که گفت عزیزی درویشی خود را
مهمان دار بس گفت درویشی در ماه رمضان یکی از توانگران را بخانه خود برد و در خانه او جز نانی خشک
نبود چون توانگر باز گشت صره زر بدو فرستاد درویش آن زر را باز فرستاد و گفت این سزای آنکس

کسی خویش

کسی که سر خویش را با چون تویی آشکارا کند ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم نقلست که دزدی در خانه او در آمد
بسیاری بگشت هیچ نیافت خواست که نومید باز گردد احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب بر کش و طهارت کن
و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهم تا تهی دست از خانه ما باز نگردی برنا همچنین کرد چون روز شد
خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بگیر این جزای یکشبه نماز تست دزد را در حال حالتی پدید آمد
لرزه بر اندام او افتاد گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یکشب برای خدای تعالی کار کردم مرا چنین
اکرام کرد توبه کرد و بخدای باز گشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد نقلست که یکی از بزرگان
گفت احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته بزنجیرهای زر آن گردون را میکشیدند فرشتگان در هوا
گفتم سبحان الله بدین منزلت بکجا میروی گفت بزیارت دوستی گفتم ترا با چنین مقامی بزیارت کسی میباید
رفت گفت اگر من نروم تا او بیاید درجه زایران او را بود نه مرا نقلست که یکبار در خانقاهی می آمد با جامه خلق
و از رسم صوفیان فارغ بوظایف حقیقت مشغول شد اصحاب آن خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ
خود میگفتند که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بر سر چاه آمد دلوش در چاه افتاد خادم او را برنجانید
احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این چه التماس است احمد گفت
اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون
آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن من در برابر دانه تو کاه شد احمد گفت یاران را بگوی
تا بچشم کم در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم نقلست که مردی بنزدیک او آمد و گفت رنجورم و درویشم مرا
طریقی بیاموزان تا از این محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذ بنویس و در توبره کن و بنزدیک من آر مرد جمله
بنوشت و بیاورد شیخ دست در توبره کرد یکی کاغذ بیرون کشید نام دزدی بر آنجا نوشته بود گفت ترا
دزدی باید کرد مرد در عجب بماند گفت هر وقت مرا دزدی فرماید چنان بود برفت بنزدیک کسانی که راه میزدند
گفت مرا بدین کار رغبتی است چون کنم گفتند این کار را یک شرط است که هرچه بفرماییم بکنی گفت بکنم چنین
بکنم که شما میگویید چند روز با ایشان رفیق بود تا روزی کاروانی برسید راه بزدند یکی از کاروانیان را که مال
بسیار بود او را بیاوردند این کرت گفتند این را گردن بزن این مرد توقف کرد با خود گفت این میر راه

چندین پروای بهشت نیفتد که پروای خوردن آدم خوردان گفت ای بزرگ هرچند چنین است اما یاران ما
شماتت کنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نبود تا رضوان جواب داد که حکم نیست که این عزیز را پروای
شما بود تا بروید تا فرود آید که در بهشت قرار گیرد بر سریر مملکت نشیند و آنگاه بیایید و تقصیری که در خدمت
رفته است بجای آرید بوتراب گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آیم که خدمت کند ابن جلا گوید سیصد پیر
را دیدم در میان ایشان هیچ بزرگتر از چهار تن نبود اول ایشان ابوتراب بود و ابن جلا گوید بوتراب در مکه آمد
تازه و خوش دل بود گفتم طعام کجا خورده گفت بصره دیگر ببغداد و دیگر اینجا نقلست که چون از اصحاب
خویش چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و درخواستی از حق تعالی تا ایشان را دیگر دران کار و در
بنماند و آن خصلت ناپسندیده ایشان درگذارد و در مجاهده بیفزودی و گفتی این بیچاره بشومی من
درین بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر یک از شما مرقعی پوشید و از مصحف قرآن خوانید و سؤال
نکنید هر که مرقع پوشید و سؤال کرد او از من نیست نقلست که یکروز یکی از اصحاب وی دست به پوست
خربزه دراز کرد سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که تو تصوف را نشایی ترا بازار باید رفت گفت
میان من و میان خدای تعالی عهد است که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو
بر دل من نبوده است که وقتی که در بادیه می آمدم و آرزوی نان گرم و خایه مرغ بر دلم گذر کرد اتفاق افتاد که راه
گم کردم و بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و مشغله کرده چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند که کالای ما تو برده و گفتی آن
بود دو کالای ایشان برده بودند شیخ را بگرفتند و دویست چوب بزدند در میان این چوب زدن پیری از آن موضع بگذشت
دید که یکی را میزدند بر زدند او را بشناخت که او کیست مرقع بدرید و فریاد برداشت و گفت شیخ الشیوخ
طریقت است این چه بیحرمتی است این چه بی ادبی که با سید همه صدیقان طریقت میکنید آن مردمان فریاد کردند و
پشیمان شدند و عذر خواستند شیخ گفت برادران بحق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر از این
وقت و سالها بود تا میخواستم که این نفس را بکام خویش بینم بدان آرزو و اکنون رسیدم پس پیر صوفی دست
او بگرفت و او را بخانقاه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد برفت نان گرم و خایه مرغ بیاورد و پیش
شیخ بنهاد شیخ خواست که دست دراز کند آوازی شنید که ای ابوتراب بخور بعد از دویست تازیانه

نان کرم

نان گرم و خایه مرغ که ترا آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست تازیانه نخواهد بود نقلست که بوتراب را
چندین پسر بود و در عهد او گرگی مردم خوار پیدا آمد چند پسر او را بدرید یک روز بسجاده نشسته بود
گرگی قصد او کرد او را خبر کردند همچنان می بود گرگ او را بدید باز گشت و برفت نقلست که یکبار با
مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه شدند خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعت کردند شیخ
خطی بکشید آب بر جوشید تا وضو ساختند ابو العباس بشیر میگوید با ابوتراب در بادیه بودم یکی
از یاران گفت مرا حلق تشنه است پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد مردی گفت مرا چنان آرزوست
که بقدح بخوردم دست بر زمین زد قدحی بر آمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد و از آن آب خوردند و یاران
را آب بداد و آن قدح تا مکه با ما بود بوتراب ابو العباس را گفت اصحاب تو چه میگویند درین کارها که حق
با اولیای خویش میکند از کرامات گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی گفت هر که ایمان نیارد
بدین کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند گرسنگیست از قوت گفت گرسنگیست آنا که ازو گرسنگی نیست
بوتراب گفت شبی در بادیه میرفتم تنها شبی تاریک بود ناگاه سیاهی پیش من آمد چند مناره و هیبتی
چون او را بدیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافر گفتم مسلمان گفت مسلمان بجز خدای
از چیزی بترسد شیخ گفت دل من باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از دل
من برفت گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقینی نیستی با او هلاک شدی پس گفتم یا
غلام بچنین جای میروی بی زاد گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچکس را بینی گفتم سبحان الله کجا میروی
گفت مکه و گفت مدت بیست سال است تا از کسی چیزی نگرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر میگرفتم
از وی میگرفتم و اگر میدادم از وی میدادم نقلست که دو روز طعامی بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز
گرسنه ماندم از شومی آنکه منع کردم و گفت هیچ نعمتی مریدان را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس
و هیچ فساد بر مرید راه نیافت الا بسبب فساد سفرهای باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور
باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ معانی
تهی بی حقیقت ثم قال قال الله تعالی وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم

وگفت هرگز هیچکس برضای حق تعالی نرسد اگر دنیا را بکلیه در دل او مقدار بود وگفت چون بنده
صادق بود حلاوت عمل یابد پیش از آنکه عمل کند واگر اخلاص بجا آرد آن حلاوت
یابد در آن وقت که آن عمل بکند وگفت شما سه چیز دوست میدارید وآن سه چیز از آن شما نیست
نفس را دوست میدارید ونفس از آن شما نیست از آن خداست وروح را دوست میدارید وروح از آن
خدایست ومال را دوست میدارید ومال از آن خدایست ودو چیز طلب میکنید ونمی یابید
شادی وراحت واین هر دو در بهشت خواهد بود وگفت سبب وصول بحق هفت سنه درجه است ادنای
آن اجابت واعلای آن توکل کردنست بر خدای تعالی بحقیقت وگفت توکل آنست که خویشتن را
در دریای عبودیت افکنی ودل در خدای عالم بسته داری اگر دهد شکر گویی واگر باز گیرد صبر کنی
وگفت هیچ چیز عارف را تیره نکند وهمه تیرگیها بدو روشن شود وگفت قناعت گرفتن
قوت است از خدای تعالی وگفت هیچ بستان عبادت نافع تر از اصلاح خواطر وگفت اندیشه خویش را
نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هر که را اندیشه درست شد بعد از آن هر چه رود واز
افعال واحوال هم درست بود وگفت حق تعالی گویا گردانید علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل
روزگار وگفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست وحقیقت فقر آنست که محتاج
باشی بهر که مثل تست نقلست که کسی گفتش ترا هیچ حاجت هست بمن شیخ گفت مرا چون بتو ومثل
تو حاجت بود که مرا بخدای عالم حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام وراضی الحاجت چه کار
ولقد فقر آنست که قوتش آن بود که یابد ولباس او آن بود که عورتی بپوشد ومسکن او آن بود که در آنجا
باشد نقلست که وفات او در حجره بود از پس چندین سال جماعتی بدو رسیدند واو را دیدند بر پای
ایستاده وروی بقبله کرده خشک شده وزانو در پیش نهاده وعصا در دست گرفته وهیچ سباعی گرد او
نگشته آن جماعت او را تجهیز وتکفین کردند وبخاک سپردند قدس سره العزیز ذکر
یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق
آن واعظ خلایق آن مرد مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود وخلقی عجب داشت

وبسطی با قبض درآمیخته ورجای غالب کار رجا ایشان پیش گرفته وزبان طریقت ومحبت بود وهمتی عالی داشت
وگستاخ درگاه بود وهمتی شافی داشت چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی در علم وعمل قدمی راسخ داشت ودر
لطایف وحقایق مخصوص بود وبمجاهده ومشاهده موصول وصاحب تصنیف بود وسخنی موزون
ونفسی گیرا داشت تا بجایی که مشایخ گفته اند خداوند جل وعلا را دو یحیی بود یکی از انبیا ویکی از اولیا
یحیی زکریا ویحیی معاذ علیهما السلام یحیی زکریا طریق خوف را چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او
از فلاح خود نومید گشتند ویحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید
گفتند حال زکریا معلومست حال این یحیی چگونه بود یکی گفت با چنین رسیده است که هرگز ویرا
در طاعت آسایش نبود وبروی گناه کبیره نرفت ودر معاملت ودوش از خدای تعالی چنین عظیم داشت
که کس طاقت نداشتی از اصحاب او گفتند ای شیخ مقام ما خایفان چیست گفت بدانکه ترک
عبودیت ضلالت بود وخوف ورجا قایمه ایمان بود محال باشد که کسی بورزش یکی از ارکان ایمان بضلالت
افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را وراجی امید وصلت را تا عبادت حاصل باشد نه خوف
درست آید ونه رجا وچون عبادت حاصل بود دلی خوف ورجا نبود ومیکس از مشایخ این طایفه بر منبر
نشد بکرامت او نقلست که روزی بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست نیکو واز منبر فرود
آمد وگفت برای آنکس که ما بمنبر آمدیم حاضر نیست نقلست که برادری داشت بمکه رفت ومجاور گشت
وبیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دریافتم ویکی مانده است دعا کن تا آن یکی نیز خدای تعالی کرامت کند
اول مرا آرزو بود که آخر عمر خویش ببقعه فاضلتر بگذرانم بحرم آمدم که فاضلترین بقاعست ودیگر
آنکه مرا آرزو بود که خادمی باشد تا مرا خدمت کند وآب وضوی من آماده دارد کنیزکی شایسته مرا
خدای عطا داد وسیم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم بود که این نیز خداوند تعالی روزی کند یحیی
جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع بود تو بهترین خلق باش وبهر بقعه که میخواهی میباش بقعه بمردان
عزیز شود نه مردمان ببقعه واما آنکه گفتی که مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا فتوت وجوانمردی بودی خادم
خویش را کی ایذی وانخدمت حق باز داشتی ولا بخدمت خویش مشغول کردی ترا خادم می باید بودن تو مخدومی آرزو

میکوی محذوری صفات خواست مخادی صفات بنده بنده باید بود چون بنده مقام حق آنند کرد و فرعون بود و اما
آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدارست اکر ترا از خدای تعالی خبر بودی از من ترا یاد نیامدی با حق صحبت چنان کن
که ترا هیچ جای از برادران یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا بدو رسی اکر او را یافتی مرا نیز هر جا که
آیم و اکر نیافتی از من ترا چه سود نقلست که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری
هر که بخواب بیند که میکرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد کردد و تو در خواب دنیا بکری تا در بیداری
آخرت بخندی و شاد باشی نقلست که یحیی دختری داشت روزی مادر را کفت که مرا فلان چیز می باید مادر کفت
از خدا خواه کفت یا مادر شرم میدارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده آنچه میدهی از آن
او بود نقلست که وقتی یحیی با برادر به بدیه ای میکذشت برادرش کفت خوش دهیست یحیی کفت خوشتر از این
ده دل آنکس است که از این ده فارغست اکتفی بالملک من الملک نقلست که یحیی را بدعوتی بردند و او
مردی بود کم خور چندی بخورد الحاح کردند کفت ما یکدم تا زبان از دست ندهیم که هوای نفس ما در
کمین کاه مکر خود نشسته است که اکر بلحظه عنان بوی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد نقلست
که شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بکشت یحیی در کریستن آمد کفتند چرا میکریی ساعتی
باز ده کیریم کفت از این میکریم از آن میکریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینها افروخته اند میترسم
که نباید که از مهب بی نیازی بادی در آید همچنین و آن همه را فرو نشاند روزی پیش او میکفتند که دنیا با
ملک الموت بحبه نیرزد کفت اکر ملک الموت نیستی دنیا بحبه نیرزیدی کفتند چرا کفت الموت جسر
یوصل الحبیب الی الحبیب کفت مرک جسریست که دوست را بدوست میرساند و بلندترین
آیه پرسید که آمنا برب العالمین کفت ایمان بیکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نباید
ایمان هفتاد ساله از محو کردن هفتاد ساله کناه کی عاجز آید کفت اکر خدای عالم روز قیامت کوید چه چیز میخواهی
کویم خداوندا خواهم که مرا بیقعه دوزخ فرستی و بفرمایی تا از بهر من سراپرده های آتشین بزنند و در آن سراپرده
تختی آتشین بنهند تا چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینیم دستوری فرمایی تا یک نفس بزنیم از آن آتش
که در سر من ودیعت نهاده تا ما للندا و خزنه دوزخ با دوزخ جمله را یکبار بکلیم عدم بریم و اکر این حکایت

را

را از نفس مستدی خواهی جز با مؤمن فان نورک اطفأ لهبی تمامست و کفت اکر دوزخ مرا
بخشند هرکز هیچ عاشق را از بهر آنکه عشق خود صد باره او را بسوخته است سائلی کفت اکر آن
عاشق را جرم بسیار بود داور انسوزی کفت نی که آن جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشقان اضطراری بود
نه اختیاری و کفت هر که شاد شود بخدمت خدای جل جلاله همه اشیا بخدمت او شاد شوند و هر که را چشم روشن
بود بخدای تعالی چشم جمله اشیا بنظر کردن در وی روشن شود و کفت نیست کسی که در خدای تعالی متحیر
شود همچون کسی که متحیر شود در عجایبی که در وی بکذرد و کفت خدای را بندگانست که عارفانرا
دعوت کند بطعام بهشت که ایشانرا حقهاست که بجز دیدار خدای تعالی سر فرو نیارند و کفت بر قدر
آنکه خدایرا دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه از خدای عالم ترسی خلق از تو ترسند
و بقدر آنکه بخدای تعالی مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم دارد از خدای تعالی در حال طاعت
خدای عز و جل بکرم شرم دارد که او را عذاب کند از بهر کناه و کفت حیای بنده حیای ندم بود و حیای
خدای تعالی کرم و کمان نیکوی بخدای تعالی بعد معرفت بود و بکرم خدای تعالی و نبود هرکز کسی که ترک کناه برای نفس خویش
که بر نفس خویش بترسد همچون کسی که ترک کند از شرم خدای تعالی که میداند که خدای عزیز او را می بیند در
چیزی که نهی کرده است پس او را از جهت اعراض کند نه از جهت خود و کفت کمان نیکو بخدای عز و جل نیکوترین
کمانهاست چون با عمال شایسته و مراقبت بهم بود اما اکر با غفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را
در خطر اندازد و کفت از عمل نیکو کمان نیکو خیزد و از عمل بد کمان بد و کفت معیوب آنکس است که عمل
کناه روی کار خویش بجهالت و مسلط کرد اندر جوارح خویش را بهلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت
و کفت عبرت بخروارست و کفتی باید که عبرت بکیرد بمثقال و کفت هر که اعتبار نکیرد بمعاینه مستغنی
نکردد از نصیحت و هر که اعتبار کیرد بمعاینه مستغنی کردد از نصیحت و کفت دور باش از صحبت سه قوم یکی
علمای غافل دوم قرای سیم متصوف جاهل و کفت تنهایی آرزوی صدیقانست و انس کرفتن بخلق
وحشت ایشانست و سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن بخدای در همه چیزها و بی نیاز بودن
بدو و از همه چیزها رجوع کردن بدو در همه چیزها و کفت اکر مرک در بازار بفروختندی … بر طبق نهادندی …

خدمت

بودی اهل آخرت را که همچنان آرزو نیامدی و تحزین نیستی جز مرگ گفت اصحاب دنیا را پرستاران و بندگان
ازان گفت که پرستار دنیا و بندگان دنیا اند و اصحاب آخرت را خدمت ابرار و احرار و زهاد و بزرگواران
دین کنند و گفت مرد حکیم نشود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بر چشم نصیحت بر توانگران نگرد نه بچشم
حسد و دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت وسیم آنکه به چشم تواضع در درویشان نگرد
نه بچشم تکبر و گفت هر که خیانت کند خدای را اجل و علا در سر خدای عز اسمه پرده او را بدرانند باشکارا و گفت
بنده چون انصاف خدای بدهد از نفس خویش خدای عالم او را پاس بدارد و گفت با مردمان سخن اندک گوید
و با خدای عالم سخن بسیار گوید و گفت چون عارف دست از آداب بدارد و هلاک شود با هلاک شدگان
و گفت هر که راحت اندر خدای بود همیشه توانگر است و هر که را توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود
و گفت با اول عجز و با تو امید خواهد و با آخر جاه خواهد اینجا که گفت خدای را در سرا نعمت فضلست و در جهرا
نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در هر باش و گفت عجب دارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زدن
که چگونه می سوزد و آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدای که بنده گناه کند و حق
از و شرم میدارد و گفت علامت مرایی و منافق آنکه دوچیز کم را دوست کم بود و گفت بد دوستی
بود که ترا حاجت آید چیزی از و خواستن و او را گفتن که بدعا یاد دارد و یا در نهی کار کی با او که حاجت آید
به مدارا کردن و یا حاجت بود بعذر خواستن از وی بجهت گناهی که از تو ظاهر شود گفت نصیب مومن از تو
سه چیز باید که بود اگر منفعت نتوانی رسانیدن مضرت نرسانی و اگر شاد نتوانی گردانیدن
باری اندوهگین نکنی و اگر مدحش نکنی باری نکوهش نکنی و گفت هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش
و ابنانه اندو و بهشت طمع میدارد و گفت یکی گناه بعد از توبه بیشتر بود از هفتاد گناه پیش از توبه

مؤمن

و گفت گناه کردن میان بیم و امید بود چون روباهی بود میان دو شیر و گفت بسنده است شمار آرداوی
ترک گناه و گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نمیکند از گناه از بیم عقوبت
و گفت کرم خدای تعالی در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به بهشت
وعده کرده است اگر از بیم دوزخ نبودی یک تن طاعت نکردی و گفت دنیا جایگاه اشتغال است و

پیوسته

گفت

پیوسته بنده میان شغل و بیم است تا بر چه فرود آید تا دوزخ و اما بهشت و همه دنیا از اول تا آخر در برابر
یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از وی با نصیب اندک از وی و گفت دنیا دکان شیطان است
زینهار از دکان او چیزی ندزدی که از پس تو آید و از تو بازستاند گفت دنیا خمر شیطانست هر که از وی مست
شد هرگز بهوش باز نیاید مگر در میان لشکر خدای تعالی در روز قیامت در ندامت و حسرت و گفت دنیا چون
عروسی است و جوینده او چون مشاطه او و زاهد در وی کسی بود که روی وی سیاه کند و موی او بکند و جامه
او بدرد و گفت در دنیا اندیشه است و غم در آخرت عذاب و عقاب پس از و راحت کی خواهد بود که
خداوند میگوید از من شکایت میکنید شما را این پوشیده نیست که هر دو جهان مراست و من شما را
و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسی که اختیار
کند خواری و ذلت در طلب چیزی که جاوید باقی نخواهد ماند و گفت شوم دنیا تا بدان درجه است که آرزوی
آن ترا از خدای دور میکند تا بیافتن چه رسد و گفت عاقل سه تن است یکی آنکه ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا
ترک او کند دوم آنکه بنیاد لحد بنهد و گور را عمارت کند پیش از آنکه در لحد رود سیم آنکه خدای عزوجل را
راضی کرده باشد پیش از آنکه بوی رسد گفت دو مصیبت است بنده را که اولین و آخرین مثل آن نشنوده اند
و آن وقت مرگ بود بنده را در مالی که دارد گفتند آن کدام بود گفت آنکه مالی جمع کرده است از وی بستانند
و دوم آنکه از یک یک از آن مال سوال کنند و گفت دنیا در دو گروه مست برآن مکن تا افسون همی باید
وگرنه زهر او ترا هلاک کرده باشد گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق
و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک آوردن دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم قصرهای قیصری است
و خانهای کسری است و عمارت هاتان شدادی است و کمرتان عادیست ای همه تان هست بیچنان لحدی نیست
گفت جوینده این دنیا همیشه در ذل و معصیت است و جوینده آن جهان همیشه در عز و طاعت است
و جوینده حق همیشه در وجد و راحت است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است
گفت تکبر کردن بر آنکس که بر تو تکبر کند تواضع بود و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که حرمت
بغلط افتد و گفت هیچ بنا از سر حیلت نیست خانه که در آنجا صوفی و گفتا فی که بدان زیستن توانی

وصلی که بدان حرفی توان کرد اما خانه او خلوتست و کفایت او توکل است و حرفت او عبادت است وگفت
چون مرید مبتلا کردد به بسیار خوردن ملایکه نوحه بر وی کنند و هر که بحرص بر خوردن مبتلا کردد زود بود که با آتش شهوت
سوخته کردد و در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر بر وآن همه در دست شیطان چون مرید گرسنه بود نفس را
ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و بآتش گرسنگی جمله سوخته کردد وگفت گرسنگی نور دلست و سیر خوردن
نار است و شهوت هیزم که از و آتش بر کند و آن آتش فرو ننشیند تا خداوند خود نسوزد وگفت هیچ بنده سیر
نخورد تا خداوند او نبیند چیزی که هرکز ندیده از ان انوار و اندیافت وگفت گرسنگی طعام خدایست در زمین
که تنها صدیقان بدان قوت یابند وگفت گرسنگی مریدان را ریاضت است و تائبان را تجربت است و زاهدان را
سیاست است و عارفان را کرامت است وگفت پناه میگیرم از زاهدی که فاسد کرده اند معده خود را از بسیار
خوردن طعامهای لون بلون توانگران وگفت ایشان سه قوم اند زاهدان و مشتاقان و واصلان زاهد
معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و واصل معالجه بولایت کند وگفت چون بینی که مرد اشارت بعمل
کند بدانکه طریق او ورع است و چون بینی که تعلق وی بذکر است بدانکه طریق او طریق ابدالان است و چون بینی
که اشارت بالا میکند بدانکه طریق او طریق نجباست و چون بینی که تعلق وی بفکر است بدانکه
طریق او طریق عارفانست وگفت مدام که تو شکر میکنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است وگفت مرید آنگه
راد لساکن نشود مگر در چهار موضع یا کوشه خانه یا مسجدی یا کورستانی یا موضعی که هیچکس ویرا نتواند
دید پس اکنون نشیند مگر با کسی که سیر کرده از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه سخت تر گفت همنشینی
اضداد وگفت بکر انس خواهی بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت
بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو بحق بود همه جایها ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان وگفت تنهایی
همنشین صدیقانست وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا کردد و در وقت مکاشفه مقدور
حقایق رضا روی نماید گفت هر که امروز دوست دارد آنچه دشمن دارد فردا از پس در آیدش و هر که امروز را
دشمن دارد چیزی را که دوست میدارد فردا آن چیز به وی رسد گفت ضایع شدن دین از طمع است
و باقی ماندن دین در ورع است وگفت با خویشتن بیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار سپید ماندن از

یک

دوستی

دوستی نزدیک من دوستر از آن که هفتاد سال عبادت بی دوستی وگفت اعمال محتاجست به حصلت علم و نیت
و اخلاص وگفت بصدق توکل از آدمی توان یافت آنچه که با خلاص استخراج اخراج آن نکرد و برضا دادن بقضا
عیش خوش توان کرد اینده وگفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناه هست تا از آتش
نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردنست تا رضاء حق
حاصل شود وگفت عارف آن بود که هیچ چیز دوستر از ذکر خدای تعالی ندارد وگفت معرفت بدل تو راه
نیابد تا معرفت به بندیک توحقی مانده است تا کذارده نکردد وگفت حقیقت خوف هر خواسته [illegible] و آن
دعا و تضرع چون در خایف کرد جمله جوارح بطاعت اجابت کنند و از اجتناب [illegible] وگفت بلندترین منزل
واصلان خوفست و بلندترین منزل واصلان رجاست وگفت هر چیزی را نیتی و نیت عبادت خوفست و علامت
خوف کوتاهی املست وگفت علامت تضرع خوف فقر است وگفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است وگفت
اخلاص خدایرا پاک کردن عملست از عیوب وگفت علامت شوق آنست که جوارح از شهوات باز کوید و علامت
شوق بخدای عالم دوستی حیات با راحت با هم [illegible] حیات بود و [illegible] که بسوزاند شوق [illegible] زیادت
از آن وگفت طاعت خزانه خدایست و کلید آن دعا وگفت توحید نور نیست و شرک نار است نور توحید
جمله سیئات موحدانرا بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکانرا خاکستر کرداند وگفت چون توحید حاصل
نیست آنچه در پیش رفتست از کفر و طغیان و همچنین نیز [illegible] بود که محو کرد اند هر چه بعد از آن آید از کناه و عصیان
وگفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل وگفت ورع دو گونه بود ورعی بود در ظاهر که نجنبد مگر بخدای
تعالی و ورعی بود در باطن و آن آن بود که در دلت بجز خدای تعالی در نیاید وگفت زهد سه حرفست زا و ها و
دال اما زا ترک زینت و ها ترک هوا و دال ترک دنیا وگفت از زهد سخاوت خیزد علی و مال را از
سخاوت خیزد بنفس و روح وگفت زهد آنست که ترک دنیا کند وگفت زاهد آنست که ترک دنیا کرد بصیر
بود از حرص بطلب دنیا وگفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر
آمیخته وگفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از
حق وگفت هر که سخن کوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانی بار آرد و هر که بیندیشد پیش از آنکه سخن کوید

معاصی

سلامت یابد و گفت علامت توبه نصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از
بهر ذکر خدای تعالی و گفت ذکر او جمله گناه را غرق گرداند خود رضای او چگونه بود و رضای او غرق گرداند اعمال را خود
محبت او چگونه بود و ود او فراموش گرداند هر چه دون اوست خود لطف او چگونه بود پرسیدند که چه توان
شناخت که حق تعالی از ما راضی است و یا نه گفت اگر تو راضی باشی از وی نشانست که او از تو راضی است گفتند آنکه کسی بود
که از وی راضی نبود دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل باشد از انعام او و چشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت چه
از محنت چه از معصیت راضی نبود و کسی گفت که کی بود که بمقام توکل رسیم و در راه زهد برادر کنیم و با زاهدان نشینیم
و گفت آنگاه که نفس را در بهر ریاضت دهی تا آنجایگاه که اگر سه روز ترا حق تعالی روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس
خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت بسلامت نباشی
گفتند فردا ایمن تر بود گفت آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدا را
بوکیلی رضا دهد گفتند توانگر متوکل چه باشد گفت ایمن بودن بخدای تعالی گفتند عارف که باشد گفت آنکه
هست نیست بود گفتند درویش چیست گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کاینات توانگر شود مگر
بگروه در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت مرد آنست که توانگری و ننگ خواهد داشت و نه درویشی
صبر و شکر و دین خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند دل از خلق در برخهد که ثابت قدم تر گفت آنکه بیشتر
او بیشتر بود گفتند محبت داشتن چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نشود و بجفا نقصان نگیرد یکی گفت مرا
وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول نمیکند دیگری از من چگونه قبول کند گفتند جماعتی را
می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای تعالی مرا بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان گویند
و اگر نخواهد آمرزید من سزاوار آنم که ایشان همی گویند گفتند تو چرا از رجا سخن بیشتر گویی و هم از لطف و کرم او
شرح میدهی گفت لابد سخن چون من ناجوانمردی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجات گفت خداوندا امید
من بتو با سیئات بیش از آنست که امید من بتو با حسنات از بهر آنکه من خویشتن را چنان مینیابم که اعتماد کنم بطاعت
و اخلاص و من چگونه طاعت باخلاص تمام کردم و من بآفات معروف و لیکن خود را در گناه چنان یابم که
اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوف و گفت الهی تو موسی کلیم را و هارون

عزیزا

عزیزا بر ذین فرعون طاغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گویید الهی این لطف است با کسی که دعوی خدایی
میکند خود لطف تو چگونه بود با کسی که ترا از میان جان و دل خدمت میکند و گفت الهی لطف و حلم تو با کسی که انا
ربکم الاعلی گوید اینست که دانی با کسی که سبحان ربی الاعلی گوید چه خواهد بود و گفت الهی
در جهان و مال هر چه کامل است همه نیست با من هم چگونه اگر از من بخواهی اگر چه محتاجم ازو باز ندارم ترا چندین بزرگوار
رحمت هست و بنده محتاج نه و چندین بر بنده از رحمت ایشان در رنج داشتن چون بود و گفت الهی تو فرموده
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر که نیکویی آورد ده چندان بدو باز دهیم هیچ حسنه نیکو تر از ایمان نیست
که داده چه بهتر از آن باشد جز لقای تو خداوند و گفت الهی حیا کند تو نکو نباشی کار علی تو تکبر نماند هر کسی
کسی را دوست دارد هم راحت آنکس جوید و تو چون هر کسی را دوست داری بلا بر سر بارانی و گفت الهی هر چه
دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه از عقبی خواهی داد بمومنان ده که مرا بسنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی
دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه از دعا که هیچ کرم امتناع نمی بینم بسبب گناه من از عطا اگر چه
گناه میکنم تو همچنان بر من میبخشی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا باز نتوان ایستادن و گفت الهی اگر من نتوانم که
از گناه باز ایستم تو می توانی که گناهم بیامرزی و گفت هر گناه که از من در وجود می آید دو روی دارد یکی روی
بلطف تو دارد و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم عفو کنی که بلطف تو دارد یا بدان روی بیامرزی که بضعف من
دارد و گفت الهی بر بدکرداری که مراست از تو عقوبت بیم و بفضلی که تراست بتو امید میدارم پس از من باز مدار آن
فضلی که تراست بسبب بدکرداری که مراست و گفت الهی بر من بخشای نه بر آنکه من آن توام و گفت الهی چگونه خوانم ترا
و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت الهی نه همی خداوند پاک که بیگناه کنند و تو را شرم کرم بود
و گفت الهی تو دوست میداری که من ترا دوست میدارم با آنکه ترا نیاز نیست از من پس من چگونه دوست
ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج بتو دارم و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت
گرفته ام زیرا که غریب با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست خداوندا و
خوشترین سخنها بر زبان من ثنای تست و دوست ترین وقتها بر این بنده مسکین گناه کار
لقای تست و گفت الهی مرا تحمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تست و گفت

اگر فردا گوید چه آورده گویم خداوندا از زندان موی بالیده و جامه شوخگین و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته
توان آوردم مرا ببخشی و خلق بهم برنشست و ببوسی **گفت** که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد بر غازیان و
حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و قرض خواهان تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود شب
آدینه پیغمبر را صلعم بخواب دید که گفت ای یحیی دلتنگ مشو که از دل تو غم را محو دم بر خیز و بخراسان رو که
آن صد هزار درم را یک زن در آن جایگه سیصد هزار درم نهاده است از برای تو گفت یا رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم آن شهر کدام است و آن شخص کیست گفت شهر بشهر میرو و سخن میگوی که سخن تو
دلها را شفا است من خود چنانچه بخواب تو آمده ام بخواب آن کس بروم پس یحیی به نیشابور آمد و او را در پیش
طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نیشابور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمده ام که فرموده
که وام تو یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را هر وقت جالی بود اکنون این را جواب
آمد یکی گفت من پنجاه هزار درم وام تو بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم وام تو بدهم یحیی نگرفت و گفت سید عالم
علیه السلام یک کس اشارت کرده است پس در سخن آمد روز اول بعضی جنازه از مجلس او برداشتند
پس در نیشابور وام گذارد لشکر عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی باز داشتند تا روزی سخن گفت و توانگری را
فضل بغداد بر در رسیدی و سیصد هزار درم بهاد شیخی زان ناحیت بود دیگر او را این سخن خوش نیامد گفت خدای
نعم بر وی برکت مکناد چون از بلخ بیرون آمد دزدان بر وی زدند و مالش ببردند گفتند اثر دعای آن پیر بود پس عزم
هری کرد و گویند که بروایت پس بحوات آمد و خواب باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود کس فرستاد که ای امام
دل از وام فارغ دار که آن شب سید عالم علیه السلام در خواب بمن گفت با من نیز گفت گفتم یا رسول الله من پیش
او روم و من که خود آید و مرا انتظار تو میکردم چه پدر مرا بشوهر داد آنچه دیگران از سر و روی باشد مرا زر و نقره
ساخت آنچه نقره است سیصد هزار دینار است جمله بتو ایثار کردم و لیکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز
دیگر بمجلس گفت روز اول بجنازه بر گرفتند و روز دوم هفت و روز سیم چهل و روز چهارم هفتاد پس روز
بچهار از هری برفت با هفت شتر بار نقره چون بلخ رسید پسر او با او بود و آن مال همی آورد گفت باید
که چون بشهر رسید مال بغزا و فقرا دهد و ما را نصیب گذارد هنگام سحر مناجات میکرد و سر بسجده نهاد

نالها

ثمکی

[illegible]

نگاه نکنی آوند یحیی گفت الفاتحة بالعزیمان و هیچ جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشابور آوردند و بگورستان
معمره دفن کردند رحمة الله علیه **ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه** آن تیز چشم بصیرت آن شاه باز همت
و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه
بزرگ عهد بود و از عیاران طریقت و از سالکان سبیل حقیقت و پیر فراست بود و تیز فراست که هیچ
خطا نیفتادی و از ابنای ملوک بود و صاحب تصنیف بود و او کتابی ساخته است نام او مرآت الحکما و بسیار مشایخ
را دیده بود چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشابور شد ابو حفص حداد با آن عظمت
خود چون او را دید برخاست و پیش او آمد و گفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا یافتم در قبا آنچه
طلبیدم در گلیم **نقلست** که چهل سال الخفت و نمک در چشم میکرد تا چشمهاش چون قدح خون شده بود بعد
از چهل سال الخفت پیغمبر را صلعم بخواب دید گفت ای من ترا به بیداری میجستم در خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن
بیداری یافتی که آن بیداریها بود چنین خواب نسبی بعد از آن او را دیدندی که هر جا که رفتی بالشی نهادی و می خفتی
و گفتی باشد که یکبار دیگر چنان خواب بینم عاشق خواب خود شده بود و گفتی که یکذره از این خواب خود به بیداری همه عالم
ندهم **نقلست** که شاه را پسری بود بر تن خطی سبز بر سینه او الله نبشته چون جوانی بر و غالب شد بتماشا
مشغول شد و رباب زدن بیاموخت و آوازی خوش داشت و رباب میزد و میگریست شبی بیرون آمد و بنای
زنان و سرود گویان بمحلتی فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظاره او آمد مرد بیدار شد و زن را
ندید برخاست و آن حال مشاهده کرد و آواز داد که ای پسر هنوز وقت توبه نیست این سخن بر دل او کار کرد
وگفت آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست و آن الله که بر سینه داشت
سیاه گشت و در خانه بنشست و چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت پدر گفت آنچه ما را بچهل سال
دادند او را بچهل روز دادند **نقلست** که شاه را دختری بود پادشاهان کرمان بخواستند سه روز مهلت
خواست و در آن سه روز در مساجد میگذشت تا درویشی را دید که نماز نیکو میگزارد صبر کرد تا از نماز
فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهلی از اهل قرآن خواهی گفت مرا چنین زن که دهد
که سه درم بیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خود بتو این سه درم که داری یکی بنان ده و یکی بشیرینی و یکی بعطر

و محتشم

آمد

[در]

بعقد نکاح بدو پیر چنان کردند و همان شب دختر بخانهٔ او فرستاد دختر چون در خانه درویش آمد نانی خشک
دید بر سر کوزهٔ آب نهاده گفت این نان چیست گفت دوش باز مانده بود جهت امشب بنهادم دختر قصد کرد
که بیرون آید درویش گفت دانستم که دختر شاه با من نتواند بودن دختر گفت ای جوان من نه از بی نوائی تو میروم
بلکه از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش باز نان نهادهٔ اعتماد بر رزاق نداری ولیکن عجب از پدر خود دارم که بیست
سال مرا در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزکاری خواهم دادن بکسی داد که اعتماد بخدای تعالی ندارد درویش گفت این
گناه را عذری هست گفت عذر آنست که درین خانه من باشم یا نان خشک نقلست که ابو حفص بشاه نامه نوشت
و گفت نظر کردم در نفس خود و در عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم والسلام شاه جواب نامه نوشت که نامه
ترا آینهٔ دل خویش کردم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خود امید بخدای صافی شود و اگر صافی شود امید
من بخدای عالم صافی شود خوف من بخدای تعالی آنگاه نا امید شوم از نفس خویش آنگاه خدای عز و جل یاد اقوام
کرد و اگر خدای عالم را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند و اگر خدای مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم
بمحبوب نقلست که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود یکروز هر دو در شهری جمع شدند و شاه بمجلس یحیی حاضر
نشدی گفتند چرا نیائی گفت صواب درانست الحاح کردند تا یکروز برفت و در گوشهٔ بنشست که یحیی ندانست
سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضرست که سخن گفتن ازو اولیتر شاه گفت من گفتم که آمدن من مصلحت
نیست و گفت اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل خود نه بینند چون فضل خود بدیدند دیگر شان فضل
نباشد و اهل ولایت را ولایت است تا آنگاه که ولایت نه بینند چون بدیدند دیگر ولایت نیست
و گفت فقر سر حق است نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر کرد از اسم فقر از وی برخاست
و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود
و یا هر گاه که زر و سیم بدست تو آید دست از و همچنان فشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو
بیفتد چنانکه مدح و ذم پیش تو یکی بود که نه از مدح زیاده شوی و نه از نقص ناقص گردی سیم آنکه باز
گرفتن شهوات از دل تو بیفتد چنان شوی از شادی و گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند از
سیر خوردن و راندن شهوات پس هر گاه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن و اگر چنین نه ترا با این سخن چه کار

[فشانی]

ذکر

و گفت تو سکاری اندوه دایم است و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق الهی تعالی و گفت علامت خوف
خوف پیوسته خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن و گفت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات
باز ایستادن و گفت عشاق بعشق موهبهٔ مرادند ازان بود که چون بوصال رسیدند از خیال الحیا وانی دعوی
کردند و گفت علامت رجا حسن طاعت است و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت و صدق رضا و قبول
قضا بدل خوش و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و ظاهر
آراسته دارد بمتابعت سنت و عادت کند بحلال خوردن فراست او خطا نشود نقلست که روزی یاران گفت
که از دروغ گفتن و غیبت کردن و خیانت کردن دور باشید باقی هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار و توبه
کرده و هوای نفس بگذار بمراد رسیدی از و پرسیدند که بشب چونی گفت مرغی که پر و بال بریده باشند و
با آتش میگردانیده حاجت بود از و پرسیدند که چونی نقلست که خواجه علی سیرکانی که بر سر تربت شاه
نان میداد یکی روز طعام در پیش نهاد و گفت خداوندا مهمان فرست ناگاه سگی آمد خواجه علی بانگ بر
وی زد برفت هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که مهمان خواهی چون بفرستیم باز گردانی در حال برخاست
و بیرون دوید و گرد محلتها میگشت نیافت بصحرا رفت او را دید در گوشهٔ خفته ما حضری که داشت پیش
او نهاد التفات نکرد خواجه علی خجل شد در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت توبه کردم
سگ گفت احسنت ای خواجه علی مهمان خواهی چون بیاید براندی ترا چشم باید اگر نه سبب شاه بودی دیدی
آنچه دیدی رحمة الله علیه

ذکر یوسف بن حسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محقق ولایت و لا یخافون لومة لائم آن آفتاب پنهانی آن در ظلمت
آب زندگانی آن شاه باز کونین قطب وقت یوسف بن الحسین رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ
بود و از متقدمان اولیای عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار
و پیر اهل ری بود و بسیار شیوخ را دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از رفیقان ابو الحسین خراز
و ابو سعید خراز بود و مرید ذو النون مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام داشت
و در ملامت قدمی محکم داشت و بعقوبت و ابتدای حال او آن بود که دختر امیر عرب چون او را بدید

فتنهٔ او شد که عظیم صاحب جمال بود و دختر فرصت جست و خود را پیش او انداخت او بلرزید او را
بگذاشت و بقبیلهٔ خود دور تر رفت و آن شب بخفت سر بزانو نهاده بود در خواب شد موضعی که مثل آن
ندیده بود بدید و جمعی سبز پوشان گرد آمدند و یکی بر تخت نشسته بهیچ پادشاه او را یوسف را آرزو کرد که بداند
که ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیایید
گفتند ما فرشتگانیم و اینکه بر تخت است یوسف علیه السلام است بزیارت یوسف بن حسین آمده
گفت مرا گریه آمد و گفت من که باشم که پیغمبر خدای تعالی بزیارت من آید درین بودم که یوسف علیه السلام از
تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی
گفت در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را به پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی می سپردی
و پناه بحق جستی حق تعالی ترا بر من و ملائکه عرضه کرد و جلوه فرمود و مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد
و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی پس گفت در هر عصری نشانه باشد و درین عصر نشانه ذو النون
مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو و یوسف بن حسین چون بیدار شد جمله نهاد شوق درد گرفت
و شوق برو غالب شد و روی بمصر نهاد و مرا آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می بود چون بمسجد ذو النون آمد
سلام کرد و بنشست ذو النون گفت علیکم السلام یکسال در گوشهٔ مسجد نشست که زهره نداشت
که از ذو النون چیزی پرسد و بعد از یکسال ذو النون گفت این جوان از کجاست گفت از ری یکسال
دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم می بود چون یکسال دیگر بگذشت ذو النون گفت این جوان
بچه کار آمده است گفت بزیارت شما دیگر هیچ نگفت بعد از آن هیچ حاجت هست گفت بدان آمده ام که نام
اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسهٔ چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت از رود
نیل بگذر فلان جای شیخی است این کاسه بدو ده تا هر چه با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه برداشت و روان
شد چون پاره راه برفت وسوسه در وی پدید آمد که درین کاسه چه باشد که میجنبد سر کاسه بگشاد
موشی بیرون جست و برفت یوسف متحیر شد و گفت اکنون کجا روم پیش شیخ روم یا پیش
ذو النون عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسهٔ تهی شیخ چون او را بدید تبسمی کرد گفت نام بزرگ

خدای

امری گفت

خدای تعالی از او درخواسته گفت ذو النون بی صبری در تو میدید موشی بتو داد سبحان الله موشی نگاه
نمی توانی داشت نام اعظم چون نگاه داری یوسف خجل شد و بمسجد ذو النون آمد ذو النون گفت
دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا نام اعظم بتو آموزم دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست
پس حق تعالی فرمود که او را بموش بیازمای چون بیازمودم چنین بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید
یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد بزرگ آنست
که هر چه خوانده فراموش کنی و هر چه نبشته بشوئی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم پس گفت میانه
آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است
که همه خویشتن شناسی است گفت این هم نتوانم وصیت خرد آنست که خلق را نصیحت کنی و بخدای عالم
خوانی گفت این توانم ان شاء الله تعالی اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نبینی گفت چنان کنم
پس بری آمد و او بزرگ زادهٔ شهر ری بود و اهل شهر استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق باز
کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آن وقت که بجز علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت
روی آورد چنان شد که کس بمجلس او نیامد روزی درآمد که مجلس گوید کسی ندید خواست که باز گردد پیرزنی
آواز داد که نه با ذو النون عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی در نصیحت گفتن از برای خدای تعالی گوئی
چون این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بودی و اگر نه پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم
خواص مرید او شد و حال او قوی شد ابراهیم از برکت صحبت او بجائی رسید که بادیه را بی زاد و راحله
قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی ندائی شنیدم برو و یوسف بن حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت مرا
این سخن چنان سخت آمد که اگر کوه امثال بر سر من زدندی آسانتر از آن بودی که این سخن با وی گویم شبی دیگر همان
آواز شنیدم که او را بگوی که تو از راندگانی و اگر نگوئی زخمی خوری چنانکه برنخیزی برخاستم و با اندوهی تمام در مسجد
شدم و او را دیدم در محراب نشسته چون مرا بدید گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم بیتی تازی یاد داشتم بگفتم
او را وقت خوش شد و برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانکه از چون آب بخون ... پس
روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخواندند یکقطره آب از چشم من نیامد بدین یک بیت که گفتی

هیم

تحیر ... سه شب عمان اوله ...

چنین حال تو ظاهر شد طوفان از چشم من روان شد گفتم مردمان راست میگویند که زندیق است و از حضرت
حق خطاب شنیدم که یکی آواز آمد که ما نیست که او را از پیش چنین شود و از قرآن بجای ما بیت رانده بود ابراهیم گفت
من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من سست گشت ترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم اتفاق با خضر افتادم
فرمود که یوسف بن الحسین زخم خورده حق است ولیکن جای او اعلی علیین است که در راه حق چندان قدم باید زد
که اگر دست رد بر پیشانی تو باز نهند روی از اعلی علیین جاه تو باشد که هرکه در این راه از پادشاهی سقط افتد
نیفتد **نقلست** که عبدالواحد زید مرید شطار بود در وقت پیوسته از پی او دویدی که بغایت الحق بود
مجلس یوسف بن الحسین بگذشت او این کلمه میگفت که دعاهم بلطفه کانه محتاج الیه حق تعالی بنده را میخواند بلطف
خویش چنانکه گوئی بکسی حاجت بود عبدالواحد خود را بینداخت و نعره بزد و بکوهستان رفت سه شبانه روز
او را یوسف بن الحسین بخواب دید که خطاب میشنید ادرک الشاب التائب آن جوان
تائب را دریاب یوسف میگردید تا در آن کوهستان بوی رسید سر وی بر کنار نهاد او چشم باز کرد و گفت
سه شبانه روز است تا ترا فرستاده است اکنون می آئی این بگفت و جان بداد رحمة الله علیه **نقلست**
که در نیشابور بازرگانی کنیزکی ترک داشت بهزار دینار خریده و غریمی داشت در شهری دیگر خواست تا بتعجیل
برود و مال خود از وی بستاند در نیشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزک بوی سپارد پیش بوعثمان حیری آمد
و حال باز نمود بوعثمان گفت قبول نکنم شفاعت بسیار کرد و گفت در حرم خود او را راه ده که من زودتر باز
آیم القصه قبول کرد آن بازرگان برفت بوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد
چنانکه بیطاقت گشت ندانست که چکند برخاست و پیش شیخ خود ابوحفص حداد رفت و حال باز گفت
ابوحفص او را گفت ترا بری می باید رفت پیش یوسف حسین بوعثمان در حال عزم عراق کرد چون بری رسید مقام شیخ
یوسف پرسید گفتند آن زندیق مباحی را چکنی ترا که اهل صلاح مینمائی ترا صحبت او زیان دارد از این نوع
چندی بگفتند بوعثمان از آمدن پشیمان شد و باز گشت چون بنیشابور آمد ابوحفص گفت یوسف حسین را
دیدی گفت نه گفت چرا گفت حال باز گفت که شنیدم که مردی چنین و چنین است نرفتم و باز آمدم بوحفص گفت
باز گرد و او را ببین بوعثمان باز گشت و بری آمد و خانه او را پرسید صد چندان دیگر بگفتند او گفت مرا مهمی است

پیش او تا ایشان دادند چون بخانه او رسید پیری دید نشسته و پسر امردی پیش او صاحب جمال و صراحی و پیاله پیش
او نهاده و نور از روی او میریخت در آمد و سلام کرد و بنشست شیخ در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که بوعثمان متحیر
شد پس گفت ای خواجه از برای خدا ترا با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حالت که تو داری خمر و امرد یوسف
گفت این امرد پسر منست و کم کسی داند که او پسر منست قرآنش می آموزم و در این گلخن صراحی افتاده بود برداشتم و پاک
شستم و پر آب کردم تا هرکه خواهد باز خورد که کوزه نداشتم بوعثمان گفت از برای خدا ای شیخ چرا چنین میکنی تا مردم
میگویند آنچه میگویند یوسف گفت از برای آن میکنم تا هیچکس کنیزک ترکی بخانه من نفرستند بوعثمان این
بشنود در پای شیخ افتاد و دانست که مرد بصلاح بود مشهور است در کار او و یکی از ملامتیان بود **نقلست** که
در چشم حسین یوسف سوی نامه بو نظامی و فتوی از غایت ... ابراهیم خواص پرسیدند که عبادت او چگونه است
گفت چون نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای باشد و نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که تا بعد از این
چه عبادت باشد گفت نماز فریضه بآسانی میگذارم اما میخواهم که نماز شب گذارم همچنین ایستاده باشم الحال آن بود
که تکبیر قیام کرد از عظمت او نامحرمی بمن در آید و مرا همچنین میدارد تا وقت صبح چون صبح بر آید فریضه
بگذارم **نقلست** که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی ترا طعم نفس مچشاناد که اگر این طعم بچشاند پس از آن
هیچ نچشی و گفت بهترین امت و اصفیای است که ایشان و دیو خدای تعالی اند که ایشان را از خلق خویش پنهان میدارد
اگر ایشان در این امت هستند صوفیانند **و گفت** آفت صوفیان در صحبت کودکان و در معاشرت اضداد
و در رفیق زنان است و گفت قومی میدانند که خدای تعالی ایشان را می بیند پس ایشان شرم دارند از نظر حق
که از عاملات حزین کنند حق آنگه وی فرمودست و هرکه بحقیقت ذکر خدای تعالی کند ذکر غیر فراموش کند
در یاد کرد او و هرکه فراموش کند ذکر اشیا در ذکر حق همه چیز نیکو کار داند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از
همه چیز **و گفت** اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت
بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست نزدیک خدای عالم دوستر از محبت بنده خدا را و پرسیدند از
محبت گفت هرکه خدای را دوست دارد خواری و ذل او بیشتر بود و شفقت او و نصیحت او خلق خدای را
بیشتر بود **و گفت** علامت شناخت اهل آنست که دو باشد از هرچه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت

علامت صادق و چیز است تنهایی را دوست دارد و نهان داشتن طاعت و گفت توحید خاص آنست که در سر و دل
در وجد بود چنان بیند که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر وی میرود و در احکام و قدرت او در بحرهای
توحید و او از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنانست که پیش از این بود در جریان حکم او گفت
هر که در تحیر افتاده هر روز تشنه‌تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و او جز بحق ساکن نشود و گفت
عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خویش بیرون کنم بلونی دیگر بر وی دیگر از دل من
بروید و گفت ذلیل‌ترین همه طمعهاست چنانکه شریف‌ترین ایشان درویش صادق چون وفاتش نزدیک آمد گفت بار خدایا
تو میدانی که نصیحت کردم خلق را لیکن نصیحت کردم نفس را فعلا و خیانت نفس من به نصیحت خلق خویش ببخش بعد
از وفاتش بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند بچه سبب گفت به برکت آنکه هرگز به دل

آن قدوه بعد

ذکر ابوحفص حداد رحمة الله علیه

را با حدیثا مجتمع رحمه الله علیه

آن فقط کلام آن عابد صادق و آن عاشق آن سلطان اوتاد آن قطب عالم ابوحفص حداد رحمة الله علیه
پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان این طایفه بود و کسی بزرگی او نبود
در وقت خود در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت بی‌نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن
او بی‌واسطه خدای عالم بود و پیر ابوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او بغداد
شد بزیارت مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانکه قرار نداشت او را گفتند در شارستان
نیشابور جهودی جادوست تدبیر کار تو او کند ابوحفص پیش او رفت و حال بگفت او گفت ترا چهل روز نماز
نباید کرد و هیچ طاعت نیکو و عمل خیر نباید کرد و نام خدای تعالی بر زبان نراندن و نیت نیکو نباید کرد تا
من حیلت کنم و ترا بمقصود رسانم ابوحفص چهل روز چنان کرد بعد از آن جهود طلسم بکرد و مراد
حاصل نشد جهود گفت بی شک از تو چیزی در وجود آمده است و اگرنه مرا یقین است که این مقصود
تو حاصل شدی ابوحفص گفت من هیچ کار نیکو نکرده‌ام الا در راه که می‌آمدم سنگی از ره بپای از راه یکسو
افکندم تا کسی بر وی نیفتد جهود گفت میازار آن خدا را که تو چهل روز فرمان او ضایع کردی و او از کرم این
مقدار رنج تو ضایع نکرد و آتشی از این سخن در دل ابوحفص افتاد و چندان قصد کرد که ابوحفص بر دست

جهود

نوین

جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود نهان میداشت و هر روز یک دینار کسب کردی و شب
بدرویشان دادی و در کلیدان بیوه‌زنان انداختی چنانکه کسی ندانستی و نماز خفتن دریوزه کردی چون
یوزه کردی و روزه بدان گشادی وقت بودی که در حوضی که تره شستندی بقالان بقایای آن برچیدی
و نان خورش کردی مدتی بر این بود تا روزی کاری گذاشتی که روز نابینایی در بازار میگذشت این آیه میخواند
که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم ○ وبدا لهم من الله ما لم
یکونوا یحتسبون ○ دلش بدین آیه مشغول شد و چیزی بروی درآمد و بیخود گشت و بجای انبور
دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد و شاگردان که پتک میزدند نگاه
کردند آهن در دست او میدیدند که میگردانید گفتند ای استاد این چه حالتست او بانگ بر شاگردان
زد که بزنید گفتند ای استاد کجا زنیم چون آهن پاک شد پس ابوحفص بخود باز آمد آهن را بیفکند و دست خود
دید سپکند و دکان بغارت داد و گفت ما چندین گاه خواستیم که بتکلف این کار رها کنیم نکردیم تا آنگاه که این
حدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند و اگرچه من دست از کار میداشتم تا کار دست از من بداشت فایده نبود
پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکه نقلست که در همسایگی وی احادیث
استماع میکردند گفتند آخر چرا نیایی تا سماع احادیث کنی گفت من سی سالست تا میخواهم که داد یک حدیث
بدهم و نمی‌توانم داد سماع دیگر حدیث چون توانم کرد گفتند آن کدام حدیثست گفت آنکه پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکویی اسلام مرد آنست که ترک
کند چیزی که بکار وی نیاید نقلست که با یاران بصحرا رفته بود و سخن گفت وقت ایشان خوش گشت آهویی
از کوه پایه در آمد و سر بکنار ابوحفص نهاد ابوحفص طپانچه بروی خود زد و فریاد میکرد آهو برفت
شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سوال کردند که آن چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد
که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی و یاران امشب برگ کرده نشدندی چون این در خاطرم بگذشت
آهو بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را که با حق چنین حالی بوده باشد فریاد کردن و طپانچه زدن چه
معنی دارد شیخ گفت نمی‌دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردنست اگر خدای تعالی بفرعون نیکی

تفسیده

شست

خواستی بر مراد او برو دنیل روان نکردی نقلست که هر وقت که در خشم شدی سخن در خلق نیکو کردی تا خشم او
ساکن شدی آنگه سخن دیگر شدی نقلست که یک روز میگذشت یکی را دید متحیر و گریان گفت ترا چه بوده است
گفت خری داشتم گم شده است و جز آن خر هیچ نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بعزت تو که گام بر
ندارم تا خر بدو باز نرسد در حال خر پدید آمد ابو عثمان حیری گوید که روزی پیش ابو حفص میرفتم مویزی چند
دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت ای خاین مویز من بخوردی
از چه وجه گفتم من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دادم و نیز دانسته ام که هرچه داری ایثار کنی گفت ای
جاهل من بر دل خود اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد داری بیا که حق که عمریست تا بر هوای او می‌زیم و
کار من چه خواهد آمد کسی که در درون خود دیند اند دیگری در درون او چگونه دانند ابو عثمان گوید که با ابو حفص
بخانه ابو بکر حنیفه بودم و جمعی از اصحاب آنجا بودند از درویشی یاد میکردند گفتم کاشکی حاضر بودی شیخ
گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذی هست گفت خداوند خانه بیازار رفته است
اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده باشد ببین کاغذ چیزی نوشت و بو عثمان گفت بوحفص را گفتم
مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین آورده است گفتم شفقت بر خلق
گفت شفقت تو تا چه حدست بر خلق گفتم تا بدان حد که اگر خدای تعالی مرا بعوض همه عاصیان در دوزخ
کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده
و تن خود را و دیگر که جمع آیند مردم ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا
پس من بر تخت برآمدم بوحفص پنهان در گوشه نشست چون مجلس بآخر آمد سایلی برخاست و پیراهنی
خواست در حال پیراهن خود بیرون کردم و بوی دادم ابوحفص گفت یا کذاب انزل من المنبر فرود آی
ای دروغ زن گفتم چه دروغ گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آنست که بر خود و بصدقه دادن
سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی
تا فضل سابقان دیگری را باشد پس تو کذابی و منبر نه جای کذابانست نقلست که یک روز در بازار میرفت
جهودی پیش آمد در حال بیفتاد و بیهوش گشت چون بهوش آمد از و سوال کردند گفت مردی را دیدم لباس

عدل

عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید که لباس فضل از سر من برکشند و در آن
جهود پوشند و لباس عدل از وی در کشند و در من پوشند و گفت سی سال چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم
کرد من می نگریست سبحان الله آنچه سو نویسم بوده باشد او در آن حال نقلست که ابو حفص را عزم
حج افتاد و او عامی بود و تازی نمیدانست چون ببغداد رسید مریدان با هم گفتند که شینی عظیم باشد که شیخ
الشیوخ خراسان را ترجمان باید تا زبان ایشان بداند پس جنید مریدان را باستقبال فرستاد و شیخ بدانست
که اصحاب چه می اندیشند در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند و جمعی
از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت سوال کردند بوحفص گفت عبارت شما راست شما گویید جنید گفت
فتوت نزدیک من آنست که فتوت از خود نبینی و آنچه کرده باشی آنرا بخود نسبت نکنی که این من کرده ام بوحفص
گفت نیکوست آنچه گفتی اما فتوت مرا آنست نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است جنید گفت
بعمل آرید یا اصحابنا بوحفص گفت این سخن راست نیاید جنید چون این بشنید گفت برخیزید ای اصحابنا
که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریه او در جوانمردی یعنی خلق کرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی اگر جوانمردی
اینست که او میگوید بوحفص اصحاب خود را عظیم بتهذیب و ادب داشتی و هیچ مریدی از هیبت او زهره نبودی که در پیش
او بنشستی و چشم بروی او بازکردی و پیش او نیارستی نشست و بجای او نشستی بوحفص سلطان وار نشسته بود جنید گفت اصحاب را آداب
سلاطین آموخته بوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست
پس ابوحفص گفت دیگی زیربا و حلوا فرما تا بسازند جنید اشارت کرد بمریدی تا بسازد چون بیاوردند ابو حفص
گفت بر سر حمالی نهید تا می برد تا چندان که خسته گردد آنجا بر در هر خانه که برسد آواز دهد که هر که بیرون آید حمال
بدو دهد چنان کرد و میرفت تا خسته شد و طاقت نماند بر در خانه رسید آواز داد خداوند خانه گفت اگر زیربا و حلوا آورده
در آن حال گفت عجب داشتم از و پرسیدم که این چه حالت و تو چه دانستی که ما حلوا و زیربا آورده ایم گفت دی روز
در مناجات این در خاطرم گذشت که مدتیست تا فرزندان من از من میطلبند دانم که بر زمین افتاده باشد
نقلست که مریدی بود در خدمت ابو حفص سخت با ادب جنید بارها در وی نگریستی از آنکه ادب او خوش
آمدش سوال کرد که چند سالست تا در خدمت شماست ابو حفص گفت ده سالست گفت ادب تمام دارد و فری

و بهی

عجب و شایسته چرا نیست ابوحفص گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دینار وام کرده
و در باخته و هنوز نهمی آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس ابوحفص روی به بادیه نهاد گفت ابوتراب را دیدم در بادیه
و من شانزده روز هیچ نخورده بودم و بر کنار حوضی رفتم تا آب خورم بتفکری فرو رفتم ابوتراب گفت ترا چه
نشانده است اینجا گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا با آن باشم که غالب باشد یعنی
اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود برروم ابوتراب گفت زود کار تو بزرگ شود پس چند گاه
رسید جماعتی مساکین را دید مضطر فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند گرم گشت و حالتی بر وی ظاهر شد
دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی نفرستی همه قنادیل مسجد بشکنم این بگفت و در طواف
آمد و در حال یکی بیامد و صره زر بیاورد و بدو داد تا به درویشان خرج کرد و چون حج بگذارد و به بغداد آمد اصحاب
جنید استقبال کردند جنید گفت ای شیخ راه آورد ما چه آورده بوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه میباید
زندگانی نمیتوانست کرد ایم فتوح بود که گفتیم اگر از برادری ترک ادبی بینید آنرا عذری از خود برانگیزید
پیش او این عذر از خود بخواهید اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق بدست تو بود عذری دیگر از خود بخواهید اگر بدان
عذر غبار برنخیزد عذری دیگر انگیزید تا چهل بار بعد از آن اگر غبار برنخیزد و حق بجانب تو باشد و آن چهل
عذر در مقابل آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس زهی گران و تاریک و بی وجود رای
زهی نا جوانمرد جافی که تو ای که برادر برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار
خودی من دست از تو شستم تو دانی چنانکه خواهی باش جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت
که تواند بود نقلست که شبلی چهار ماه ابوحفص را مهمانی کرد و هر روز چند لون طعام آوردی و چند
گونه حلوا آخر چون بوداع او رفت گفت یا شبلی اگر وقتی به نیشابور آیی میزبانی و جوانمردی بتو آموزم
گفت یا ابا حفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را
تا آمدن مهمان گرانی نباشد و برفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گرانی بود و رفتن
آسان و هر که با مهمان حال این بود ناجوانمردی بود پس چون شبلی به نیشابور آمد پیش ابوحفص فرود آمد چهل
تن بودند ابوحفص شبانگاه چهل و یک چراغ در گرفت ابوحفص گفت برخیز و بعضی برخواست و هر چند که جهد

کرد

بود که چیزی

حق بدست تو بود هم ... بر انگیز ... دیگر از خود بخواه اگر هم ... غبار بر نخیزد هم

بود

شبلی گفت نگفته بودی متکلف نباید کرد ابوحفص گفت چه تکلف کردم ... چهل و یک چراغ در گرفتی

کرد یک چراغ پیش نتوانست نشاند پس گفت یا شیخ این حال چیست گفت شما چهل تن بودید فرستاده حق
که مهمان فرستاده حق بود لاجرم بنام هر یکی چراغی کردم برای خدای تعالی و یکی برای خود آن چهل که از برای خدای
عز و جل عزیز بود نتوانستی نشاند اما آن یکی که برای من بود نشاندی تو هر چه در بغداد کردی برای من کردی
و من آنچه کردم برای خدای تعالی کردم لاجرم آن تکلف باشد و این نه ▪ بوعلی ثقفی گوید که ابوحفص گفت هر که اقوال
و افعال و احوال خود هر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خاطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان
شمار پرسیدند که ولی را خاموشی بهتر یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند هر چند تواند
خاموش باشد اگرچه بعمر نوح بود و خاموش کرد آنست خاموشی بیابد از خدای عالم در خواهد تا چند عمر
نوح دهدش تا سخن نگوید گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت از آنکه سرایست که هر ساعت بنده را در
گناه اندازد گفتند اگر دنیا بد است توبه هم نیکست و توبه هم در دنیا حاصل شود گفت چنین است
اما بگناهی که در دنیا کرده میآید یقینیم و در یقین توبه بشک و بر خطریم یعنی شک داریم که توبه قبول شده
یا نه اما اگر توبه با شرایط باشد البته قبول است گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بگوی
و ملازم باشی چیزی را که ترا بدان فرموده اند گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدای عالم شکستگی
عرضه کردن گفتند نشان دوستی چیست گفت آنکه روزی که بمیرد دوستان شاد شوند یعنی چنان مجرد
از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود هم در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه
او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش
اخلاص طلب کند گفتند بخل چیست گفت آنکه ایثار را ترک کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار
آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم انداختن دنیاست
برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن بخدای تعالی بسبب احتیاجی که تراست بحق و گفت نیکوترین وسیلتی
که بنده بدان تقرب کند بخدای دوام فقر است به همه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت
حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و در همه حالها مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که
بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود از خیر و شر و آنچه در دل بود بدان

چراغ توان دید وکفت کسی را فقر درست نیاید تا دادن دنیا دوستتر از کرفتن ندارد وکفت کسی را نرسد که
دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیکران باید ترسید وکفت هر که بدهد وبستاند او مردیست
وهر که بدهد ونستاند او نیم مردیست وهر که نه دهد ونستاند او مکسی است نه کسی است
بوعثمان حیری کفت معنی این سخن از وی پرسیدند کفت هر که از خدای فرا بستاند وبدهد بخدای او مردست
زیرا که او در هر حال خود را نمی بیند وهر که بدهد ونستاند نیم مردست زیرا که در بینند چه میکند خود را در نا
ستدن فضل می بیند وهر که نه دهد ونستاند او هیچ کس نیست زیرا که کمان او چنانست که دهنده وستاننده
اوست نه خدای تعالی وکفت هر که در همه حال فضل خدای می بیند بر خویشتن امید دارد که از هالکان نباشد
وکفت مبادا که عبادت خدای عالم ترا آفتی بود یا معبود معبود بود وکفت فاضلترین چیزی اهل الحاک را
مراقبت خویش است با خدای عالم وکفت چه نیکوست استغنی بخدای وچه زشتست استغنی بلئیم وکفت
هر که جرعه از شراب محبت چشید بیهوش شد بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا ومشاهده وکفت
حال مفارقت نکند با قول وکفت خلق چیزی میدهند از وصول واز قرب واز مقامات عالی ودر را
همه آرزوهاست که دلالت کند براهی که آن بحق بود اگر همه یک لحظه بود وکفت عبادت در ظاهر سرورست
ودر حقیقت غروراست زانکه مقدور وسبقت کرفته است واصل آنست که کس بفعل خود شاد نشود مگر
معروفی وکفت معاصی برید کفر است چنانکه زهر برید مرگ وکفت هر که داند که او را خواهند بر انگیخت
وحساب خواهند کرد واز معاصی اجتناب ننماید واز مخالفات روی بکرداند یقین است که از سر خود
خبر میدهد که من ایمان ندارم به بعث وحساب وکفت هر که دوست دارد که دل او متواضع شود
کو در صحبت صالحان باش وخدمت ایشان را ملازم کن وکفت روشنی تنها بخدمتست وروشنی
جانها باستقامت وکفت تقوی در حلال محض است و بس وکفت تصوف همه ادبست وکفت بنده در توبه
بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنکه از و آید وکفت هر عمل که شایسته بود انرا
وبرتو فراموش کنند وکفت انبساط آنست که خدا را باشیا بینند ونه بینند اشیا را بخدا تعالی وبساط آنست
از خدا بود نظر او بمکونات وکفت کمال ... حراست کرد ... ملازم ...

یعنی بخدای خواستن در همه کارها از دیکری از عالم ومعارفت کلنه

تو کشاینده ولازم یک سنت باش تا همه سادات تو کردن نهند نقلست که محمش کفت بیست ودو سال
با بوحفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت وانبساط خدای را تعالی جل وعلا یاد کرد بلکه چون خدای را یاد
کردی بر سبیل حضور وتعظیم وحرمت یاد کردی ودر آن حال متغیر شدی چنانکه حاضران آن را بدیدندی
سخن اوست که کفت در وقت نزع که ... دل باید بود در ... تقصیرهای خویش از وی پرسیدند که بر چه روی
بخدای عالم آورده کفت فقیری که روی بغنی آرد بچه آرد الا بفقر وفرو ماندگی ووصیت عبدالله سلمی آن
بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابوحفص نهید

ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یکانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن حمدون ابا ذر شیخ
وقت حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود وموصوف بورع وتقوی ودر فقه وعلم حدیث
درجه عالی داشت ودر عیوب نفس دیدن صاحب نظر عجیب بود ودر مجاهده ومعامله بغایت داشت وکلام
در دلها موثر وعالی ومذهب ثوری داشت ومرید بوتراب بود ومرید عبدالله مبارک بود وعلامت خلق
مبتلا بود ومذهب ملامتیان در نیشابور از وی منتشر شد ودر طریقت مجتهد وصاحب مذهب بود وجمعی از
طایفه بدو تولی کنند وایشان را قصاریان ودر فتوت چنان بود که شبی ببالین دوستی بود در حالت نزع چون
آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند وکفت این ساعت این چراغ وارث راست واز وی سوختن آن
وکفت روزی در جویبار حیره نیشابور میرفتم عیاری بود بفتوت معروف نوح نام پیش آمد کفتم
یا نوح جوانمردی چیست کفت جوانمردی من یا جوانمردی تو کفتم هر دو کفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون
کنم ومرقع در پوشم ومعاملت مرقع پوشان پیش کیرم تا صوفی شوم واز شرم خلق در آن جامه از معصیت
پرهیز کنم وجوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق وخلق بتو فریفته نکردند پس جوانمردی من
حفظ شریعت بود بر اظهار وآن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار واین اصلی عظیم است نقلست که چون
کار او عالی شد وکلمات او منتشر کشت ائمه واکابر نیشابور بیامدند وبر او کفتند که ترا سخن باید کفت
که سخن تو فایده دلها بود کفت مرا سخن کفتن روا نیست کفتند چرا کفت از آنکه دل من هنوز در دنیا وجاه بسته
است وسخن من فایده ندهد ودر دلها اثر نکند وسخنی که در دلها موثر نبود کفتن آن بر علم استهزا بود

و بر شریعت استخفاف کردن و سخن گفتن کسی را مسلّم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد
وگفت نشاید هیچ کس را در علم سخن گوید چون همان سخن کسی دیگر میگوید و نیابت میدارد و روا نبود که
سخن گوید تا به بیند که فرضی واجب است بر وی سخن گفتن تا آن صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
آن چه بود گفت هر سخن که گفته باشد هرگزش حاجت نبود با دیگر گفتن و در روی نه پیر آن شود که بعد از این چه گویم
گفت و سخن او غیبت بود چنانکه از غیب بر وی می آید میگوید خود در میان نه چنانکه پرسیدند که چرا سخن سلف
نافع تر بود در دلها گفت جهت آنکه ایشان سخن ما از برای عز اسلام میگفتند و از جهت نجات و از بهر رضای حق
و ما از برای عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق میگوییم وگفت باید که علم حق تعالی بر تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی
با حق در خلا معاملت از آن بهتر کنی که در ملا وگفت هر که محقق بود در حال خود از حال خویش خبر نتواند داد
وگفت فاش کردن بر هیچ کس آنچه واجبست از تو نیز نهان بود وگفت هرچه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن
وگفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وجد ای بحق گرد تو بود که از برکات او چیزی بتو رسد وگفت من شما را بدو چیز
وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال وگفت صحبت با صوفیان کنید که زشتیها را بنزدیک ایشان عذر
بود و نیکی را بر خطری نباشد تا ترا بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی وگفت هر که در سیر تمام خلف
نظر کند تقصیر خود بداند و بار بر ماند از خویش از درجه مردان وگفت پسندیده است آنچه بتو برساند باسانی و رنج
و رنج افتادی که هست در طلب زیادت است وگفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی وگفت هر که تواند که کور
شود از دیدن نقصان نفس گو کور باش وگفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر را آشکارا کرده
وگفت من نیکوئی را ندانم مگر در سخاوت و بدخوئی را ندانستم الا بخل وگفت هر که خود را در ملکی داند بخیل بود وگفت
حال فقیر در تواضع بود نشستن بعضی خویش تواضع کند بر جهد اغنیا باید که زیادت آید وگفت تواضع آن بود
که کسی را بچیزی محتاج نبینی نه در این جهان و نه در آن جهان وگفت منصب حق بر فقیر را چندان بود که متواضع بود و
هر که تواضع ترک کرد جمله خیرات ترک کرد وگفت میراث بزرگی عجبست و از آنست که مشایخ و بزرگان
پیشتر بزرگان از این طریق دور داشته اند وگفت اصل بر دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار گفتن
وگفت هر که را مشغول گرداند بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا و یا در آخرت وگفت خوار دل

دنیا را

نفس

دنیا را آن بزرگ تر باشی چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک گفت که حمدون مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر
پرسیدند که بنده کیست گفت آنکه نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند گفت نزدیک من آنست که بدانچه
در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان خداوند است پرسیدند از توکل گفت آنست که اگر بیوه زن
درهم ترا وام بود و چشم بر هیچ نداری تو میدانی بباشی از حق تعالی بگذارد آن وگفت توکل دست بخدای تعالی زدن است
وگفت اگر توانی که کار خویش بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول شوی وگفت جزع نکند در مصیبت
مگر کسی که خداوند تعالی را متهم داشته باشد وگفت ابلیس و یاران او هیچ چیز چنان شاد نشوند که به سه چیز
یکی آنکه مومنی مومنی را بکشد دوم آنکه یکی بر کفر بمیرد و سیم آنکه از دلی که در وی بیم درویشی بود عبدالله
مبارک گفت چون حمدون بیمار شد او را گفتند فرزندان را وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش
میترسم که از درویشی عبدالله را گفت در حالت نزع که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه ذکر منصور
عمار رحمة الله علیه آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین
عالم ولایت آن منشی اسرار منصور عمار رحمة الله از حکمای مشایخ بود و از سادات این طایفه و
در موعظه کلماتی عالی داشت چنانکه در وعظ کسی نیکوتر از وی سخن نگفت و بیانی شافی داشت و در انواع
علوم کامل و در معاملت و معرفت تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغه کنند و او از اصحاب عراقیان بود
و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند از بوشنگ بود و در بصره مقیم شد سبب توبه او آن بود
که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر وی نبشته برداشت و جائی نیافت که آنرا بگذارد بخورد
بخواب دید که گفتند بحرمتی که داشتی آن رقعه را در حکمت بر تو گشادیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس
آغاز کرد نقلست که جوانی بمجلس وی مشغول شد چهار درهم بغلامی داد که نقل مجلس خرد غلام در راه منصور
منصور عمار بر گذشت گفت ساعتی توقف کن تا چه میگوید منصور از برای درویشی چیزی میخواست گفت
کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را غلام گفت هیچ بجز از این نیست پس چهار درم بداد منصور گفت
اکنون چه دعا میخواهی گفت اول آنکه آزاد گردم دوم آنکه حق تعالی خواجه مرا توبه روزی کند و سیم آنکه عوض چهار درم
باز دهد چهارم آنکه بر من و خواجه و بر مجلسیان و بر تو رحمت کند منصور چهار دعا کرد و غلام در خانه رفت خواجه

علیه

کفت کجا بودی و چه آوردی کفت بمجلس منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم خواجه کفت کدام دعاست
غلام حال باز کفت خواجه کفت ترا آزاد کردم و توبه کردم خدایرا که هرکز خمر نخورم و بعوض چهار درم چهارصد درم
بتو بخشیدم باقی آن چهارم بمن تعلق ندارد آنچه بدست من بود کردم شبانه بخواب دید که هاتفی کفت آنچه بدست
تو بود بالیقی خویش کردی آنچه حواله بما است ما نیز کردیم و بر تو و بر غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم نقلست
که روزی مجلس میکفت یکی رقعه بوی داد این بیت بران نوشته بود که شعر وَغَیرُ تَقِیٍّ یَأمُرُ النَّاسَ بِالتُّقیٰ
طَبِیبٌ یُداوِی النَّاسَ وَهُوَ مَرِیضٌ یعنی کسی که متقی نیست و خلق را بتقوی فرماید همچو طبیبی است که علاج دیکران
کند و او از همه بیمارتر بود منصور بجواب داد که ای مرد تو بقول من عمل میکن که قول من ترا سود دارد و تقصیر من
در عمل ترا زیان ندارد و کفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خداوندا این کناه که بر
من رفت از آن نبود که فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که راه بر من بزد و ابلیس مدد کرد لاجرم در کناه افتادم
اکر تو دستم نکیری که کیرد و اکر تو در نکذاری که کذارد و چون این بشنیدم آغاز کردم أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجِیمِ
وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ عَلَيْهَا مَلَائِكَةٌ غِلَاظٌ شِدَادٌ لَا يَعْصُونَ اللهَ مَا أَمَرَهُمْ وَ
يَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ پس آوازی بشنودم بامدادان بدان خانه میکذشتم خروشی شنیدم کفتم چه حالست کفتند جوانی
آنجا بود کفت فرزندم دوش آیتی از خدای تعالی شنیده است که در کوش کسی آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور
کفت من خواندم و من کشتم او را نقلست که هارون الرشید او را کفت از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت
دهم در جواب کفت آن بکوی که عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور برخاست و بیرون آمد
پس سیم از راه باز کشت و کفت یا امیر جواب بشنو عالم ترین خلق مطیع ترسناکیست و جاهل ترین خلق عاصی ایمن
و کفت پاکست آن خدای که دل عارفان را محل ذکر خود کرده است و دل زاهدان را موضع توکل کردانید و
دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع کردانید و کفت مردمان
بر دو کونه اند یکی نیازمندان بخدای تعالی و این درجه بزرکترین است بحکم ظاهر شریعت و یکی آنکه دید افتقار
یعنی در ازل ختم امید است جز بخدای عالم نباشد ازانکه حق تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت
کرد و باختیار خود مشغول خواهد جز آن نباشد پس این کس در عین افتقارست بحق و در عین استغناست از غیر حق و کفت حکمت سخن کوید
شد

در دلها

در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان
فکر و در دل عالمان بزبان تذکر و کفت خنک آن کسی که بامداد برخیزد و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی
او بود و عزلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و در ذکر فکرت او بود و توبه کردن عزم او بود و قبول توبه
و امید داشتن توبه رحمت و امید او بود و کفت مردمان بر دو قسم اند یا بخود عارفند و یا بحق اکر بخود عارف
بود شغلش ریاضت و مجاهده بود و اکر بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضای او بود و کفت دلهای
بندکان جمله روحانی صفت اند پس چون دنیا بیابد دل را بیافت دوری که بدان دلها برسید در حجاب شود
و کفت نیکوترین لباس بنده را تواضع و شکستکی است و نیکوترین لباس عارفان را تقوی است و کفت هر که
مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و کفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاء او در متابعت اوست
و کفت هر که جزع کند از مصایب دنیا زود بود که در مصایب دین افتد و کفت آنکه دنیا را ترک کیرد تا از غم آن راحت
یابد و زبان را نکاه دارد تا از عذر خواستن برهد و کفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی دست یابی
بترست از معصیت کردن تو و کفت هر جا که دلی سنکی بود آهن نیز باشد که سوخته در میان باشد اکر
سوزد کر معذور دار که بر راه کذر قاقد افتاده بودی چون منصور وفات کرد ابو الحسن شعرانی او را بخواب
دید کفت خدای تعالی با تو چه کرد کفت فرمود که منصور عمار توی کفتم بلی کفت تو بودی که بر منبر میکفتی مردمان را
و خود بدان کار نمیکردی کفتم خداوندا چنینست که میفرمایی اما هیچ مجلس نکفتم الا که بحمد و ثنای تو
کفتم آنکاه بر پیغمبر صلوات دادم آنکاه خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود که صدق کفت راست کفتی پس فرشتکان
را فرمود که او را در کرسی نشانید و در آسمانها برید تا در میان فرشتکان ثنا کوید چنانکه در زمین در میان آدمیان
میکفت رحمة الله علیه

ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدران تمام صاحب قدر آن مبارز خبره و جد آن مجاهد اهل عهد آن معتبر عالم الهی احمد بن عاصم الانطاکی
رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت
و عمر دراز یافت و اتباع و تابعین را یافته و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیل را یافته بود و
سلیمان او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست و او را کلمات عالیست و اشارات بدیع و لطیف

یعنی تابعی کسانند که
یعنی تابعین ... اند و تبع
صحابه را دیده اند
ایشانند که تابعین را
دیده اند

چنانکه یکی از او پرسید که تو مشتاق خدایی گفت نه گفتند چرا گفت بجهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر شود
کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت معرفت آن سه است بر سه درجه اول اثبات وحدانیت واحد
قهار و درجه دوم بریده کردن دل از ماسوی الله و درجه سیوم آنکه هیچ کس را از عبادت کردن آن راه نیست
وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه عبادتها و اندک بود
و فکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بدو درنگرند او را نبینند و چون بخوانند
نشنود و چون مصیبتی رسد اندوهگین نشود و چون صوابی روی بدو نهد شاد نگردد و از هیچ کس
نترسد و هیچ کس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست گفت علامت هر دو کدامست گفت علامت
خوف گریزانست و علامت رجا طلب و هر که صاحب رجاست و طلب ندارد دروغ زنست و هر که
صاحب خوفست و گریز ندارد کذابست وگفت راضی ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که ترسناک
تر بود بر نفس خویش تا باید که نجات نیابد و ترسناکترین خلق بهلاک کسی را یافتم که ایمن تر بود بر نفس خود
آن ندیدی که یونس علیه السلام چون چنان گمان برد که حق تعالی عذاب نکند چگونه عقوبت روی بدو نهاد
وگفت کمترین نعمت یافتنست که چون بدل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر جا که شکی است
تا دل او از شکر و خوف خدای عالم پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای عز و جل بود وگفت چون با اهل
جد و صدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند در دلهای شما روند و بیرون آیند وگفت نشان حیا
آنست که چون نیکویی بدو رسد او را الهام شکر دهند امید تمام نعمت از خدای تعالی و تمامی عفو در آخرت
وگفت نشان زهد چهار است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص از برای خدای عز و جل و احتمال ظلم از کرامت
دین وگفت نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف وگفت هر که بخدا
نزدیکتر از خدای ترسانتر وگفت چون صلاح دل جویی یاری خواه بروی نگاه داشت زبان وگفت نافعترین
تقوی آن بود که تو بیان مجمل باشی و بیان راضی وگفت نافعترین عقلی آن بود که ترا شناسا گرداند تا نعمت
خدای تعالی بر خود ببینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف هوا وگفت نافعترین اخلاص آن بود
که دور کند از تو ریا وگفت بزرگترین تواضع آنکه دور کنی از تو کبر و خشم را در تو عیب اندر وگفت

زیان کارترین

زیان کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل وگفت هر که
اندکی گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در بسیار افتد وگفت خواص غواصی میکنند در دریای فکرت و عوام
سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت وگفت امام جمله عملها علمست و امام جمله علمها عنایت حق
وگفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت این
نور که جمله حجابها در میان او و میان آنچه در آخرت باید آن نور جمله کارهای آخرت میکند چنانکه گویی جمله مشاهده است
وگفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب
عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر از خدای عز و جل این اخلاص عمل بود وگفت عمل کن و چنان
دان که هیچ کس نیست در زمین جز تو و هیچ کس نیست در آسمان و زمین جز او وگفت این روزی چند که مانده است
این را غنیمت شمر نیک و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار تا بیامرزند آنچه در پیش کرده است وگفت
دوای دل پنج چیزست هم نشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت
سحر وگفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و میان
حق تعالی و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت وگفت موافق اهل صلاح ایم در اعمال
و مخالف ایشانیم بهمتها وگفت خدای تعالی میفرماید إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ و ما فتنه زیادت
میکنیم نقلست که شبی جماعتی گرد جمع شده بودند از اصحاب و سخن میرفت و نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد
و چراغ بر گرفت چون چراغ باز آوردند همه پاره ها بر جای خود بود که هیچ کس نخورده بود بقصد طریق ایثار مریدان را
چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه ذکر عبدالله خبیق رحمة الله علیه
آن غواص دریای دین آن دره دریای یقین آن قطب مکنت آن رکن سنت آن امام اهل جذبه و شوق عبدالله
خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حال خوردن مبالغتی تمام
داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و به انطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید الثوری
داشتی و در فقه و معامله و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلمات رفیع دارد و فتح موصلی گوید که او را
دیدم مرا گفت یا فتح اصل اعضا چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم بجای منکر که نیاید و بزبان

عبدالله خفیف نیز میگویند

چنین بکوی که خداوندا تو مرا بخلاف آن دانی و دل آگاه داری از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا آگاه دار در سر
و هیچ چیزی بهوا اگر این چهار بدین صفت باشد خاکستر بر سر می باید کرد که در آن شقاوت تو بود وکفت
خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باک نندارند
و شهوات از دل بیرون نرود مکر از خوف بیقرار کننده یا شوق بی آرام کننده وکفت هرکه در بند کاری
خویش نه باشد که دل وابسته طمع مدار تا از کل آزاد شوی وکفت اندوه همه از برای چیزی که فردا ترا
از آن مضرتی بود و شاد مباش الا بچیزی که ترا فردا شاد کند وکفت دمیده شده از خویشتن کار بخدای
آن بود که بدل خوشتر بود اگر ایشان را انسی بود با خدای تعالی همه چیز را با ایشان انس بود وکفت نافع ترین
خوفها آن بود که ترا از معصیت باز دارد وکفت نافع ترین امیدها آنکه کار بر تو آسان کند وکفت هرکه
باطل بسیار شود حلاوت طاعات از دل او برود وکفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه
فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو کرداند در بقیت عمر تو وکفت رجا سه کونه است مردی
بود نیکی کند و امید دارد که قبول کنند و یکی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که خدای او را بیامرزد
و یکی رجای کاذب بود که پیوسته کناه کند و امید دارد که خدای تعالی او را بیامرزد و هرکه بدکردار بود خوف او باید
که بر رجا غالب بود وکفت اخلاص در عمل سخت تر از عمل است و عمل خود چنانست که عاجز می آید از کار
آن تا باخلاص چه رسد وکفت مستغنی شوند بود هیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق مستغنی است
از جمله احوال و هرکه صدق بود میان او و خدای عالم که بحقیقت مست مطالع کردد بر خزاین غیب و امین کردد
بر اسمانها و زمینها و اکر توانی که هیچکس بر تو سبقت نکیرد در کار خداوند خویش چنان کن که سبقت کیری و تا توانی
بر خداوند خویش هیچ مکزین که او از همه چیزها برتر است رحمة الله علیه ذکر جنید بغدادی رحمة
الله علیه آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده
باستادی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام ائمه جهان و در فنون
علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی
بجمله سبق داشت و از اول حال تا آخر روزکار پسندیده بود و مقبول و محمول همه فرق و جمله اما[م]

او صو

او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت و بر همه زبانها ستوده و هیچکس بظاهر و باطن او انکشت نتوانست
نهاد و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه کفتندی و لسان القوم خواندندی و عقد المشایخ
و طاووس العلما و سلطان المحققین در شریعت و حقیقت باقصی الغایت بود و در زهد و عشق بی نظیر
بود و در طریقت مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او بودند و بعد از وی مذهب وی داشته اند
و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین طریقی در طریقت و مشهورترین
مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصانیف عالیست در اشارات
و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارات منتشر کرد او بود و با چندین روزکاری بارها دشمنان و حاسدان
بکفر و زندقه او کواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری بود و مرید او بود روزی از
سری پرسیدند که هیچ مریدی را درجه از درجه پیر بلندتر باشد کفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید
را درجه بالای درجه منست و جنید همه درد و شوق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع
داشته است و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود تا از وی آید که با آن عظمت که سهل تستری داشت
جنید کفت که سهل صاحب آیات و سباق غایات بود و لیکن دل نداشت یعنی که ملک صفت بود
[و آدم] صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام که هم در دعا و هم در عبادت یعنی در دعوی کاری دیگر است
و ایشان دانند که چه میکویند که کار با علت و ما را نرسد کسی را برکسی از ایشان فضل نهادن و ابتدای حال
او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طالب کار و با ادب و فراست و فکرت بود و تیزفهمی عجب بود چنانکه یک
روز از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید که میکریست کفت چه بوده است کفت امروز چیزی از زکوة مال پیش خالت
برده ام سری قبول نکرد میکریم که عمر خود درین پنج درم بسر بردم و این خود هیچ دوستی از دوستان
خدای را نمی شاید جنید کفت بمن ده تا ببرم درم که بستاند کرفت و روان شد و در خانه خال بزد
کفت کیست کفت منم جنید در بکشای و کفت این زکوة بستان سری کفت نمی ستانم کفت
بدان خدای که با تو این فضل کرد و با پدرم آن عدل کرده است که بستانی سری کفت ای جنید با من چه فضل
و با او چه عدل کرده است جنید کفت با تو این فضل کرد که درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را دنیا

مشغول کردانید تا اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و او را اگر نخواهد زکوة مال مستحق باید
رسانید سری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این زکوة را قبول کنم ترا قبول کردم و در بگشاد
وآن بستد و او را در خلوت جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را بحج برد و در مسجد حرام مسئلهٔ شکر
میرفت در میان چهارصد پیر و چهارصد قول بگفتند و هر شیخ و بیان هر کسی قولی در شکر سری با جنید گفت
تو نیز چیزی بگوی جنید گفت شکر آنست که بنعمتی که خدای تعالی ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی
نشوی و نعمت او را سرمایهٔ معصیت نسازی چون جنید این بگفت هر چهارصد پیر گفتند احسنت
یا قرة العین الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت یا غلام زود باشد که حظ
تو از خدای زبان تو بود جنید گفت من بدین میگریستم که سری گفت پس شیخ گفت این از کجا آوردی
گفتم از مجالس تو پس بغداد آمد و آبگینه فروشی کردی و هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی
و چهارصد رکعت نماز بگزاردی مدتی برین بگذشت دکان رها کرد و در خانه بود و در دهلیز خانهٔ سری در آنجا
نشست و پاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق در خاطر او گذر
نکرد و چهل سال بدین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگزاردی و برپای بایستادی و تا صبح الله میگفتی
و بدان وضو نماز صبح بگزاردی گفت چون چهل سال برآمد گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی
آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنار گوشهٔ تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا جنید چه گناه کرد
ندا آمد که گناهی بیش ازین میخواهی که هستی تو در میان است جنید آه کرد و سر در کشید وگفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه
ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله میگفت تا زبان در کار او دراز کردند و حکایت
او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفت خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت
بسه هزار درم خریده و بجمال او کسی نبود و خلیفه عاشق او بود فرمود تا بلباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند
و او را گفت بفلان جای پیش جنید رو و روی بگشای و خود را و جامه و جواهر را برو عرضه کن و بگوی که من
مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم که دلم
با هیچکس قرار نمیگیرد الا بتو و خود را برو عرضه کن و نقاب بردار و درین باب جدی بلیغ نمای پس خادمی

بادی روان کرد کنیزک با خادم پیش شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بود تمام اضعاف آن بجای آورد جنید را بی اختیار
چشم بروی افتاد خاموش شد و هیچ جواب نداد و کنیزک آن حکایت مکرر میکرد جنید سر در پیش افکنده ساعتی
سر بر آورد و گفت آه و در آن کنیزک دمید در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه گفت که حال چنین بود
خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید پس
خاست و پیش جنید رفت و گفت چنین کس پیش خود نتوان خواند پس جنید را گفت ای شیخ آن دولت
داد که چنین صورتی را بسوزی جنید گفت ای امیر ترا شفقت بر مؤمنان چنین است که خواستی که تا ریاضت
و بیخوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد دهی من خود در میانه کیم مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت
و آوازهٔ او در عالم رسید و هر چند او را امتحان کردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی که گفت با مردمان
سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدا خوانی وگفت و سی پیر را خدمت
کردم که پیش از هفتاد ایشان اقتدا اهل از شایست وگفت ما این تصوف را به قیل و قال نگرفتیم و بجنگ
و کارزار بدست نیاوردیم اما از گرسنگی و بیخوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست
داشته ایم و در چشم آراسته بودیم وگفت این راه کسی باید که کتاب خدای تعالی بر دست راست گرفته باشد
و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر دست چپ و بروشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک
شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت نقلست که شیخ را در اصول و فروع و بلا کشیدن از علی المرتضی علیه السلام
دارد که از و سخنها و خبرها حکایت کرده اند که هیچکس طاقت شنیدن آن ندارد و او امیری بود که خدای
تعالی او را چندان علم و حکمت و کرامت کرده بود وگفت اگر مرتضی یک سخن بکرامت نگفتی اصحاب
طریقت چه کردندی و آن سخن آنست که از مرتضی علی علیه السلام سؤال کردند که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا
گردانید مرا بخود که او خداوندیست که شبیه ندارد و شناسا بود بهیچ صورتی و او را در نتوان یافت بهیچ حسی
و او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلق که او نزدیک است در دوری خویش و دوری در نزدیکی خویش بالای همه چیزها است
و نتوان گفت که تحت او چیزی است و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی و نیست بچیزی
سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ از غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی بر آید

فهمهم من قدر فهمهم و گفت ده هزار مرید صادق را با جنید در تیه صدق کشیدند و بر معرفت مرا
عیبهای قهر فرو می‌بردند تا ابوالقاسم جنید را بر سر آوردند و از وی خورشید فلک ارادت ساختند
و گفت اگر من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن باز دارند و گفت یگانه
اولین و آخرین من خواهم که ابوالقاسم را از غیر نقیر و قطمیر بیرون نمی‌باید آمد و این نشان آمدن
کلیت بود و چون کسی خود را کل بیند و خلایق را به مثابت اعضای خود بیند و به مقام المؤمنین کنفس
واحدة برسد سخنش این بود که ما اوذی النبی مثل ما اوذیت و گفت روزگاری چنان گذاشتم
که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان گریستم اکنون چنانم که من نه
از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم و پاسبانی دل را نگاه داشتم تا ده سال دل مرا
نگاه داشت اکنون بیست سال است که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد و گفت خدای
تعالی سی سال به زبان جنید با خلق سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال
این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده‌اند و دلها را از ادراک
محروم گردانیده و گفت خوف مرا منقبض میکرداند و رجا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف
آنجا فنای من بخود بود و هرگاه که منبسط شوم برجا مرا بمن باز دهند و گفت اگر گویند فردا مرا که خدای
که مرا ببین نبینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیر مرا از دیدار باز میدارد که در دنیا بی
واسطه چشم میدید و گفت تا بدانستم که ان الکلام لفی الفؤاد سی سال نماز قضا کردم و گفت
بیست تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیا وی در آمدی آن نماز را قضا
کردمی و اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت اگر دانمی که نماز
بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما بودی هرگز با شما ننشستمی نقلست که جنید پیوسته
روزه داشتی چون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی و گفت فضل مساعدت با برادران
کم از فضل روزه نبود نقلست که میان جنید و ابوبکر کتانی هزار مسئله در سلسله بود چون کتانی
وفات کرد فرمود که این مسایل به پیش خلق نگفته نقلست که جنید جامه بر رسم علما پوشیدی

اصحاب

فهمهم من فهمهم
وا از ماه و خورشید فلک ارادت ساختند

سال بیست سال
زمین جماعت تکبیر اول از من فوت
نشد

... جنید و ... خاک
بر جنید گفت من ... جان
بیست داشتم که آن مسایل

اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر دانم که به مرقع کاری بر
آید از آهن و آتش لباسی ساختمی و در پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا میکنند که لیس الاعتبار
بالخرقة و انما الاعتبار بالحرقة چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردد
شد و رغبت نمیکرد و گفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی حضرت محمد مصطفی را
صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دید که گفت سخن بگوی بامداد برخواست تا با سری گوید سری را دید
بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوی اکنون با بشارت پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم باید گفت که سخن تو را سبب نجات عالمیان کرده‌اند چون بگفتار مریدان نگفتی بشفاعت
مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم نگفتی اکنون چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود باید گفت جنید
اجابت کرد و استغفار کرد سری را گفت تو چه دانستی که من پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدم فرمود که
من رسول را فرستادم که جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه از چهل تن زیادت
نبود روزی مجلس گفت چهل تن حاضر بودند هجده تن جان بدادند و بیست و دو تن بیهوش شدند
و ایشان را بر گردن نهادند و بخانها بردند و روزی بجامع مجلس گفت و غلامی ترسا در آمد چنانکه کسی ندانست
که او ترساست و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور
الله جنید گفت فراست مؤمن که او بنور خدای تعالی مینگرد جنید گفت وقت آنست که مسلمان شوی و زنار
ببری که وقت مسلمانیست در حال مسلمان شد خلق غلو کردند چون مجلس جنید بگفت ترک کرد و در خانه
متواری شد هر چند درخواست کردند اجابت نکرد گفت مرا خوش می‌آید خود را هلاک نتوانم کرد بعد
از آن تحقیق بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی آنکه کسی سؤال کرده بود که در این چه حکمت بود گفت در حدیث
یافتم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که در آخر زمان زعیم قوم اکثر بود که بدترین ایشان
بود و ایشان را سخن وعظ گوید من خود را بدترین خلق میدانم برای سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله سخن میگویم
تا سخن او را خلاف نکرده باشم و یکی از او پرسید که بدین درجه چه رسیدی گفت بدانکه چهل سال از آن
درجه شب بر یکقدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سری سقطی نقلست که گفت یک روز

دلم گرسنه بود گفتم الهی دلم بازده ندائی شنیدم که ای جنید ما دل بدان ربوده ایم تا با ما بمانی تو باز میخواهی تا با غیر ما بمانی [بمانی]

نقلست که چون حسین منصور حلاج در غلبات حال از عمرو عثمان مکی تبرا کرد و پیش جنید آمد گفت بچه آمدی گفت چنانکه
نباید کرد با سهل تستری و عمرو عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده را از
خداوند خود با اوصاف آن بوی تا فانی نشود جنید گفت ای ابن منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن بلا خلاف
که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت وصف اکتساب بخلق در نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو فضول
بسیار می بینم و عبارات بی معنی بسیار میشنوم نقلست که جنید گفت که جوانی دیدم در بادیه زیر درخت مغیلان
گفتم ای جوان ترا اینجا چه نشانده اند گفت حالی داشتم اینجا گم شده ملازمت کرده ام تا باز یابم جنید گفت
بحج رفتم چون باز گشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت آنکه میجستم اینجا یافتم لاجرم اینجا ملازمت
کردم جنید گفت ندانم که کدام حال شریفتر از دو حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافت
نقلست که شبلی گفت اگر حق تعالی مرا فردا قیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم زیرا که
بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خود بر اختیار دوست بگزیند نشان محبت نباشد
جنید را این سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را
با اختیار چه کار هر جا که فرستی بروم و هر جا که بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست
که یکروز یکی پیش جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی
میطلبی که دیرگاهست تا من می طلبم و میخواهم که یک نفس با حق تعالی حاضر شوم نیافتم این ساعت با تو چون توانم
حاضر شد نقلست که رویم گفت در بادیه رفتم عجوزه را دیدم عصا در دست و میان بسته گفت چون ببغداد
روی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام چون رسالت گذاردم جنید گفت معاذ الله
که ما حدیث او میکنیم ور پیش او کرا از حدیث بتوان کرد نقلست که یکی از بزرگان رسول صلی الله علیه
و آله وسلم را بخواب دید نشسته و جنید حاضر یکی فتوی در آورد و پیغمبر فرمود که بجنید ده تا جواب گوید
گفت یا رسول الله در حضور تو چون بدیگری دهد گفت یا رسول الله در حضور تو چون بدیگری دهد گفت
چنانکه انبیا را به امت خود مباهات بود مرا با جنید مباهات است نقلست که جعفر بن [نصیر] منصور گفت

که جنید

که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری و نیت و روغن زیت بستان بخریدم نماز شام چون روزه گشاد
یک انجیر در دهان نهاد پس بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد
که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خود حرام کرده باشی باز گرد آن میگردی و این بیت بخواند شعر
نون الهوان من الهوی مسروقة ۝ وصریع کل هوی صریع هوان [ان الهوان لم] نقلست که یکروز جنید رنجور شد
و گفت الهی اللهم اشف هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای تو چه کار داری تو در میان میا
و بدانچه فرموده اند مشغول باش و بر آنچه مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار نقلست که یکروز جنید را
درویشی رفت و در رویش بر نجی نالید گفت آنکه حالی درویش دم در کشید گفت این صبر با که میگوید درویش
فریاد بر آورد و گفت آه نه سامان نالیدنست و نه قوت صبر کردن نقلست که یکروز جنید را پای درد
کرد فاتحه خواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما در حق نفس خود صرف کنی نقلست
که یکبار چشم درد کرد طبیب گفت اگر چشمت بکار است آب بر مرسان چون طبیب برفت وضو ساخت
و نماز کرد و بخواب فرو شد چون بیدار شد چشم نیک شده بود آوازی شنید که یا جنید در رضای
ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم دوزخیان را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد چشم او نیک
دید گفت چه کردی گفت وضو و نماز طبیب ترسا بود در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالقست نه مخلوق
و درد چشم مرا بود نه ترا طبیب تو بوده نه من نقلست که یکی پیش جنید بود ابلیس را دید که از پیش او میگریخت
دیگر پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر وی پدید آمده و یکی را میرنجانید گفت یا شیخ من شنیده ام که ابلیس را بیم
بر آن دست نبود و بیشتر آن وقت دست بود در فرزندان آدم که او در خشم شود و تو این ساعت در خشمی و
ابلیس را دیدم که از تو میگریخت جنید گفت نشنیده و ندانسته که ما بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم
لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما گریزان تر از آن وقت که خشم دیگران بحظ نفس خود بود و اگر نه آن بودی که خوف
وجود است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند که من میکن استعاذت نخواستمی
که گفت خواستم تا ابلیس را ببینم در مسجد ایستاده بودم پیری را دیدم از دور که می آمد چون او را بدیدم
وحشتی در من پدید آمد گفتم تو کیستی گفت من آرزوی تو گفتم یا ملعون ترا از سجده آدم علیه السلام

چه چیز بازدارد گفت یا جنید ترا به صورت بند دکمن بخواور اسجده کم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او
بسرم ندا آمد که بگوی که دروغ میگویی که اگر تو بنده بودی امر او را منقاد بودی از امر او بیرون نیامدی و به نهی
نزدیک نکردی ابلیس چون این بشنید بانگ کرد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد نقلست که شبلی در وقتی
گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم جنید گفت این گفتار تنگ دلانست و تنگ دلی از دست
داشتن رضا بود بقضا یکی پیش جنید گفت که برادران دین عزیز شده اند وفا یافت جنید گفت اگر کسی میطلبی که مؤنت تو
کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی این جنس برادران بسیار اند پیش من نقلست که شبی با مریدی
در راه میرفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید گفت این چه حالت گفت قوت دمدمه
سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز او از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک
جواب دادم یکی عذر دار بگریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلای او اژدهایی گردد او که
کسی نباشم که خود را لقمهٔ او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و خوبنا میگویند که تو
بندگی بیلای مانده گفتند ابوسعید خراز را بوقت نزع تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از
شوق جان او بپریدی گفتند این چه مقامست گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را
مستغرق کرداند و جمله نفوس را فراموش کرداند و این از عالیترین مقامی است علم و معرفت را در یوقت مقام
بود که بنده بجایی برسد که داند که خدای تعالی او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید که بحق من بر تو و بجاه
من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا پس گفت این قوم که بر خدای تعالی ناز کنند و انس پدید گیرند و
میان ایشان و خدای تعالی حشمت برخاسته بود ایشان سخنانی گویند که نزدیک عامه شنیع باشد و جنید
گفت شبی بخواب دیدم که بحضرت خداوند ایستاده مرا فرمود که آنکه آمدی این سخن که گفتم آنچه میگویم خود میگویم
فرمود که صدقت راست میگویی نقلست که ابن شریح بمجلس او بگذشت گفت آنچه جنید گوید
هیچ باز نمیدانم گفت آن نمیدانم ولیکن این میدانم که سخن او را صولتی است که گویی حق تعالی بر زبان
او چنانکه نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان
نرسیدی روزی شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای تعالی غایبست ذکر غایب غیبت

و غیبت

و غیبت حرام و اگر حاضر است در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمت است و روزی سخن میگفت
یکی برخاست و گفت در فهم سخن تو عاجز شدم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه گفت نهادم و هیچ نشد گفت
سر زیر پای آر گفت بیرون جرم از من دان یکی در مجلس جنید الله گفت جنید گفت این که تو میگویی هیچ نیست تو
ذکر خدا برامیکنی و ثنای او را میگویی نقلست که یکی در مجلس او برخاست و گفت دل کدام وقت خوش بود
گفت آن وقت خوش بود که او در دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد گفت بغیر از این چیزی دیگر داری
گفت بسیار گفت دیگری میباید گفت بلی گفت این ببر که تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا هیچ نمی باید نقلست که جنید
از جامع بیرون آمد بعد از نماز خلق بسیار دید جنید روی با اصحاب کرد و گفت این جمله حشو بهشت اند اما هم نشینان خدا
قوم دیگر اند نقلست که مردی در مجلس جنید برخاست و سؤال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن درست است
کسب تواند کرد سؤال چرا میکند و این مذلت بر خود چرا می نهد آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده پیش او
نهادند و او را گفتند بخور چون سرپوش برداشت سائل را دید مرده و بر آن طبق نهاده گفت من گوشت مرده
نخورم گفتند پس چرا دی خوردی در مسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل و او را بخاطری بگیرند گفت
از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز گزاردم و بطلب درویش رفتم او را دیدم بر لب دجله
و از آن تره ها که شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر برکرد مرا دید که پیش او میرفتم گفت ای جنید تو
بکرّی از آنچه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و این تو بدم
خاطر نگاه دار و شیخ المحفوظ نامش از آن ماند نقلست گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم
حجامی موی خواجه راست میکرد گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد
و خواجه را رها کرد تمام ناشده و گفت برخیز که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد مرا بنشاند و بوسه
بر سرم داد و موی باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجا قراضه چند و گفت این را بحاجت خود صرف کن با خود
نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مروت کنم بسی بر نیامد که از بصره صرّهٔ زر رسید پیش او بردم
گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که فتوحی که اول بیاید بتو دهم این آمد گفت ای مرد از خدای شرم نداری
که گفتی از برای خدای موی من باز کن پس مرا چیزی دهی که دیدی که از برای خدای عالم کاری کرد و مزدی گرفت

وگفت وقتی در شب نماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس در یک سجده با من موافقت نکرد و هیچ تفکر
نیز نتوانستم کردن دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در
سرای سر در کشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت در انتظار تو بودم گفتم پس تو بوده که مرا بیقرار کردی گفت
آری مسئله مرا جواب ده که بیماری نفس کی داروی او گردد گفتم چون نفس مخالفت هوای خود کند
چون این بگفتم بگریبان فرو نگریست و گفت ای نفس جنید بن بار جواب از من بشنیدی اکنون
از جنید بشنو پس برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد جنید گفت یعقوب و یوسف
هم گفتند چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز ایستاد که پشتش دو تا شد گفت بعزت تو که اگر نماز
مر خدمت تو را بهای آتش شود و او را بر آنجا باشد من صابر آیم از غایت شوق که بحضرت تو دارم نقلست
که علی سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محب را خواب و قرار نباشد که اگر
بخسبد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل بود چنانکه حق تعالی بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد
که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب در آمد بخفت و از دوستی من بیاسود جنید جواب نوشت
که بیداری ما معاملات ماست در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق تمام بهتر
از آن بود که با اختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحبین آن عطایی بود از حق تعالی بر
دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب صحو بود و در بیان ترتیب اهل سکر میکند تواند بود که آنجا
معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینی ولا ینام قلبی نقلست که در بغداد
دزدی را آویخته بودند جنید برفت و پای او را بوسه داد از آن سوال کردند گفت هزار رحمت
بر وی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان آن کار را بکمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است
نقلست که شبی دزدی بخانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت برداشت و برفت روز دیگر در بازار میگذشت
پیراهن خود دید بدست دلالی که میفروخت و خریدار میگفت آشنایی خواهم تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم
جنید برفت و گفت من گواهی دهم که از آن وست تا بخرید نقلست که پیرزنی پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است
دعایی کن تا باز آید گفت صبر کن پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا چند روز

صبر فرمود

درویشی

صبر فرمود روزی پیرزن باز آمد و گفت هیچ صبر نمانده است خدای را جل و علا دعا کن جنید گفت اگر راست
میگویی پسرت باز آمده است که حق تعالی فرموده است امن یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کرد پیرزن
چون باز خانه شد پسر او آمده بود نقلست که یکی پیش جنید حکایت میکرد از گرسنگی و برهنگی جنید گفت برو و ایمن
باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که تشنیع زند و جهان پر از شکایت کند و بصدیقان و دوستان خود
دهد تو شکایت مکن نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود دنیا داری در آمد و درویشی را بخواند و با خود ببرد
بعد از ساعتی بیامد و طبقی بر سر درویش نهاده در وی انواع طعام جنید چون آن بدید در وی غیرت کرد فرمود
تا آن زنبیل بر روی آن دنیا دار زدند گفت درویشی باید تا حمالی کند آنگاه گفت اگر درویش را نعمت بهشت
بخشند و اگر دنیا بستاند آخرتش نقلست که یکی از توانگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی گفتی
ایشان قومی اند که ایشان را هیچ همت نیست جز خدای ایشان را چون حاجتی باشد همت ایشان پراکنده
شود و از حق باز مانند و مرا یک دل را بحضرت خدای عالم بردن دوستر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود
این سخن با جنید گفتند گفت این سخن دوستی است از دوستان خدای تعالی پس چنان افتاد که آن مرد
مفلس شد بسبب آنکه هر چه درویشان خریدندی بها نگرفتی جنید مالی چند بوی داد و گفت چون تو
مردی را تجارت زیان ندارد نقلست که جنید مریدی داشت که مال بسیار در راه شیخ باخته بود و او را هیچ نمانده
بود الا خانه که در آن می بود گفت یا شیخ چکنم گفت بفروش و نیمه بیار تا کار ترا انجام دهد برفت و بفروخت
شیخ گفت آن نیمه دیگر در دجله انداز برفت و در دجله انداخت و بخدمت شیخ شد شیخ او را از خود
بیگانه ساخت و گفت از من باز گرد هر چند که آمدی باز نمیگذاشت تا خود دعوی نکند که من چندین نباخته ام تا
کار من انجام گرفت نقلست که جوانی را در مجلس جنید حالت وقت خوش شد توبه کرد و هر چه داشت بغارت داد
و خود دیگران بیاد و هزار دینار برداشت و پیش جنید برد گفت بحضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت
را آلوده نتوان کرد بر لب دجله نشست و یک یک دینار در آب انداخت تا هیچ نماند پس برخاست و بخانقاه شد
جنید چون او را بدید گفت قدم که یکبار باید نهاد تو بعضها بازپس نهادی برو که ما را آشنایی از آن در نیاید که یکبار
در آب انداختی میبینی تا اگر محاسب خواهی کرد هیچ جای نرو باز گرد و بیا تا ... حساب بعضها

تشنیع

دیدن میاناداست آید **حکایت** که مریدی را صورت بست که به درجه کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر در گوشه رفت
و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی که ترا به بهشت می‌بریم و بر آن شتر نشستی و برفتی
تا بجایی رسیدی خوش و خرم و قومی با صورت زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بودی آنگاه بخوا
ب شدی و چون بیدار شدی خود را در صومعه یافتی تا رعونت در وی پیدا شد و پنداری عظیم در وی سر زده و
بدعوی بیرون آمد و گفت هر شبی به بهشت می‌برند این سخن بجنید رسید برخاست و بصومعه او شد او را
دید با تکبری عظیم حال پرسید همه با شیخ بگفت شیخ گفت امشب چون ترا آنجا برند سه بار بگوی لا حول و لا
قوة الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد و او را می‌بردند او بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع
رسید تجربه را لا حول بگفت آن قوم جمله بخروشیدند و برفتند و خود را در مزبله یافت استخوان مردگان در پیش
نهاده بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و بصحبت شیخ پیوست بدانست که مرید را تنها بودن زهر است
حکایت که جنید سخن میگفت مریدی نعره بزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت اگر یکبار دیگر نعره زنی ترا مهجور
گردانم پس شیخ با سر سخن شد آن مرد خود را نگاه میداشت تا حالیش بجایی رسید که طاقتش نماند و هلاک
شد برفتند او را دیدند میان دلق خاکستر شده **حکایت** که از مریدی ترک ادبی در وجود آمد سفر کرد
و به بصره شد و بنشست و جنید را روزی که نظر بدانجا افتاد در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ ببغداد
و سر بر زمین زد و خون روان شد و از هر قطره نقش الله پدید می‌آمد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی مرا
که بمقام ذکر رسیدم همه کودکان با تو درین ذکر برابرند مرد می‌باید که بمذکور رسد این سخن بر جان او آمد در حال
وفات کرد و او را دفن کردند بعد از مدتی بخواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خود را گفت سالهای دراز تا
تا اکنون لیکن که بخود رسیدم و کفر خود را دیدم و دین دور دور است این همه پندار بود تا مکر بود
حکایت که در بصره جنید را مریدی بود در خلوت یکروز اندیشه گناهی کرد در آیینه نگاه کرد روی خود سیاه دید
متحیر شد هر حیلت که کرد سود نداشت از شرم روی بکس ننمود تا سه روز برآمد پاره پاره آن سیاهی کم میشد
ناگاه یکی در بزد گفت کیست گفت نامه آورده‌ام از جنید نامه برخواند نوشته بود که بحضرت عزت با ادب باش که
سه شبانروز است تا مرا گازری میباید کرد تا سیاهی روی تو بسفیدی بدل شود **حکایت** که جنید را مریدی

بود

بود یکروزی بگشته بروی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه بیامد تا یک روز جنید با اصحاب در بازار میگذشت
نظرش بر آن مرید افتاد مرید از شرم بگریخت جنید اصحاب را باز گردانید گفت مرا مرغی از دام نفور شده است
و بر عقب او برفت مرید باز نگریست شیخ را دید که میرفت گام گرم کرد و میرفت تا بجایی رسید که راه نبود روی بر دیوار
نهاد از شرم شیخ بدو رسید مرید گفت کجا می‌آیی شیخ گفت جایی که مرید را پشت بر دیوار آید شیخ آنجا بکار
باید پس او را بخانقاه برد و مرید در قدم شیخ افتاد میرفت و استغفار کرد چون خلق این حال بدیدند رقتی
در خلق پدید آمد و بسیاری توبه کردند **حکایت** که جنید را مریدی بود بادیه فروش و گوشه جبه‌اش پاره بود
آفتاب بر گردن او می‌افتاد تا بسوخت و خون از وی روان شد بزبان مرید برفت که امروز روز گرم است
شیخ بهیبت در وی نگریست و گفت برو که ترا صحبت نیست و او را مهجور گردانید **حکایت** که مریدی
که او را از همه عزیزتر داشتی دیگران را غیرت آمد شیخ بفراست بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادتست
ما را نظر بر آنست که امتحان کنیم تا شما را معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت هر مریدی یکی بردارد
و جایی که کس نباشد بکشید و باز آرید همه برفتند و بکشتند و باز آمدند الا آن مرید که مرغ زنده
باز آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت از آنکه شیخ فرموده بود که جایی باید که کس نبیند و من هر جا که رفتم حق تعالی
میدید شیخ گفت دیدید که فهم او چگونه است و از آن دیگران چون عبدالان همه استغفار کردند
حکایت که او را هشت مرید بود که از خواص او بودند که مرا اندیشه که بغزو بودیم ایشان کفایت کردند ایشان را از خاطر
آمد که بجهاد میباید رفت دیگر روز جنید خادم را فرمود که ساختگی جهاد کن پس شیخ با هر هشت مرید بجهاد رفتند
بروم چون صف برکشیدند مبارزی از کفار درآمد و هر هشت را شهید کرد جنید نگاه کرد گفت من در هوا نه
هودج دیدم ایستاده روح هر یکی را که شهید کردند از مریدان در آن هودج می‌نهادند پس یک هودج تهی بماند من
گفتم شاید که آن هودج از آن من باشد در صف کارزار شدم آن مبارز که هشت را کشته بود درآمد و گفت ای ابوالقاسم
آن هودج نهم از آن منست و تو ببغداد بازرو و پیر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن پس مسلمان شد و بدان
تیغ که ایشان را کشته بود هشت کافر دیگر را بکشت پس شهادت یافت جنید گفت جان او را نیز در آن هودج
نهادند و ناپدید شد **حکایت** که جنید را گفتند چند سالست تا ملائکه سر از زانو برنگرفته است و طعام

وطعام وشراب نخورده وجنید کان در روی افتاده واو را از آن خبر نه چگونه در چنین کسی او در جمع باشد
یا نه گفت بشود ان شاء الله تعالی حکایت که سیدی بود که او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون ببغداد
رسید بزیارت جنید رفت و سلام کرد جنید پرسید که سید از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی
گفت از فرزندان امیر المومنین علی علیه السلام گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران و یکی با نفس ای سید تو
که از فرزندان اویی از این دو کدام را کار میکنی سید چون این بشنود بسیار بگریست و پیش جنید می غلطید گفت
ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای تعالی راه نمای گفت این سینهٔ تو حرم خاص خداست تا توانی هیچ نامحرم را در حرم
خاص راه مده گفت تمام شد و جنید را کلماتی عالیست گفت فتوت بشامست و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
وگفت در بین راه قطعان بسیار اند و بر انواع بر راه سه گونه دام نهاده اند دام مکر و استدراج و دام قهر و دام
لطف و این را نهایت نیست اکنون مرید می باید که تا فرق کند میان سه دامها وگفت نفس روحانی از سر پدید
آید نفس و سینه و دل عمر دو اگر عینی در هیچ چیز نگذرد الا که آن چیز را نبوده و اگر همه عرش بود وگفت
چون قدرت معاینه کرد صاحب او نفس بکراهیت نماند و چون عظمت معاینه شود از نفس زدن منع کند
و چون هیبت معاینه شود آنجا که نفس زدن کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از هر دو برآید جمله حجابها و گناها که میان
بنده و خداست ببرد و گفت صاحب تعظیم را نفس زدن نتواند بود و آن نفس زدن از وی گناه بود و شنوانده که
از وبا ایستد و صاحب هیبت صاحب حرمت و این نزدیک او گناه بود و شنوانده که آنجا نفس زدن و گفت خنک
آنکسی که او را در همه عمر یکساعت حضور بوده است وگفت خدایتعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت
و دوم شناخت علم ربوبیت و هرچه جز این حظ نفس است و گفت شریفترین نشستها و بلندترین نشستی
اینست که با فکرت بود در میدان توحید وگفت همه راهها بر خلق بسته است مگر کسی که بر راه محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم رود که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نشنوده باشد بوی اقتدا
مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت بسته است وگفت میان بنده و حق تعالی چهار دریاست که تا بنده
آن قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا و کشتی او زهد است و یکی آدمیان و کشتی او دور بودن و یکی ابلیس و
کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است وگفت میان هو الجس نفسانی و وسواس شیطانی

فرقانست

فرقانست که نفس چون بچیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت میکند اگرچه معانی حق بود تا بوقتی که مراد خود رسد اما شیطان
چون دعوت کند بخلافی اگر بخلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند وگفت این سبز فراینده است سالک خواند و بادیه
نفس
کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود وگفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم کرد در
زلتش وگفت طاعت علت نیست بل آنچه در ازل رفته است ولیکن بشارت میدهد بر آنکه در آن کار که رفته است
در حق طاعت کننده و نیکو رفته است وگفت مرده لیست مرد و گوینده بصورت وگفت دل دوستان خدایتعالی
جای سر خداست و خدایتعالی سر خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود وگفت اساس آنست که قیام کند بمراد نفس
وگفت غافل بودن از خدای عالم سختتر از آنکه در آتش شدن وگفت حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی
بود وگفت نفس هرگز با حق الفت نگیرد وگفت هر که نفس خود را بشناسد عبودیت بر وی آسان کردد وگفت هر که
نیکو بود رعایت او دایم بود ولایت او وگفت هر که را معاملت بر خلاف اشارت بود او مدعی کذابست وگفت
هر که گوید الله بی مشاهده این کس مرفوع ذنب است وگفت هر که شناخت خدا را هرگز شاد نشود وگفت هر که خواهد
تا دینش بسلامت بماند و تن او آسوده و دل او بعافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشتست و خردمند
آنست که تنهایی اختیار کند وگفت هر که علم بیقین نرسیده است و بیقین بخوف و خوف بعمل و عمل
بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکین است وگفت خدایرا بندگانند که بیقین بر آب میروند
و آن مردان که از تشنگی مرده اند به یقین ایشان فاضلترند وگفت برعایت حقوق و شنوان رسید بمکرمات
قلوب وگفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سر موئی بدان دل خوش کند زیانش دارد وگفت اگر توانی
معنی طلبها
که آلات خانه جز سفال نباشد بکن وگفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در
تدبیر است وگفت هر که برادران و یاران حاضر شوند نا اهلی مقید وگفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمیان
وگفت بهشت که حق تعالی معامله در آخر بابنده خواهد کرد بر اندازه آن بود که بنده کان در اول با او کرده باشند
وگفت بر هستی که خدایتعالی بر دل بنده کان نزدیک شود بر اندازه آن که بنده را بخویش قریب بیند وگفت
اگر انوار تحقیق بیاید راه بر تو آسان کرداند و اگر چه دانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیزها
از عجایب و لطایف والصبر عند الصدمة الاولی وگفت هر جا که دلیل بعلم هواست و نبود گاه کسی

خدای را طلب کنند به بذل مجهود چون کسی او را طلب کند از طریق خود و گفت جهد علم علما بود و صرف باز رسیده است
تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیوة هر که بنفس بوده موت او برفتن جان بود و حیات هر که بخدای بود
بود او نقل کند از حیوة طبع بحیوة اصل و حقیقت بر حقیقت اینست و هر چه ترا بغیر حق تعالی مشغول بود
تا پنداری سر زبان که بنده ذکر او مستغرق وقت کند به و هر گوش که بشنید در حق مترصد بیت گرید و هر
تن که بخدمت خدای در کار نبود مرده به و گفت هر که دست در عمل خود زند قدم از جای نرود و هر که دست
در عمل خود زند در اندکی افتد و هر که دست در خدای تعالی زند جلیل و بزرگوار شود و **گفت** چون حق تعالی بمردی نیکی
خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان باز دارد **وگفت** نشاید که مریدان چیزی آموزند مگر آنچه
در نماز بدان محتاج باشند فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ
نیاید و گفت هر که میان خود و حضرت خدای عالم توبه بر طعام نهاده است اکنون خواهد که لذت
مناجات یابد این هرگز نبود و گفت فساد در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون معرفت بلا بدیشان
رسد این صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت بنگر که درویشی نیز خدای تعالی را شناسید و از برای
او اکرام کنید بنگرید تا در خلا با وی چگونه آید و گفت زمین درخشان است از مردان چنانکه آسمان
درخشان است بستارگان و گفت فاضل ترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که
نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه دارنده دین و گفت خواطر چهار است خاطریست از
حق که بنده را دعوت کند بحق و خاطریست از ملک که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس
که دعوت کند بآرایش نفس و بنعیم دنیا و خاطریست از شیطان که دعوت کند الا بحقد و حسد و عداوت
و گفت بلا چراغ عارفانست و بیدار کننده مریدان و هلاک کننده غافلان و گفت همت اشارت خدایست
و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و
لهو اشارت کفر و گفت خدای تعالی هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه معصیت رود بر وی و گفت هر که را
همت او بناست و هر که را ارادت او با بناست و گفت هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل
بر هیچ عمل پیشی نیابد و لیکن پیشی آن بود که صاحب همت بر همتهای دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیر در پیش شود

حیوة

وگفت

و گفت اجماع چهار چیز است در طریقت است که نهایت ریاضت اینست که هر گاه که دل خود طلبی ملازم حق یابی و گفت هر که در
موافقت بحقیقت رسیده باشد او را نترسد که خطا و انخداع فوت شده باشد هیچ چیزی دیگر و گفت مقامات
بشواهد است هر که را مشاهده احوالست او دقیقت و هر که را مشاهده صفاتست او امیر است که در رنج آنچه رسد که
خود را بر جای بود در شبانروزی سزا بادش باید هر چه او فانی شد و شود حق تعالی حاصل کند امیر شد و گفت
سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارتست از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال
خالص شدن از افعال ایشان بود هر که را سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود و گفت صوفی باید که همه چیزی در وفا
افکند و همه نیکویی از وی بیرون آید و گفت تصوف ذکر است باجتماع و وجد است باستماع و عملی با اتباع و گفت
تصوف از اصطفاست هر که برگزیده شود از ماسوی الله او صوفیست و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم سلامت
یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی بود و تسلیم او چون تسلیم اسمعیل و اندوه او چون اندوه داود
و فقر او چون فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او چون شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص
او چون اخلاص محمد المصطفی صلوات الله علیهم اجمعین **وگفت** تصوف نعمتی است که اقامت بنده
در آنست گفتند نعمت حق است یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حق و مجازش نعمت خلق و گفت تصوف آن
بود که ترا خداوند از تو بمیراند و بخود زنده کند و گفت تصوف آن بود که با خدای تعالی باشی بی علاقه و گفت
تصوف ذکریست بر وجدی بس نه اینست و نه آن تا نماند چنانکه نبود پرسیدند از ذات تصوف گفت
بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش نپرسی که ستم کردن بود بر وی و گفت صوفیان آنانند که قیام ایشان
بخداوند است از آنجا که ندانند الا او و چنان که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز بر سر بنیاد و
مکرمی ناز برفت جنید مریدی بر عقب وی بفرستاد که از وی سؤال کن که صوفی که بصفا موصوفست
چگونه صفا یابد چنین را که او را وصف نیست مرید برفت و بپرسید جواب داد که کن بلا وصف
حتی تریک مالا وصف له بی وصف باش تا بی وصف را دریابی جنید چون این بشنید چند
روز در عظمت این سخن فرو شد و گفت در دنیا کرمی عظیم بود و مر قدر او نه السنتم و گفت
عارف را همتا در مقامست یکی اذان یافتی مراد است از مرادات این جهان و گفت عارف را

حالی بحالی باز ندارد و منزلی از منزلتی باز ندارد **وگفت** عارف آنست که حق تعالی ویرا آن منزلت
دهد که حق از سرّ او سخن گوید و او خاموش باشد و گفت عارف آنست که همه جهات میگردد چنانکه هیچ
چیز او را حجاب نبود و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرّف و معرفت تعریف معرفت
تعرّف آنست که خود را بایشان آشنا کرداند و معرفت تعریف آنست که ایشان را آشنا سازگردانی و گفت معرفت
مشغولیست بخدای عالم و گفت معرفت مکر خدایست یعنی هر که پندارد که عارفست مکر اوست و گفت
معرفت وجود جهل است هر وقت حصول علم تو گفت نیابی منکر گفت عارف و معروف اوست
وگفت علم جزئیست محیط و معرفت جزئیست محیط پس خدای تعالی کجاست و بنده کجا یعنی علم خدای راست
و معرفت بنده را و هر دو محیط است و این محیط از آنست که علم آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود
شرک و ثنا تو خدای و بنده میگویی شرک بی نشیند بلکه عارف و معروف یکیست چنانکه گفته اند [illegible]
حقیقت او ستانی خدا و بنده کجاست یعنی همه خدایست **وگفت** اول علم است پس معرفت است
بانکار پس جحود بانکار نفی است پس معرفت پس هلاک و چون پرده بر خیزد همه خدا و نهایت بندد و گفت
علم آنست که قدر خویش بدانی و گفت اثبات مکر است و علم باثبات مکر و حرکات عذر است و آنچه موجود است
در داخل مکر و عذر است و گفت علم توحید خدایست از وجود او و موجود او مفارق علم است بدو نیست
سالست تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان در حواشی آن سخن میگویند و گفت توحید خدای
تعالی منتی داشتن قدم او بود از حدث یعنی دانی که اگر سیل بر دریا باشد اما اندر دریا باشد **وگفت**
غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحیدی که بدانی انکار کنی که نه این توحید است و گفت محبت
امانت خداست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت درست نشود
مگر در میان دو تن تا چنان دو تن که یکی دیگری را گوید که ای من و گفت چون محبت درست گردد شرط ادب
بیفتد حق تعالی حرام کردانیده است محبت بر صاحب علاقه و گفت محبت افراط میل است بی نیل **وگفت**
محبت خدای تعالی بخدای نتوان رسید [illegible] در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد
کردن بدان خلافت در سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که نزدیک عام کفر

نماید

نماند

نماید و اگر عام آنرا بشنود ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش چنین یابند و هر چه گویند ایشانرا احتمال
کنند و لایق ایشان این بود **وگفت** مشاهده حضرت غرقست و وجد هلاک و جد و گفت وجد زنده کنند و
هاست و مشاهده میرانند و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان
هیچ نبینی و گفت معاینه شدن چنین نایافت ذات آن و آن چنین مشاهده است و گفت وجد هلاک وجد است
و گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف تو است منقطع گردد و آنچه ذات
تست در عین بیرون روی نماید **وگفت** قرب بوجد جمعست و غیبت او در بشریت تفرقه و گفت غیرت
آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده پرسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراعات انتظار
غایب و حیا خجلت از حاضر مشاهده **وگفت** وقت چون فوت شود در کن نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از
وقت نیست و گفت اگر صادق هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وی فوت
شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن یک لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن
هزار سال حاصل کردی دیگر معنی آنست که ماتم حضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه است آنچه از خدای تعالی اعراض
کرده باشد و بهزار سال طاعت و حضور جبر یک لحظه بی نتوان کرد **وگفت** هیچ چیز بر اولیا سخت تر از نگاه داشت
انفاس در اوقات نیست وگفت عبودیت دو خصلتست صدق افتقار بخدای تعالی در پنهان و آشکار و نیکو
اقتدا برسول خدای عزیز و گفت عبودیت ترک مشغلهاست و مشغول بودن بر آنچه اصل فراغتست
وگفت عبودیت ترک کردن این دو نسبتست یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن بر حرکت
چون این هر دو از تو کم شد آنجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل
نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی هست و آن آنست که نفس خود را مزید آن مطالبت کند و با خدای تعالی
ایستاده باشد بحظ نفس **وگفت** حقیقت تهی دست بودنست و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت
صدق آنست که راست گویی در مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ و گفت که هیچکس نیست که طلب
صدق کند و نیابد اگر نیابد بعضی بیابد و گفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و مرائی چهل سال
بیک حال بماند و گفت علامت فقر آن صادق آنست که سؤال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان

بران نحو مشاهده غرقست و وجد هلاک

بحظ

معارضه کند خاموش شود وگفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان
وعمل ارکان زیادت شود و نقصان نپذیرد وگفت صبر باز داشتن است نفس را با خدای تعالی بی آنکه جزع
کند وگفت غایت صبر توکلست قال الله تعالی الذین صبروا وعلی ربهم یتوکلون ○ وگفت صبر
فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن وگفت توکل آنست که خوردن بی طعامست یعنی طعام فرمان
نعیند وگفت توکل آنست که خدایرا باشی چنانکه پیش ازین که نبودی خدایرا بودی وگفت پیش ازین توکل نام
بود امروز علم است وگفت توکل نه کسب کردنست و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده
است وگفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که هیچ حال نگردد و از دل خالی نبود وگفت یقین آنست که غم
رزق نخوری و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آنست که بعملی که در کردن تو کرده اند بدان مشغول
شوی که یقین او رزق بتو رساند وگفت فتوت آنست که با درویشان نقار و با توانگران معارضه نکنی
وگفت جوانمردی آنست که بار خلق کشی و بار خود بر خلق ننهی و آنچه داری بذل کنی وگفت تواضع آنست
که تکبر نکنی بر اهل دو سرای و مستغنی باشی بحق تعالی وگفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت
و شفقت وگفت صحبت با فاسقان نیکو خو دوست تر دارم از آنکه با قرای بدخو وگفت حیا دیدن آلای حق است
و دیدن تقصیر خود پس ازین میرود حالتی زاید که آنرا حیا گویند وگفت غایت پیش از آب و گل بوده
است وگفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود وگفت رضا رفع اختیار است وگفت رضا آنست
که بلا را نعمتی شمری وگفت فقر دریای بلاست وگفت فقر خالی شدن دلست از اشکال وگفت خوف آنست
که بیرون کنی از خوف و ترک عمل گیری یعنی شوق وگفت صوم نصفی از طریقت است وگفت توبه را سه
معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت
وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور وگفت مکر آنست که کسی را آب بود
و بر هوا میرود و وهم او را در بین تصدیق میکند و اشارات او را تصحیح میکند این همه مکر بود کسی را که داند
وگفت ایمن بودن مرید از مکر اکبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالست
که مرد آرمیده بود چون سماع بشنود اضطراب در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را علیه السلام در

دریں

میثاق

میثاق خطاب کرد که الست بربکم همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب شدند چون درین عالم سماع شنوند
در حرکت و اضطراب آیند گفت تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق
طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات
روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت
و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در شریعت و باز پرسیدند
از تصوف گفت غیرتی است که در وی هیچ صلح نبود و دوم پرسیدند از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور
باشی ازین سخن تصوف بظاهر میگیر و از ذات سوال مکن پس سیوم الحاح کرد گفت صوفیان قایم اند قایم
با خدا و نه چنانکه ایشان را نداند الا خدای تعالی پرسیدند که از مذهبها چه بهترست تصوف گفت بعضی از توحید
سوال کردند گفت معنی آنست که ناچیز گردد در وی رسوم و ناپیدا شود در وی علوم و خدای بود چنانکه بود
همیشه باشد فنا و نقص کرد او را راه نیابد باز گفتند توحید چیست گفت صفت بنده که همه دلست و عجز و
ضعف و اسکانت و صفت خدا او نه عزت و قدرتست هر که این و آن جدا تواند کرد با همه گم شده است وگفت
باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل
خداست که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا
گفت بقا حق راست و فنا ما دون حق را گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهرش مجرد بود از اعراض و باطن او
از اعتراض سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب بدل صفات محب بنشیند قال رسول الله
صلی الله علیه و آله فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد
سوال کردند از تفکر گفت بر چند وجه است تفکر در آیات خدای تعالی و علامتش آن بود که از وی معرفت
زاید و تفکر در آلا و نعمای خدای تعالی که از وی محبت زاید و تفکر در وعده و وعید خدای تعالی و عذاب او و از وی هیبت
زاید و تفکر در صفات نفس و در احسان خدای با نفس که از وی حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید
چرا تفکر در وعده هیبت زاید گوییم از اعتماد بر کرم خدای عالم از خدا بگریزد و بمعصیت مشغول
شود سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای بیند و مرجع جمله با

بند چنانکه خدای تعالی فرموده است فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون این معنی او را محقق
بود بصفت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالیست که مراقب را انتظار کند
آنچه از وقوع او ترسنده لاجرم خایف بود چنانکه کسی که از شبیخون ترسد نخسپد قال الله تعالی فارتقب
یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون
او را ببینی چنان بینی که شنوده باشی خبر چون معاینه بود [illegible] بهمچنان
بهمچنان باشد و صدیق آنست که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال پرسیدند از اخلاص گفت فرض فی
فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در فریضه بود و چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فریضه سنت
با اخلاص بودن و با اخلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنت و هم از اخلاص پرسیدند گفت فنا است از فعل
خویش و بیرون از پیش وگفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی نفس دعوی ربوبیت
کند سؤال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی گفتند بلای او چه کار کند گفت
بسته است که مرد را پالاید هر که [illegible] گشت مرکز او را بلا روی نماید سؤال کردند از شفقت بر خلق
گفت شفقت بر خلق آنست که بالطوع بایشان دهی آنچه طلب میکنند و بار بر ایشان ننهی که طاقت آن
ندارند و سخن بگویی که ندانند گفتند تنها بودن کی به است گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری
آنچه [illegible] گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت
با که داریم گفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد بر وی فراموش بود و آنچه بر وی بود میگذارد گفتند هیچ
اندر گریستن بهست گفت بهست گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی کسان دیگر آزاد بود
گفتند مرید و مراد کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید رونده
بود و مراد پرنده و رونده در پرنده کی رسد گفتند [illegible] خدای تعالی چگونه است گفت [illegible]
و خلاف هوا کردن بخوبیست گفتند تواضع چیست گفت سر فرو داشتن و پهلو بر زمین داشتن گفتند
که میگویی حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این سه عامه است حجاب خاص سه است دید طاعت
و دید ثواب و دید کرامت وگفت ذلت عام در ملت انتقام بهتر او ذلت عارف در ملت کریم بکرامت

کفتند

کفتند فرق میان دل مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال
بیک حال بماند پرسیدند که جنید را دیدند که میگفت یا رب فردا در قیامت مرا نابینا برانگیز گفتند این چه
دعاست گفت آنکه تا کسی که ترا ببیند او را نباید دید چون وفاتش نزدیک آمد گفت خوان را بکشید
و سفره بنهید تا بهمه در هم خوردن اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید بکردند و
تخلیل فراموش کرده بودند بفرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و میگریست گفتند ای سید طریقت
با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستادهٔ چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاجتر از این
وقت نیست و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من
کی خواهد بود که این ساعت صحیفهٔ عمر من درخواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می بینم
در هوا بیک موی آویخته و بادی در آمده و آن را میجنباند نمیدانم که باد قطیعت است یا باد وصلت و بر یک
جانب صراط و بر یکجانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت است میل نکند و راه پیش من نهاده و نمیدانم که مرا بکدام
راه خواهند برد پس ختم قرآن کرد و از سوره البقره هفتاد آیه برخواند کار تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت
فراموش نکرده ام پس در تسبیح انگشت عقد میکرد تا چهار انگشت وانگشت مسبحه را فرو گذاشت وگفت
عقد کرفت
[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله و دیده فراز کرد و جان بداد غسال بوقت غسل دادن خواست تا آب بچشم او رساند هاتفی
آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که بنام ما بسته بود جز بلقای ما باز نکند پس خواست تا انگشت که
داد
عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد شد جز بفرمان ما گشاده نگردد و چون جنازه برداشتند
کبوتری سفید بر گوشهٔ جنازه نشسته هرچند که میراندند نمیرفت تا آواز داد که خود را و مرا رنجه مدارید
که چنگال من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه دوخته اند من ازین بهر آن نشسته ام شما رنج مبرید که امروز قالب
او نصیب کروبیان است اگر غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سفید با ما بپریدی یکی او را بخواب دید گفت
جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب از حضرت بآن هیبت بیامدند وگفتند من ربک
در ایشان نگریستم و بخندیدم وگفتم آن روز که بپرسید الست بربکم او بود از من که گفتم جواب دادم کسی

اکنون تمام آمده اید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم
الذی خلقنی فهو یهدین ترجمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر صحبت است دیگری گفت جواب ده
گفت کار خود را چون دیدی گفت کار عجب آن بود که ما دانستیم که صد و اند هزار نقطه نبوت سر افکنده
اند ما نیز خاموش شده ایم تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت رحمت
کرد و آن همه اشارات و عبادات باد بود مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقلست که یکروز شبلی
بر سر خاک جنید ایستاده بود یکی از وی مسئله پرسید جواب نداد و گفت شعر انی لاستحییه والتراب
بیننا کما کنت استحییه وهو یرانی یعنی که از احوال الحیوة و ممات یکیست من شرم دارم که بر سر خاک او جواب
مسئله دهم همچنانکه در حال حیوة شرم داشتم از او

ذکر منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صف صدیق آن غرقه دریای مواج شیخ حسین
منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بود و واقعات او واقعه غریب بود داشت که خاص بکو که
هم در غایت سوز و اشتیاق و هم در شدت لهب و فراق و مست و بیقرار و شوریده روزگار بود و عاشق
عاشق صادق و پاک باز و جد و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر و ... بود
و او را تصانیف بسیار است بعبارات و کلماتی مغلق در حقایق و اسرار معانی و معارف محبت کامل بود و ...
و بلاغتی داشته در سخن که کسی نداشت و دقت نظری و فراست و کیاستی که او را بود کسی را نبود و ...
او از اول تا آخر اساس بر بلا بوده است بیشتر مشایخ در کار او ابا کرده اند و گفته اند که او را در تصوف قدم
نیست مگر ابن عطا و عبدالله خفیف و شبلی قدس الله ... و ابوالقاسم نصرآبادی و جمله متأخران الا ماشاء الله
که او را قبول کرده اند و شیخ بوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ بوعلی فارمدی و
امام یوسف همدانی در کار او سری داشته اند و بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابوالقاسم
قشیری که در حق او گفته که اگر مقبول حق بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود حق بود بقبول خلق
مقبول نشود و بعضی او را بسحر نسبت کنند و بعضی از اصحاب ظاهر بکفر منسوب کرده اند و بعضی گویند
از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا باتحاد داشت واما هرکه بوی توحید و ایمان شنیده باشد

هرگز

هرگز آنکس را این گمان حلول و اتحاد نتواند افتاد و هرکه این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح
دادن این تطویل دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول
و اتحاد در غلط افتاده اند که خود را حلاجی گفته اند و خود را نسبت بدو کرده اند سخن او فهم ناکرده بدان کشتن
و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست
و مرا عجب آید که کسی روا دارد که از درختی انی انا الله برآید و درخت در میانه نه و روا نبود که از حسین انا
الحق برآید و حسین در میانه نه چنانکه حق تعالی بر زبان علی ابن ابی طالب علیه السلام سخن گفت بر زبان حسین هم
سخن گفت اینجا حلول کار ندارد و نه اتحاد و بعضی گویند حسین منصور دیگر است و حسین منصور حلاج دیگر
که حسین ملحد بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و رفیق بوسعید قرمطی و او ساحر بوده است واما
این حسین منصور از بیضای فارس بوده است و در واسط پرورده شده و عبدالله خفیف گفته است که حسین
منصور عالم ربانی است و شبلی گفته است من و حلاج یک چیز بودیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص
یافتم و حسین را عقل او هلاک کرد و اگر مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی اما دو گواه تمام است
و او پیوسته در عبادت و ریاضت بود و در بیان معرفت و توحید اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن
از وی پیدا شد اگر این سخن از وی بهجر آمد گویند آن حقیقت بود چه آن سخن بدعت بود اما بعضی از مشایخ
که او را مهجور کردند آنها از جهت مذهب و دین است بلکه از آنست که نا خشنودی و عقوق مشایخ از
سر مستی بدیشان آمد چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبدالله تستری بود پس قصد بغداد کرد
اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد پس از آنجا بصره شد پس از بصره بعمرو خرقه گرفت بعمرو بن عثمان مکی بود
و هجده ماه با او صحبت داشت که حسین را نیکی نام بود برگرفت و در پیش کمال آن کردیم و ببغداد آمد بنزدیک جنید
جنید او را بسکوت فرمود و خلوت چند گاه در خدمت او بود پس قصد حجاز کرد و یکسال در آنجا بود
باز ببغداد آمد با جماعت صوفیان و قصد جنید کرد از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد گفت زود بود
که تو سر پاره چوب سرخ کنی یعنی سر دار حسین گفت آن روز که من سر چوب سرخ کنم تو جامه اهل صورت در
پوشی و الحق چنان ... چنانکه نقلست که بدان کاه که بودند همه بنوشتند که حسین کشتنی است

در این واقعه

جنید در جامهٔ صوفیان بود آن خط نمی نوشت از خانقاه بمدرسه آمد و جامهٔ ائمه در پوشید و آن خط بنوشت
یعنی نحن نحکم بالظاهر بظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است و اما باطن خدای بداند پس
چون حسین از جنید جواب نیافت از آن سبب متغیر شد و بی دستوری وی برفت و زن خود را بر
گرفت و به تستر آمد و قرب یک سال آنجا بود و قبولی عظیمش در خلق پیدا آمد و عمرو بن عثمان در باب
او نامه نوشت و بخوزستان احوال او در دل خوزستانیان قبیح گردانید تا آخر از آن قصه متوحش گشت
و جامهٔ متصوفه بینداخت و قبا در پوشید بر رسم عوام و بصحبت ابنای دنیا مشغول شد و او را همه یکی بود
و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان و ما وراء النهر بود و بعضی بغزنین و سیستان و کرمان
پس باهواز آمد اهل پارس را کتب نفیس تصنیف کرد و احوال اهواز را سخن گفت و بنزدیک خاص و عام مقبول گشت
و از اسرار خلق سخن گفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس بهیئت شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و در این سفر
بسیاری اصحاب مرقع دار با او برفتند چون بمکه شد یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد تا از آنجا به بصره باز آمد
یک بار ببصره بود و باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان شد باز بخراسان
آمد و بماوراء النهر رفت و بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد چون باز آمد
از اقصای عالم بدو نامه نوشتند و در نامهٔ هندوان ابو المغیث نوشتندی و در نامهٔ ماچین ابو المعین
و در نامهٔ خراسان ابو المهیب و در نامهٔ پارس ابو عبد الله زاهد و در نامهٔ خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد
مصطلم نام کرده بودند و در بصره مخیر نام کرده بودند پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن قصد
مکه کرد و دو سال مجاور بود و چون باز آمد احوالش متغیر گشت و از آن حالت برنگی دیگر شد که خلق را
بمعنی میخواند که کس بر آن وقوف نیافت تا چنین نقلست که حسین را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری
بروی گذشت عجب که از آن بنوده که او را حلاج از آن گفتند که یک وقت با انباری پنبه بگذشت
اشارتی کرد یکبار تمامت پنبه دانه‌ها از پنبه جدا شد و خلق از آن متحیر شدند نقلست که
در شبانه روزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه داشتی گفتند در این درجه که تو هستی این رنج
بر خود نهاده چراست گفت رنج و راحت در حال دوستان نشان نکند که دوستان فانی الصفت باشند

رنج و راحت در ایشان نشان نکند و نقلست که در وقت پنجاه سالگی گفته است تا اکنون هیچ مذهب
نگرفته‌ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر بود بر نفس اختیار کردم امروز که پنجاه ساله‌ام هزار ساله نماز کردم و هر نمازی را غسلی کرده‌ام
نقلست که در ابتدا که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست سال بود که بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند
بسیار افتاده بود یک یک وزن نیم دانگ نقلست که روزی شخصی بنزد او در آمد عقربی دید گرد او در می گشت قصد قتل
آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از وی بدار که دوازده سالست که ندیم ماست و در گرد ما میگردد
نقلست که رشید سمرقندی قصد کعبه داشت مجلس میگفت در راه روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی روی ببادیه
نهاد روزی چند برآمد گرسنگی بغایت کشیدند اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید
و صف برکشیدند در پیش او صف برکشیدند او دست از پس پشت میکرد و سری بریان و دو گرده گرم
بهر کس میداد تا چهار صد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند دیگر گفتند خواجه ما را رطبی
باید برپای خاست گفت مرا بیفشانید بیفشاندند چون درخت خرمای تر ریختن گرفت چندان که همه سیر شدند
و برفتند بهر جا که شیخ در راه پشت بخاری بازنهادی رطب بار آوردی و طایفه در بادیه او را گفتند ما را
انجیر میباید دست بگشاد طبق انجیر تازه بیاورد و در پیش ایشان نهاد دیگر روز حلوای گرم خواستند
طبق حلوای شکر گرم در پیش ایشان نهاد گفتند ایها الشیخ این چنین حلوا در باب الطاق بغداد باشد
گفت نزدیک من باب الطاق و بغداد و بادیه یکیست حلواگر را در باب الطاق یک طبق حلوا گم
شد و از آن عجب ماندند که هیچکس بر این دکان او بگذشته بودند تا آنکه آن طبق بدست یکی دید بر
اصحاب حلاج رسید ایشان حال گفتند حلواگر تاریخ آن روز یاد داشت ایشان همان روز نشان دادند حلوا
گر بزیارت حلاج آمد و از آن متحیر شد مرید او گشت و از روزگار در عالم مکاشفه دریافت بوی که حلوا از آنجا
شده او را با اهل آن خانه همه کرد و یکبار در سفر بادیه چهار صد آدمی با او بودند برفت تا بکعبه رسید یک سال در آفتاب
گرم برابر کعبه برهنه باستاد تا روغن از وی بر سنگ میرفت و پوست باز شد و از آنجا نجنبید هر روز قرصی او را دادندی
کناره‌های آن بخوردی و باقی بر سر کوزهٔ آب نهادی و گویند یک وقت کژدم در دستار او آشیان کرده بود پس در
عرفات چنین گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم کافری افزا و چون که هر کس دعا میکردند او سر

گفت

تجلی بیکبار بنهادی و نظاره میکردی و چون همه بازگشت بخلوت نفسی نبرد و گفت پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاک
گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و اندیشه صاحب پنداران و گفت الهی تو میدانی که چون عاجز مانم از صنع
شکر تو بجای من شکر خویش را که شکر آنست و بس نقلست که در بادیه روزی ابراهیم خواص را دید گفت چه
میکنی گفت مقامات توکل را درست میکنم گفت همه عمر عمارت شکم کردی در توحید کی فانی خواهی شد یعنی اصل
توکل در ناخوردنست و تو همه در کار شکم کرده خواب خوردن و خواب ناخوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقلست
قطعه کن
که گفت مرغی را دیدم از مرغان متصوفه پرسیدم که بکدام پر میپری او گفت به پر و بالی که دادم گفت پر و بال
که ابلیس گفت معنی است که تو بر و سوالی رسید نقلست که حسین منصور گفت که ابلیس میگذشت موسی را
او را دید گفت ای ... چرا آن سجده نکردی تا مانده لعنتی گفت که دعوی غیر او کنم چنانکه تو دیدار خواستی
گفت انظر الی الجبل تو در کوه نگرستی و من گفتم چرا تو سجده نکنم و بجز تو نگرستن نکردم و از وی پرسیدند که
السلام چگونه گفت حق گفتند در فرعون چگونه گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت اند
کسی رونده طلب با ایشان از ازل ابو السود پرسید که عارف را وقت باشد گفت نباشد که
وقت صفت صاحب وقت و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنی آنست که لی مع الله وقت
پرسیدند که طریق بخدا چگونه است گفت دو قدم است یک قدم از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی
بمولا پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله گفت صوفی
آنست که اشارت او از خدا کند و خلق را اشارت بخدای کند یعنی او در میان محو بود و گفت صوفی آنست که
وحدانی الذات است او را نه کسی داند و نه کس او را و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب بدو وحی
فرستد و سر او در گنگ کند تا هیچ در خاطر نیاید او را مگر حق و گفت هر که التماس حق کند ایمان چنان بود که
کو آفتاب چو بید بنور کواکب و گفت خلق عظیم آن بود که جفای خلق در او اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد
و گفت زبان گویا هلاک دلهای خاموش است و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای
ربانی و طریق سابقان از ازل و ابد و آنچه در میان سر و دست از حدوث اما کی باید که خدای تعالی گفته
لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید و گفت در عالم رضا اژدهاییست که آنرا یقین خوانند بخورد

بهشت
عالم در کام او قطره ایست در بیابانی و گفت اندوه اگر مصور شود جمله انبیا و اولیا وی بدو اندر و یکبار نیز از
یاد نیاید و گفت همه سالکان در طلب بلای او باشیم چون سلطان که در طلب ولایت باشد گفت خاطر حق آنست
که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عظمت و گفت دنیا
بگذاشتن زهد دلست و ترک آخرت گفتن زهد جانست گفت دست دعا در از تو است بعبادت
نفس است و آخرت بگذاشتن زهد
عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصلی نیست دست دعا بدامن وصول پیش نرسد اما دستی که از
آفرینش بر تو رسد اگر خواهد دست سعادتست و گفت در او نبود کسی که یکی را بیند یکی
را یاد کند ما گوییم که یکی را شناختم آن یکی که جمله احاد از و ظاهر است نقلست که از صبر پرسیدند گفت صبر آنست
که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند و بر بند بر ان ... ای عجب که این همه با وی کردند نقلست که یکروز شبلی نزدیک
او شد تا او را بند گفت یا شبلی دست ببر زیر که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم چه
کاری و سرگشته چنین کاری را که تیغ میزند ما خود کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند
منکر بیقیاس و مقر بیشمار پدید آمد و کارهای عجایب از و ظاهر میگشت و زبانها در او دراز شد و سخن او بخبر
خلیفه بسیار گفتند و بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را بخواندند
گفتند بگو هو الحق گفت بلی همه اوست و لیکن شما میگویید که گم شده است بلکه حسین گم شده است
و بحر محیط گم نشود و جنید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویل ندارد گفت بزنید یا بکشید
که روز تاویل نیست پس محمد داود و جماعتی از اهل علم خروج کردند و روزگار در پیش معتصم قبیح کردند
و علی بن عیسی الوزیر با وی متغیر شد بفرمود تا او را بزندان بازداشتند یکسال اما خلق را از وی منع کردند و در زندان
جمله کسی بنزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا کس بوی فرستاد که عذر
این سخن بخواه تا از زندان خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت گو عذر بخواه ابن عطا این سخن بشنید
بگریست گفت ما خود چند یک منصوریم نقلست که نخستین شب که حسین را محبوس کردند بیامدند و هیچجا
حسین را ندیدند چندانکه طلب کردند شب دوم باز آمدند حسین و زندان را نیافتند چندانکه طلب کردند
شب سیوم باز آمدند او را دیدند در زندان گفتند شب اول کجا بودی که ندیدیم بودی و شب دوم نه تو بودی
بودی

و در زندان اکنون بپدید آمدی گفت آری تخت شب من بحضرت بودم از آن بپدید نبودم و شب دوم حضرت اینجا
بود از آنجهت زندان بپدید نبود اکنون مرا باز آوردند برای حفظ شریعت بیایید و کار خویش بکنید نقلست
که هر شبانه روزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند تو میگویی که من حقم این نماز کرا میکنی گفت ما دانیم و قدر ما
نقلست که در زندان سیصد کس محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند یا شیخ چگونه خود را آزاد
نمیکنی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میکنیم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشاییم
پس بانگشت اشارتی کرد تمامت آن بندها از آن جماعت فرو ریخت ایشان گفتند اکنون از کجا بیرون رویم
که در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد در زندان رخنها بپدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو نمی آیی گفت
سریست که جز بر سر دار نتوان گفت دیگر روز او را گفتند کجا اند زندانیان گفت آزادشان کردیم گفتند پس تو
چرا ماندی گفت حق را با ما عتابیست ایستاده ایم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد خاست او را بکشید
یا چوب زنید تا ازین سخن باز ایستد بیرون آوردند سیصد چوبش بزدند تا باشد که از آن گفت باز ایستد
آن چوب زننده هر چوبی که میزد می شنیدی که یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس شیخ عبد الجلیل صفار
گفته است که اعتقاد مرد در چوب زننده بیش از آنست که در حسین از بهر آنکه به نزد آن مرد چه قوت داشته است
در کار شریعت که چنان آوازی می شنود دستش سست نمی شد پس او را ببردند و صد هزار خلق گرد آمده بود و او
چشم گرد بر می آورد و میگفت حق حق انا الحق و نقلست درویشی در آن میان از وی پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی
و فردا بینی و پس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سیم روزش بباد بر دادند یعنی عشق اینست
خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و اگر او ترا بچیزی مشغول کرد
بی دیکباخویش بودن کار اقویاست پسرش گفت مرا وصیتی کن ای پدر گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو
در چیزی کوش که ذره از آن به از اعمال جن و انس باشد و آن نیست که علم حقیقت پس در راه میرفت
عیار وار میخرامید دست افشان با سیزده بند گران بر دست و پای گفتند این خرامیدن تو چراست گفت
زیرا که بنحرگاه میروم و نعره میزد و میگفت شعر ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف • سقانی
مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف • فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف •

کذا

کذا من یشرب الراح مع التنین فی الصیف • گفت حریف من منسوب نیست بحیف پاره شرابی که بر زبان
مهمان را دهد چو دوری چند بگردد شمشیر و نطع خواهد کسی را که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد این بود چون بزیر یک
دارش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد و پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان دار است
میزری در میان داشت و طیلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند کس نداند
چون بر سر دار شد جماعت مریدانش بودند گفتند چگویی در ما که مقران تو ایم و در منکران که ترا سنگ انداختند
و خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب بود و شما را یکی از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از
قوت توحید و صلابت شریعت میجنبند و توحید در اصل شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقلست که در جوانی
بزنی نگرسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که از سالها باز مکافات میکند پس از بلندی بر زبان فرو نگریست
خادم را دید گفت هر که چنان بر نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی در برابر آمد و با آواز بلند بانگ کرد او لم ننهک
عن العالمین و گفت ما التصوف ای حلاج گفت تصوف چیست گفت کمتر اینست که می بینی گفت بلندتر
آنکدامست گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی نیز موافقت را گلی برو انداخت
حلاج آهی بکرد گفتند از این همه سنگ انداختند هیچ آه نکردی بدین یک گل آه کردی میگوئی گفت آنها ندانند
معذورند ازو سختم آید که میداند که نمی باید انداخت پس دستهاش باز کردند و بیر همچنان خنده میزد گفت
دست از آدم بسته باز کردن آسانست مرد آن بود که دست صفات ما که کلاه همت از تارک عرش در میکشد قطع
کند پس پایهاش ببریدند تبسمی بکرد گفت بدین پای سفر خاکی میکردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید
آن قدم ببرید پس دو دست بریده خون آلوده بروی در مالید تا هر دو ساعد و روی خون آلود شد گفتند این چرا
میکنی گفت بسی خون از من برفت دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی
در مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ کردی ساعد باری
چرا آلودی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم
در عشق دو رکعت است که وضو آن درست نیست الا بخون پس چشمهاش بر کندند قیامتی از خلق برخاست
بعضی میگریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندانی صبر کنید که سخنی

بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت خداوندا بدین رنجی که از برای تو بر او میدارند محرومشان مکن و ازین دولتشان
بی نصیب مگردان الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر سرم از تن جدا میکنند در مشاهدهٔ
جلال تو بر سر دار میکنند پس گوش و بینی او باز کردند مردمان سنگ روان کردند عجوزهٔ می آمد کوزه در دست چون
حسین را بدید گفت دهید سنگ محکم تا این حلاجک رعنا را با سخن خدا چکار آخر سخن او این بود که
حسب الواحد افراد الواحد و این آیت برخواند یستعجل بها الذین الآیة و این آخر کلام او این بود زبانش
ببریدند آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه در رسید که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن خنده بزد و جان
بداد ایشان در خروش آمدند حسین گوی قضا به پایان میدان رضا انداخت و از یک یک اندام او خروش انا
الحق می آمد پس پاره پاره کردندش تا از کردنی و پشتی ماند همچنان انا الحق میزد و بکرو گفتند این فتنه
از آن بیشتر خواهد بود که در حال حیات او اعضای او بسوختند از آن خاکستر هم آواز انا الحق
می آمد چنانکه آن درویش را سرش بکشتند خونش هم الله الله شد در ماند خاکسترش بر دجله
فرو دادند بر سر آب همان حروف میگفت پس از آن حسین خادم را گفت که خاکستر ما بر دجله فرو دهند
بغداد را آفت بود که آب چوش برآید و در بغداد بیم بود که بغداد فرو برد خرقهٔ ما پیش آب باید
برد چون آب ساکن شود چون چنان کرد آن خاکستر ساکن گشت تا جمع کردند و در خاک کردند کس را از
اهل طریقت این فتوح نبود و بزرگی گفته است که یا اهل معنی حسین منصور ببینید تا چه رفت تا با این
مدعیان چه خواهد رفت نقل است که عباسه گفته است فردا حسین منصور را در قیامت آرند بزنجیر
محکم بسته اگر گشاده بود همه قیامت بر هم زند نقلست که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز زیر دار او بودم
و نماز میکردم چون روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء
من یفشی سر الملوک یعنی او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش و آن سر فاش کرد پس جزای کسی که سر
ملوک فاش کند اینست نقلست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم چون
سحرگاه بود مناجات کردم گفتم این بندهٔ مؤمن و عارف و موحد و محب این بلا وی چرا کردی خواب
بر من افتاد در خواب چنان دیدم که قیامت برخاستی و حق تعالی گفت که سر ما با غیر ما میگفت

توما.

بر او بایست گفت او با اغیار میگفت و شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چکرد گفت
در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با آن خلق چکرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد و کسی دیگرش بخواب
دید در قیامت ایستاده جامی در دست و سر بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریده میدهد
و شبلی گفت چون حسین را بر دار کردند ابلیس در نظر او آمد و گفت یک انا تو گفتی و یک انا من تو را انا الحق
کفتی و مرا انا خیر منه لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق تا وقت از چیست حلاج گفت تو انا نیت با خود بردی
و من از خود دور کردم لاجرم مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که من گفتن و منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور
کردن بغایت نیکوست و وفات او در سنهٔ ثمان و ثلاثمائه بود رحمة الله علیه

ذکر امام محمد باقر علیه السلام

آن حجت اهل معاملت آن برهان اهل مشاهدت امام اولاد نبی و گزیدهٔ نسل علی ابوجعفر
محمد باقر علیه الصلوة والسلام چون ابتدای این طایفه از امام جعفر صادق علیه الصلوة والسلام کرده
شد که از فرزندان محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ختم سخنان اولیاء و دوستان ایشان هم بر
فرزندان پیغمبر صلی الله کرده می آید گویند کنیت او ابو عبد الله بود و او را ملقب او را خواندندی مخصوص بود
بعلوم و لطایف و اشارات و او را کرامات مشهور است بآیات باهر و براهین انور و می آرند که تفسیر این
آیت که فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فرموده است که باز دارنده تو از مطالعهٔ حق تعالی طاغوت
تست بنگر تا بچه محجوبی بدان حجاب از وی باز مانده بترک آن حجاب بگوی تا بکشف ابدی برسی و محجوب
ممنوع باشد و ممنوع را نشاید که دعوی قرب کند و یکی از خواص او پرسید که او شب چون میگذرانید
گفت چون از شب لختی برود و از اوراد فارغ شود آواز بلند گوید الهی و سیدی شب در آمد و ولایت
تصرف ملوک سر آمد و ستارگان بر آسمان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صوت مردمان بیارامید و چشم
از خلق برمیدند و بنو امیه درها فرو بستند و پاسبانان بر گماشتند و اینها که بدیشان حاجتی داشتند
[illegible] و تو بیننده و دانا و پاینده و داننده غنودن و خواب بر تو روا نیست و آنکه ترا بدین صفت نداند
[illegible] تو آن خداوندی که رد سایل بر تو روا نباشد اگر دعا کنند از مؤمنان و بر در گاهت
[illegible] بنده نه بار خدایا چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه از دنیا بهره بگیرم پس از تو خواهم

رباب

علیه وآله وسلم

از آنکه ترا دانم و از تو جویم از آنکه ترا بخواهم را حق در عالم که چه عذاب و عیشی در حال حساب بی عقاب این میگفت و
میگریست تا شبی او را گفتند یا سیدی چند گریی گفت ای دوست یعقوب را یک پسر گم شد چندان بگریست
که چشمهاش سفید شد من هجده کس را با پدر خود یعنی امام حسین علیه السلام و قتیلان کربلا گم کرده ام که از آنکه
هر در فراق ایشان دیدها سفید نکنم و این مناجات بعربی بود و بغایت فصیح اما ترا تطویل را معنوان بپارسی
آوردیم تا مکرر نشود و جهة تیمن و تبرک ذکر آن حضرت کردیم بدانکه اولیای خدا بسیارند که جهد و مقدار
در علم آنقدر حق شنیده ایم که هشتاد هزار تن از اولیا از بلخ برخاستند پس که تواند که سخنان و داه و روش
ایشان بیان کند و آنچه از داه و روش و کلام ایشان ذکر کردیم اگر از ده یکی بعمل آری ترا تمام است پس برین قدر
اختصار کردیم و ما اینها را از کتابها جمع کرده ایم اگر زیاده ازین خواهی از الفاظ طلب کن. و بعضی حالات
مشایخ را که نقل کرده انا العهدة علی الراوی و بعضی نام روایت بران مختص است که اینها را نقل کرده و اگر
ترا عجب آید بران تعجب مکن که انسان جوهر ایست از جواهر بدانکه بعضی بر آنند که آدمی اشرف از ملایکه است
پس چون از آدمی کوینده عجب نیست پس اگر ترا آن حال نباشد یا کسی را ندیده باشی که آن حال داشته باشد زینهار
منکر مشو که منکر اولیا منکر خدا و رسول است و مولانای روم میگوید **شعر** کار پاکان را قیاس از خود
مگیر ** گرچه باشد در نوشتن شیر شیر ** تمام شد داه و روش و کلام اولیا مانند خاتمه کتاب و در آن
شش فصل است **فصل اول** در توکل توحید **فصل دویم** در قرآن خواندن و فضیلت
آن **فصل سیوم** در دعا خواندن **فصل چهارم** در ذکر کردن **فصل پنجم**
در تسابیح **فصل ششم** در امر معروف و نهی منکر **فصل اول** در توکل و توحید بدانکه
توکل از جمله مقامات مقربانست و درجه وی بلند است لکن علم وی در نفس خویش باریک و مشکل
است و عمل وی دشوار است و اشکال وی از آنست که هر که هیچ چیز را جز حق جل جلاله در کارها اثر بیند
در توحید وی نقصان است و اگر جمله اسباب نیز از میان برگیرد و در شریعت طعن کرده باشد
و اگر اسباب را سبب نبیند با عقل خویش مکابره کرده باشد و چون نبیند باشد که بر چیزی دیگر
از اسباب توکل کند و در توحید نقصان افتد پس شرح توکل که عقل و شرع و توحید در هم بگوید

و میان هر جمع کند علمی غامض است و هر کسی نشناسد و ما اول فضیلت توکل بگوییم آنگاه حقیقت
وی آنگاه احوال و اعمال وی **فضیلت توکل** خدای عز و جل همه را بتوکل فرموده است و آنرا
شرط ایمان کرده و گفت وَعَلَى اللهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ و گفت فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ
مُؤْمِنِينَ و گفت عز و جل متوکلانرا دوست دارد إِنَّ اللهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ و گفت
هر که بوی توکل کند بسنده است وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ و گفت نه خدای بسنده است
أَلَيْسَ اللهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ و چنین آیات بسیار است و رسول گفت صلی الله علیه و آله و سلم
که امتها را بمن عرض دادند امت خویش را دیدم که کوه و بیابان از ایشان پر بود عجب داشتم از بسیاری ایشان
و شاد شدم مرا گفتند خشنود شدی گفتم شدم گفت با این بهم هفتاد هزار در بهشت شوند بی حساب گفتم
آن کیاند گفت آنها که کارها با افسون و داغ و فال نکنند لیکن بر خدای عز و جل اعتماد و توکل کنند پس
عکاشه برپای خواست گفت یا رسول الله دعا کن تا مرا از ایشان کند گفت یا رب خدایا ویرا از ایشان گردان دیگری بر
خواست و همین دعا کرد و دیگری همین خواست گفت سَبَقَكَ بِهَا عُكَّاشَةُ عکاشه سبق برد و رسول
گفت صلی الله علیه و آله و سلم اگر چنانکه حق توکل است شما بر خدای عز و جل توکل کنید روزی شما بشما رسد
چنانکه بمرغان میرساند چنانکه بامداد بروند و همه شکمها تهی و گرسنه و شبانگاه باز آیند همه شکمها پر و سیر
و گفت هر که پناه بخدای عز و جل دهد خدای عز و جل همه مؤنتهای وی کفایت کند و روزی وی از جایی که ندانند
بوی رساند و هر که پناه با دنیا دهد خدای عز و جل ویرا با دنیا گذارد و چون خلیل صلوات الله علیه بگرفتند
تا در منجنیق نهند و با آتش اندازند گفت حسبی الله و بس نصیب وی این بود چون در هوا بود جبرئیل علیه السلام
بوی رسید گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه تا وفا کرده باشد بدین که گفت حَسْبِيَ اللهُ وَنِعْمَ
الْوَكِيلُ و بدین سبب ویرا بوفا صفت کرد و گفت وَإِبْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَّى و بداود علیه السلام
وحی آمد که یا داود هیچ بنده نیست که از میان همه دست در من زند که اگر همه آسمان و زمین و هر چه
در ویست کید و مکر با وی بر چینند که ویرا از آن فرج دهم و سعید بن جبیر رض میگوید که مرا کژدمی
در گزید مادرم سوگند داد که دست فرا ده تا افسون کنند آن دست دیگر که بسلامت بود فرا افسون

یعنی مرهمها را بعضها حواله نکنند کن

کردادم واین برای آن کرد که رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفته است متوکل نباشد کسی که افسون کند و داغ
کند و ابراهیم ادهم رحمة الله علیه رهبانی را پرسید که قوت از کجا خوری گفت از آن پرس که روزی میدهد تا از
کجا میدهد واز کجا میفرستد که این علم مرا نیست و یکی را گفتند همیشه در عبادت باشی قوت از کجا خوری
اشارت کرد بدندان و گفت آنکه آسیا بیافرید بار میفرستد و هرم بن حیان اویس را گفت رحمهما الله
کجا فرمایی که مقام کنم گفت بشام گفت معیشت آنجا چگونه باشد اویس گفت إِنَّ هٰذِهِ الْقُلُوبَ قَدْ
خَالَطَهَا الشَّكُّ فَلَا يَنْفَعُهَا الْمَوْعِظَةُ شک بر این دلها غالب شده است پند نپذیرد حقیقت
توحید که بناء توکل بر وی است بدانکه توکل حالتی است از احوال دل و آن ثمرهٔ ایمان است و ایمان را
ابواب بسیار است ولیکن توکل از جملهٔ آن بود وایمان را دو بناست یکی ایمان بر توحید و دیگر ایمان بکمال
لطف و رحمت اما شرح توحید دراز است و علم وی نهایت همه علمهاست لیکن ما آن مقدار که بنای توکل
بر آنست اشارت کنیم باید که بدانی که توحید بر چهار درجه است و ویرا مغزیست و آن مغز را مغزیست
و ویرا پوستی است و آن پوست را پوستی است پس دو مغز دارد و دو پوست و مثل وی چون گوز تر بود
که دو مغز و دو پوست وی معلوم است و روغن مغز مغز ویست درجهٔ اول آنست که بزبان لا اله الا الله
محمد رسول الله بگوید و بدل اعتقاد ندارد این توحید منافق است درجهٔ دوم آنکه بدل معنی این اعتقاد
دارد بتقلید چون عامی یا بنوعی از دلیل چون متکلم درجهٔ سیوم آنکه بمشاهدت ببیند که همه از یک اصل میرود
و فاعل بیش از یکی نیست و هیچ کس دیگر را فعل نیست و این نوری بود که در دل پیدا آید که بدان نور این مشاهدت
حاصل آید واین نه چون اعتقاد عامی و متکلم بود که اعتقاد بندی باشد که بر دل افکنده یا بحیلت دلیل و این
دلیل مشاهدت شرح بود و بند همه برگیرد و فرق بود میان کسی که خویشتن بر آن دارد و یا اعتقاد کند
که فلان خواجه در سرای است بسبب آنکه فلان کس میگوید که در سرای است و این تقلید عامی بود که از مادر و پدر
شنیده باشد و میان آنکه استدلال کند که وی در سرایست بدلیل آنکه نظر اسب و غلام بر در سرای است
و این نظیر اعتقاد متکلم بود و میان آنکه ویرا در سرای بمشاهدت ببیند و این مثل توحید عارفانست
و این توحید اگرچه درجهٔ بزرگست ولیکن در وی خلق را می بیند و خالق را می بیند و می داند که خلق

با حجت تقلید

از

از خالق است پس در وی بسیاری و کثرت در است و تا دو می بیند در تفرقه باشد و جمع نبود کمال توحید
چهارم است که یکی بیند و همه خود را یکی بیند و یکی شناسد و تفرقه را بدین هیچ راه نبود و این را صوفیان
فنا گویند در توحید چنانکه حسین حلاج خواص را دید که در بیابان میگردید گفت چه میکنی گفت قدم خویش
در توکل درست میکنم گفت عمر در آبادانی باطن بگذاشتی پس نیستی در توحید کجا شد پس این چهارم
مقام است اول توحید منافق است و آن پوست پوست است و چنانکه پوست بیرون گوز اگر بخوری
ناخوش بود و اگر در باطن وی نگری زشت بود اگرچه ظاهرش سبز بود و اگرچه بسوزی دود کند و آتش
نکند و اگر بنهی در خانه بکار نیاید و جای تنگ دارد و هیچ کار را نشاید مگر آنکه روزی چند بگذارند تا پوست
اندرونی را تازه میدارد و از آفت نگاه میدارد توحید منافق نیز هیچ کار را نشاید مگر آنکه پوست ویرا
نگاه میدارد از شمشیر و پوست وی کالبد ویست و بدین سبب از شمشیر خلاص یافت و اما چون کالبد
شد و جان بماند بدانکه آن توحید هیچ سود ندارد و چنانکه پوست گوز سوختن را شاید که بر مغز بگذارند
همیشه در خانه وی میباشد و تباه نشود ولیکن در جنب مغز مختصر بود توحید عامی و متکلم آنرا شاید
که مغز ویرا و آن جان ویست از آتش دوزخ نگاه میدارد ولیکن اگرچه این کار بکند از لطافت مغز و
روغن خالی باشد چنانکه مغز گوز مقصود است و عزیز است ولیکن چون روغن اضافت کنی از کجا
خالی نیست و در نفس خویش بکمال صفات رسیده است و درجهٔ سیوم در توحید وی از کثرت و تفرقه
و زیادتی خالی نیست بلکه صفای صافی بکمال توحید چهارم است که الله از حق نیابد و بر وجز یکی را نه بیند
و خود را نیز فراموش کند و در حق دیار نیست شد چنانکه دیگر چیزها نیز نیست شده در دیدار وی

فصل

بدانکه بر این درجات توحید بر همه مشکلست این را شرح باید که آنکی چون بیند و اسباب بسیار میبینم
همه را یکی چون بیند و آسمان و زمین و خلق را می بیند و این همه یکی نیست بدانکه توحید منافق بزبان
و توحید عامی باعتقاد و توحید متکلم بدلیل این همه فهم توانی کرد و اشکال در این توحید بازپسین بود
اما توحید چهارم را نیز در حقیقت بعبارت آوردن و شرح کردن کسی که بدان نرسیده باشد دشوار بود
و این توحید چهارم را توکل بدان حاجت نیست و توکل را توحید سیوم کفایتست و این توحید چهارم

که بجانم

نرسانند عبارت آوردن و شرح کردن کسی را که بدان نرسیده باشد دشوار باشد و اما در جمله این مقدار بداند که
روا باشد که چیزها بسیار بود بتفصیل ولیکن آن چیزها بسیار بود جمله ولیکن آنچیزها را با یکدیگر نوعی از ارتباط
بود که بدان ارتباط چون یکی چیز بود در دیدار عارف آن وجه آید یکی دیده باشد و بسیار ندیده چنانکه مردم
چیزها بسیار است گوشت و پوست و سر و پای و معده و جگر و غیر آن ولیکن در معنی مردم یک چیز است
تا باشد که کسی مردی را داند چنانکه یک چیز داند که از تفاصیل اعضای وی یاد نیاورد اگر وی را گویند چه دیدی
گوید یک چیز بیش ندیدم مردی دیدم و اگر گویند از چه می اندیشی گوید از یک چیز بیش نمی اندیشم از معشوق خویش
می اندیشم پس همگی وی معشوق وی گردد و آن یک چیز بود و همچنانکه مقامی است در معرفت که چون بدان رسد حقیقت
بیند که هر چه در وجود است با یکدیگر مرتبط است و جمله چون یک حیوان است با یکدیگر و نسبت اجزای عالم
چون آسمان و زمین و ستارگان با یکدیگر چون نسبت اندامهای یک حیوان است با یکدیگر و نسبت عالم
با مدبر او وجهی از وجوه چون نسبت مملکت تن حیوان است با روح و عقل که مدبر اوست و تا کسی این
نشناسد که ان الله خلق آدم علی صورته این در فهم وی نیاید و در عنوان چنین از این اشارت
یعنی عنوان کیمیا
کرده ایم و سخن کوتاه کردن درین اولیتر که این سلسله دیوانگان را بجنباند و هر کسی طاقت فهم این
ندارد **توحید سیوم** و آن که آن توحید است در فعل شرح در آن گفته اند در کتابها اگر اهل آن طلب کند
و آن مقدار که در اصل شکر گفته ایم اینجا کفایت است که بدانی که آفتاب و ماه و ستارگان و میغ و باد و
باران و هر چه آنرا اسباب دانی همه مسخر اند چون قلم در دست کاتب و هیچ چیز در خود نجنبند که ایشان را
می جنبانند بوقت خویش و بقدر خویش چنانکه می باید پس حوالت با ایشان خطا است همچون حوالت توقیع
خلعت با قلم و کاغذ اما آنچه در محل نظر است اختیار حیوانات که پنداری که بدست آدمی چیزیست و این
خطا است که آدمی در نفس اختیار خویش مجبور و مضطر است کسی نگوید که این جبر است که جبر دو قسم یکی
است
حق و یکی باطل و این جبر حق است چنانکه گفته ایم که کار وی در بند قدرت است تا آن کند که خواهد و لیکن
خواهد چون خواست که پا فرسید اگر خواهد و اگر نخواهد پس چون قدرت مسخر ارادت است و کلید
ارادت بدست وی نیست هیچ چیز بدست وی نبود و تمامی آن بدان بشناسی که بدانی که فعلی که آدمی حوالت کند

بر سه

بر سه درجه است یکی آنکه مثلا اگر پای بر آب نهی فرو شود گویند که آب را خرق بکرد و از یکدیگر جدا کرد و این
را فعل طبعی گویند و دیگر آنکه گویند آدمی نفس بزد و این را فعل ارادتی گویند **سیوم آنکه** گویند سخن گفت
و برفت و این را فعل اختیاری گویند اما آن فعل طبعی پوشیده نیست که بی نیست که چون وی بر روی آب
حاصل آمد لابد آب بسبب گرانی خرق شود و این نه بوی است که اگر خواهد و اگر نخواهد چنین بود بلکه اگر سنگی
سنگ
بر روی آب نهی به آب فرو شود فرو شدن نه فعل سنگ است که فعل بضرورت از گرانی آن حاصل آید و اما
فعل ارادتی چون نفس زدن اگر تأمل کنی همچنین است که اگر خواهد که نفس باز گیرد نتواند مگر اندکی
وی را چنین آفریده اند که ارادت در نفس وی بپدید آید اگر خواهد و اگر نه و کسی که قصد کند که سوزنی در چشم
کسی زند او بضرورت آنکس چشم بر هم زدن گیرد و اگر خواهد که نزند نتواند که وی را چنان آفریده اند
که آن ارادت بضرورت در وی پیدا می آید چنانکه وی را آفریده اند که بضرورت با آب فرو شود چون بر روی
آب بایستد پس اضطرار آدمی درین هر دو معلوم شد اما فعل اختیاری چون رفتن و گفتن اشکال
درین است که اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند و لیکن بباید که بدانی که کی خواهد آن وقت خواهد که
عقل وی حکم کند که خیر تو درین است و باشد که این را باندیشه حاجت آید چون حکم کرد که خیر تو در این
است این ارادت بضرورت بپدید آید و اعضا را جنبانیدن گیرد همچون چشم بر هم زدن که سوزن از
وقتی
دور آید لیکن چون معلوم گشت که سوزن ضرر چشم است بر هم زدن خیر است بدیهه حاضر است و بر بدیهت
معلوم است آن را باندیشه حاجت نبود که اندیشه خود آن است که آن خیر است از دانستن چیزی در آن
ارادت بپدید آید و آن ارادت قدرت بضرورت در کار دارد اینجا چون آن اندیشه فارغ شد هم
بدان صفت گشت که آنجا بود و هم آن ضرورت بپدید آمد چه اگر کسی چوبی برگیرد و کسی را بزند و داند که جستن
آسانتر است از چوب خوردن بجهد و اگر داند که آن عظیمتر است بضرورت پای بهم وی بایستد و طاعت
ندارد که حرکت پای در بند ارادت و ارادت در بند آنکه بداند که آن بهتر است و برای این است که گوی خویشتن
را نتواند کشت اگر چه دست دارد و کارد دارد که قدرت دست در بند ارادت و ارادت در بند آنکه
عقل بگوید که این خیر تو است و کردنی است و عقل نیز مضطر است که وی چون آینه ای که باشد که در وی

صورت آن پدید آید چون کشتن چیزی باشد پدید باید مگر وقتی که در بلایی باشد که طاقت آن ندارد
که کشتن از آن بهتر شناسد پس این را فعل اختیاری از آن گفتند که خیر وی در تمییز پدید آید که ضرورت

آید

این چون پدید آمد مجبور ضرورت بشر زدن و چشم بر هم زدن است و ضرورت آن مجبور بلکه بود
شدن است و این اسباب همه بسته است و حلقهای سلسله اسباب بسیار است و شرح آن در کتابها
بگفته‌ایم اما قدرت که در آدمی آفریده اند یکی از حلقهای آن سلسلات است اینجا کسانی که بوی چیزی رسید و آن
خطای محض است که تعلق آن بوی پیش از آن است که وی محل آن است و راه که دانست پس وی را که اختیار آن
که در وی می‌آفرینند پس چون درخت بسبب باد بجنبد و در وی قدرت و ارادت نیافریده اند و ویرا محل
آن ساخته بعضی وقت آن را اضطرار محض نام کردند و چون این در سبحانه و تعالی آنچه کند قدرت وی بهیچ
هیچ چیزیت بیرون وی آن را اختراع گویند و چون آدمی نه چنین بود چنانکه قدرت و ارادت وی با سببی
دیگر تعلق داشت که آن نه بدست وی بود فعل وی مانند فعل خدای عز و جل نبود تا آن را خلق و اختراع
گویند و چون وی محل قدرت و ارادت بود که بعضی وقت در وی می‌آفرینند مانند درخت نبود تا فعل ویرا
اضطرار محض گویند بلکه قسمی دیگر بود ویرا نامی دیگر طلب کردند و آن را اختیار گفتند و از جمله معلوم شد که
اگرچه کار آدمی باختیار وی است ولیکن در نفس اختیار خویش مضطر است اگر خواهد و اگر نه بدست
وی هیچ چیزی نیست بنظر حقیقت اما بنظر ظاهر اختیار است

فصل

همانا گویی که اگر چنین است ثواب
و عقاب چرا است و شریعت برای چیست که بدست کس هیچ چیزی نیست بدانکه این جایگاه است که توحید
در شرع گوید و شرع در توحید و در میان این ضعفا بسیار غرق شوند و از این هلاک کسی خلاص یابد که بر روی آب
تواند رفت اگر نتواند باری سباحت تواند کرد و بیشتر خلق سلامت از آن یافتند که خود در این دریا نشدند
تا غرق نشدند عوام خلق این اند که خود در نیامدند و شفقت بر ایشان آن بود که ایشان را بر ساحل این دریا
نگاه دارند که ناگاه غرق شوند و کسانی که در دریای توحید رفتند بیشتر غرق بدان شدند که سباحت ندانستند
و بود که فهم آن نیز ندارند که پا می‌زنند یا خود بجای بیشتر غره شده باشند طلب نکنند و اندرین دریا غرق
شوند که بدست هیچ چیزی نیست همه او میکند و آن را که شقاوت حکم کرده است جهد حاجت نبود

و این همه جهل و ضلالت است و سبب هلاکت و حقیقت کار ما شناختن هرچند که آن را نشاید که در کتب بنویسند
لیکن چون سخن باینجا کشید شمه گفته آید بدانکه اینکه گفتی که ثواب و عقاب چرا است بدانکه عقاب نه از آن است
که تو کاری زشت کردی یا کسی با تو خشم گرفت و ترا بانتقام عقوبت میکند یا از تو شاد شد و ترا مکافات
خلعت میدهد که این از صفات الهیت دور است لیکن چنانکه خلط خون یا صفرا یا دیگری در باطن تو
غلبه کند از آن چیزی تولد کند که آن را بیماری گویند چون دارو خوردی از آن حال تو دیگر تولد کند که آن را درستی گویند
همچنین چون شهوت و خشم بر تو غالب شد و قاسیر آن شدی از آن آتشی تولد کند که در میان جان افتد که هلاک
تو از آن باشد و برای این گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم الغضب قطعة من النار گفت این
خشم است که تو آن را بر خویشتن مسلط کرده که آن پارهٔ آتش است و چنانکه نور عقل چون قوت گیرد آتش
شهوت و خشم فرو کشد تا شهوت کشته آید نور ایمان آتش دوزخ را همچنین در کشد تا گوید جُز یا مؤمن
فان نورک اطفأ ناری دوزخ از ایمان فریاد کند و حدیث در میان نه بلکه چون طاقت نور وی
ندارد بهزیمت شود چنانکه بهزیمت شود از باد و نار شهوت از نور عقل بهزیمت شود پس از جای چیزی
دیگر نخواهند آورد برای تو هم از آن تو باتو خواهند داد انما هی اعمالکم ترد الیکم
بر تو خشم آتش دوزخ شهوت تو است و آن با تو در درون تست و اگر علم یقین دانمی پیوسته که گفت
کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم پس بدانکه هر آدمی را بیماری بود و بیماری وی را بگور

چنانکه

برد و خشم و انتقام در میان نه معصیت و شهوت دل تو را بیمار کند و آن بیماری آتش گردد و آن آتش
از جنس آتش دوزخ باشد نه از جنس آتش این جهانی بحکم مواساة چنانکه سنگ مغناطیس آهن بخویشتن کشد
دوزخ دوزخی را بخویشتن کشد و هیچ خشم در میان نه و جانب ثواب نیز همچنین میدان که شرح آن دراز بود
این جواب آن است که گفتی عقاب و ثواب چرا است اما آنکه گفتی پس شریعت و فرستادن پیغمبران چیست بدانکه
آن نیز قهری است تا خلق را بسلسله قهر بهشت برند چنانکه گفت تعجب من قوم یقادون الی الجنة
بالسلاسل و بکمند قهر بکشان داد خلق را از دوزخ نشوند چنانکه گفت انتم تتهافتون علی النار
وانا آخذ بحجزکم شما پروانه وار خویشتن را بر آتش میزنید و من کمر شما گرفته میکشم و آدم پس بدانکه

یکی آنکه علف سلسله جباری وی سخن بی معنی است که از آن فهم تو تقلید کند تا راه از بیراهی بشناسی و از تخویف وی
هراس تقلید کند و این معرفت و هراس غبار از روی آینه عقل فرو شود تا الهی حکم کرده آخرت که رفتن بهشت
از راه دیانت در روی نماید و از این عزم رغبت راه ارادت رفتن راه تقلید کند و از ارادت اعضا در کار افتد که پیر
مسخر آنست اگر خواهد و اگر نه بدین سلسله ترا بقهر از دوزخ باز میدارند و به بهشت می برند و مثل انبیا صلی الله
علیهم چون چوبانست که دو گوسفند دارد و بر دست راست وی مرغزاری سبز است و بر دست چپ
وی غاری که در وی گرگ بسیار است این شبان بر کنار غار بایستد و چوب می جنباند تا گوسفندان بر دست
از هراس چوب باز پس می جهند و از جانب غار بجانب مرغزاری افتند معنی فرستادن پیغامبران علیهم السلام
اینست و اما آنکه گفتی که اگر بشقاوت حکم کرده است جهد چه سود دارد این سخن درست نیست و از وجهی باطل
و تو پنداری که این سخن درست است و این سخن درست سبب هلاک تست که نشان آنکه بشقاوت کسی
حکم کرده است آن بود که این سخن در دل وی افکنند تا جهد نکند و نکارد و ندرود و نشان آنکه بر کسی
حکم کرده است از گرسنگی آن بود که این سخن در دل او افکنند که اگر در ازل حکم کرده است که از گرسنگی بمیرم
مرا نان چه سود دارد دست بنان نبرد و نان نخورد تا بضرورت بمیرد و گوید اگر به سیری حکم کرده است
در تخم نا باشد نان چه فایده باشد نکارد و ندرود و آنرا که بسعادت حکم کرده است وی را تعریف کند که آنرا
توانگری حکم کرده است و بزرگانی حکم کرده که وی را فواید حراثت و تجارت و نان خوردن دارد پس این
حکم بعینه نیست بلکه باسباب است و هر کسی را که کاری آفریده اند اسباب آن کار وی را میسر میکنند
آنگه بسبب آن کار بدین سلسله و برای این گفت رسول صلی الله علیه وسلم اعملوا فکل میسر لما خلق له
ترا از اعمال و احوال خویش که بر تو می رانند بشارت عاقبت خویش برمیخوان چون جهد و تکرار غالب شد
بر تو بدانکه این بشارتی است که مینماید که ترا بسعادت امامت حکم کرده اند اگر تمام بسر بری و اگر بطالت
و غفلت بر تو غالب کرده اند و این بیهوده در دل تو افکنده اند که گویی اگر در ازل جاهل حکم کرده اند
تکرار چه سود دارد از اینجا مشو جهالت خویش برخوان و نشان آنست که مرکب به درجه امامی نخواهی
رسید و درجه آخرت بر دنیا قیاس کن ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة سواء

محیاهم

مولف میگوید ... حق ... است این سوال جواب ... باقی ماند ... سخنها توکل

محیاهم ومماتهم و چون معالمه حقایق شناختی این همه اشکال برخیزد و توحید قرار گیرد و معلوم شود که میان
شرع و عقل و توحید هیچ تناقض نیست نزدیک کسی که وی را چشم بصیرت گشاده اند والله اعلم نیز ازین
اطناب نکنیم که این کتاب بیش ازین احتمال نکند **پیدا کردن ایمان توکل برآنست** بدانکه
گفتیم که دو ایمانست یکی توحید و آنرا شرح کردیم و دیگر بدانی که آفریدگار رحیم است و هم بویست و
باز این هم رحیم است و حکیم لطیف و عنایت و شفقت وی در حق همه موجود و تا خلق را بیا آدمی بسیار است
از عنایت و شفقت او هر فرزند چنانکه در خبر آمده است که عالم و هرچه در عالم است بر وجهی آفریده است
از کمال و جمال و لطف و حکمت که ورای آن ممکن نبود و بدانی که هیچ چیز از رحمت و لطف باز نگرفته است
و هرچه آفریده است چنان آفریده است که می باید و اگر عقلهای همه عقلا را جمع شوند و ایشان را
بکمال عقل و زیرکی داده اند و اندیشه کنند تا در عالم سر مویی باز پس نیست که نه چنان می باید یا کم
می باید یا پیشتر می باید یا نیکوتر یا زشت‌تر از حکمت دور باشد که آنکه چنان میباید که هست نیابند
و آنچه زشتست کمال دران است که زشت بود و اگر نبودی ناقص بودی و حکم قدرت ... اگر
زشت نبودی مثلا قدر نیکویی کس ندانستی و ازان راحت نیافتی و اگر ناقص نبودی خود کامل نبودی
و کامل را از کمال خویش لذت نبودی که کامل و ناقص باضافت توان شناختن چنانکه پدر نبود پسر
نبود و چون پسر نبود پدر نبود که این چیزها در مقابله یکدیگر بود و مقابله میان دو چیز بود و چون
دو نبود چیزی دو یکی در مقابله آید آنچه بنا بر مقابله است باطل شود بلکه حکمت کارها روا بود که بر خلق
پوشیده باشد و لیکن باید که ایمان بود بدانکه خیرت دران باشد که وی حکم کرده است و چنان
می باید که هست پس هرچه در عالم جاری و عجز است بلکه معیشت و فقر است و هلاک و نقصانست و درد
و رنج همه بکمال حکمت است و چنان می باید که هست آنرا که درویش آفرید ازان بود که صلاح وی در آن
بود که اگر توانگر بودی تباه شدی و آنرا که توانگر آفرید همچنین و این نیز دریای عظیم است همچون دریای
توحید بسیار کس دران غرق شده اند و این سر قدر پیوسته است که در آشکارا کردن رخصت نیست
اکنون خوض کنیم دریند دریای بحر درآنشود اما سر جمله ایمان و ... و توکل باین درین حاجت ... و درین

باب حیثوی بوده و دو از شیخ بزرگوار در چهل حدیث نقل کرده است اگر خواهی آنجا طلب کن **پیدا کردن**
حقیقت توکل بدانکه توکل حالیست از احوال دل و آن ثمرهٔ ایمانست بتوحید و بکمال لطف و معنی
این حالت اعتماد دلست بر وکیل که وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ و استوار داشتن وی و آرام
گرفتن بوی تا دل به روزی نه بندد و بسبب خلل شدن اسباب ظاهر شکسته دل نشود بلکه اعتماد بر خدای
دارد که روزی بوی رساند و مثل این آنست که بر کسی دعوی باطل کنند بتلبیسی وکیلی فرا کند تا آن تلبیس دفع
کند اگر وی را سه صفت در وکیل ایمان بود دل وی بر وکیل اعتماد کند و ایمن بود یکی آنکه عالم بود بوجوه تلبیسات
بغایت تمام دیگر آنکه قدرت دارد بر اظهار آنچه داند بسبب آنکه بقوت دل دلیر بود و یکی بفصاحت زبان
که بسیار کس که داند و لیکن اظهار نکند از بددلی یا از کند زبانی و سیوم آنکه مشفق بود بر موکل
تا حریص باشد بر نگاهداشت حق وی چون این هر سه اعتقاد کرد دل ایمن بود و اعتماد کند بروی و از
جهت خویش حیلت و تدبیر رها کند همچنین هر که معنی این که نِعْمَ الْمَوْلَىٰ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ
بشناخت و ایمان آورد بدانکه هر چیز که هست همه بخدایست عز و جل و هیچ فاعل دیگر نیست و با آنکه
همه علم و قدرتست هیچ نقصان نیست و رحمت و عنایت چندانست که ورا ممکن نتواند بود بدل اعتماد
کند بر فضل خدای عز و جل و حیلت و تدبیر در باقی کند و داند که روزی وی مقدر است و بوقت خویش
بوی رسد و کارهای وی چنانکه در فضل و بزرگی و کرم خداوندی وی ساخته است و باشد که این یقین
باشد بدین صفات و لیکن در طبع بددلی بود باشد که هراسان بود که نه هر چه اندر وی یقین بود اندرکار طبع آن
یقین را طاعت دارد بلکه باشد که طاعت وهمی دارد که بیقین میداند که خطاست چنانکه اگر حلوا را
بنجاست تشبیه کند چنان شود که نتواند که خورد اگرچه میداند که دروغست و اگر خواهد
که در خانه با مرده تنها بخسپد نتواند اگرچه داند که مرده چون جماد است بر نخیزد پس توکل را هم قوت یقین باید
و هم قوت دل تا آن اضطراب از دل بشود و تا آرام نگیرد اعتماد تمام حاصل نیاید متوکل نبود که معنی توکل اعتماد
دلست بر حق تعالی و تقدیر در کارها و خلیل را صلوات الله علیه ایمان و یقین تمام بود که گفت رَبِّ
أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي گفت یقین هست

ولیکن

ولیکن تا دل آرام گیرد که آرام دل تبع تخیل و حس باشد در ابتدای احوال آنگاه چون بنهایت رسد دل تبع یقین شود
و بر امشاهدات ظاهر حاجت نیاید **درجات توکل** بدانکه توکل بر سه درجه است یکی آنکه حال وی چون
حال آن مرد باشد که در خصومت وکیلی فرا کند جلد و هادی و فصیح و دلیر و مشفق که این باشد بر
وی **درجهٔ دوم** آنکه حالی چون حال طفل باشد که در هر چه فرا وی رسد جز مادر نداند اگر گرسنه شود مادر را
خواند و اگر تشنه شود وی را خواند و اگر بترسد وی را خواند و این طبع وی باشد نه بتکلف و اختیار کند
و این متوکلی باشد که از توکل خویش بیخبر و مستغرق باشد بوکیل اما آن اول را از توکل خویش خبر بود و
بتکلف اختیار خویش را فرا توکل آورده بود **درجهٔ سوم** حال وی چون حال مرده بود پیش مرده شوی
و خویشتن را مرده بیند و متحرک بقدرت ازلی بیند چنانکه مرده متحرک بحرکت غاسل باشد اگر کاری پیش
وی آید دعا نکند چون کودکی که مادر را خواند بلکه چون کودکی بود که داند که اگرچه مادر را نخواند تعهد وی بر
کند پس در مقام بازپسین هیچ اختیار نبود و در مقام دوم هیچ اختیار نبود مگر ابتهال و دست در وکیل زدن
و در مقام اول اختیار بود و لیکن در تدبیر اسبابی که از سنت و عادت وکیل معلوم شده باشد مثلاً چون
داند که عادت وکیل آنست که تا وی حاضر نیاید و سجل حاضر نکند وی خصومت نکند لابد از بسنت عادت وی
تا وی حاضر آید اگر همه انتظار کرد تا وکیل چه کند و آنچه در وسع اندر وکیل بیند و احضار سجل نیز بیند
که آن باشارت وی ساخته است پس کسی که در توکل درین مقام بود تجارت و حراثت و اسباب که
از سنت خدای عز و جل معلوم شده است دست بندارد و لیکن باز آن هم متوکل بود و اعتماد بر حراثت
و تجارت خویش ندارد بلکه بر فضل خدای عز و جل دارد که از حراثت و تجارت مقصود رساند چنانکه حرکت
و اسباب حراثت بوی باشد و چنانکه وی را هدایت آن داد که پس از این کارها میکند آنچه بیند از خدای عز و جل
بیند چنانکه شرح این بیاید و معنی **لا حول و لا قوة الا بالله** این بود که حول و حرکت بود و قوت
قدرت بود چون داند که حرکت و قدرت وی هر دو بوی نیست بلکه از فعل یکی است آنچه بیند از وی
بیند و جمله چون حوالت کارها با اسباب از نظر وی بیرون شد تا هیچ چیز جز حق تعالی نبیند متوکل بود اما
اعلی مقامات وی آنست که بایزید گفته است ابوموسی دیبلی را رحمهما الله میگوید که از وی پرسیدم

که توکل چیست گفت تو چه میگویی گفتم مشایخ گفته اند اگر از آنکه چپ و راست همه مار و اژدها باشد سر دل
تو حرکت نکند گفت این سهلست و لیکن اگر اهل دوزخ را همه در عذاب بینند و اهل بهشت را همه در نعمت
و میان ایشان آنگه بدل تمیز نکند متوکل باشد اما آنچه ابوموسی گفت رحمة الله علیه اعلی مقامات توکلست و شرط
وی آنست که حذر نکند اما آنچه ابویزید گفته است رحمة الله علیه بدان ایمان که اصل توکلست اشارت کرده است
و آن ایمان عزیزترست و آن ایمان است بعدل و حکمت و فضل و رحمت که داند که هرچه کند چنان می باید که کند
و میان عذاب و نعمت فرق نکند **پیدا کردن اعمال متوکل** بدانکه همه مقامات دین بر سه اصل
گردد و علم و حال و عمل اما علم و حال توکل شرح کرده آمد و عمل مانده و باشد که کسی تخیل کند که شرط تو[کل]
آن باشد که همه کارها با خدای تعالی گذارد و با اختیار هیچ کار نکند البته تا کسب نکند و هیچ چیز و افزا را
ننهد و از مار و کژدم و شیر و گرگ نگریزد و اگر بیمار شود دارو نکند و این همه خطاست که این همه خلاف
شریعت و شرع بر توکل بنا کرده است چگونه مخالف باشد شرع را بلکه اختیار آدمی یا بدست آوردن نافعی
کند که ندارد و یا در نگاه داشت آنکه دارد یا در دفع ضرری که حاصل نیامده است یا برای ازالت ضرری که حاصل
آمده است و توکل در هر یکی حکمی دارد و این چهار مقام لابد شرح باید کرد **مقام اول در کسب**
و منفعت و این بر سه درجه بود اول اسبابی که آن مسبب خدای عز و جل دانسته ایم که بی آن کاری حاصل نیاید
دست بداشتن قطعا که آن از جنون بود نه از توکل چنانکه کسی دست بطعام نبرد و در دهان ننهد تا خدای عز و جل
سیری آفریند یا طعام را حرکتی دهد تا بدهان وی شود یا کسی نکاح و صحبت نکند تا خدای عز و جل فرزند بیافریند
و پندارد که این توکل است و این حماقت بود بلکه هر سببی که قطعی است توکل در وی بعمل و کردار نیست
بلکه بعلم و حال بود اما علم آنکه بداند که دست و طعام و قدرت و حرکت و دهان و دندان همه خدای عز و جل
آفریده است اما حال آنکه اعتماد دل وی بر فضل خدای عز و جل بود نه بر طعام و بر دست که باشد که در حال
دست مفلوج شود و طعام کسی غصب کند پس باید که نظر وی بفضل وی بود در آفریدن آن و در نگاه داشت
آن نه بر حول و قدرت و اعتماد در چنین نظر حق کمال معرفت است خاصه که بدانسته است که روزی از انبیا
حق گفت را او بدان ننهد دنیا است و در جمله اعتماد و اسباب چون نیز نکند بر فضل خدا و نه اسباب که بعلتی

متوا

متواتر در مسجد بود امام چند بار بگفت که تو چیزی نداری اگر کسب بکنی ناصحتر گفت جهودی در پس این مسجد هر روز دو نان
ضمان کرده است که بمن فرستد گفت اگر چنین است روا بود اگر کسب نکنی گفت ای جوانمرد تو باری اگر امامی نکنی
اولیتر که ضمان جهودی نزد تو از ضمان حق تعالی قوی تر است و امامی مسجد فرا پیش کسی ده گفت شقیق ابن ابی بلخی
گفت صبحی گفت تا چنین گشته که اندی کرده ام قضا کن یعنی ترا بضمان خدای عز و جل ایمان نیست و کسانی که این
از قوم اند از جای که نداشتند فتوحها دیده اند ایمان ایشان بدین که **وما من دابة فی الارض الا علی الله
رزقها** در دل ایشان محکم شده است حذیفه مرعشی را گفتند که چه عجب تر دیدی از ابراهیم ادهم رحمه الله
که خدمت وی کردی گفت در راه مکه گرسنگی صعب کشیدیم چند روز که قوت نبود چون بکوفه رسیدیم اثر آن بر من پیدا آمد گفت
ضعیف شدی از گرسنگی گفتم آری گفت کاغذ و دوات بیار بیاوردم بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم ای آنکه
مقصود در همه احوال توئی و اشارت همه بتو است من ثناگوی و شاکرم و ذاکر و قائم برای کرام تو و لیکن گرسنه
و تشنه و برهنه ام من این هر سه که نصیب منست ضامن آنم آن سه که نصیب تست تو ضامن باش و رقعه بمن داد
و گفت بیرون شو و دل در هیچ کس مبند جز در حق تعالی و هرکرا بینی اول بوی ده بیرون آمدم یکی را دیدم بر اشتری
نشسته بوی دادم برخواند و بگریست گفت کجاست خداوند رقعه گفتم در مسجد کیسه ای بمن داد ششصد دینار
بود پرسیدم که این کیست گفتند ترسایی نزدیک ابراهیم آمدم و بوی دادم و حکایت کردم گفت دست بدان
مبر که هم اکنون خداوند این بیاید در وقت ترسا آمد اندر قدم آمد و بر پای وی بوسه میداد و مسلمان شد و
بویعقوب بصری رحمة الله علیه گوید که ده روز در حرم گرسنه بودم بی طاقت شدم بیرون آمدم شلغمی انداخته دیدم
گفتم برگیرم گفتی که کسی از باطن من میگوید ده روز گرسنگی آنگاه آخر نصیب تو شلغمی پوسیده دست بداشتم
و با مسجد آمدم یکی درآمد و یک قمطره کعک و شکر و بادام مغز پیش من بنهاد و گفت در دریا بودم باد برآمد
نذر کردم که اگر بسلامت برهم این اول درویشی که ببینم بدهم از هر یکی کفی برگرفتم و گفتم باقی بتو بخشیدم و با خویش
گفتم باد را فرموده اند در میان دریا تا روزی تو راست کند و تو از جای دیگر طلب میکنی پس شناختن امثال این
نوادر ایمان قوی کرده اند **پیدا کردن توکل معیل** بدانکه معیل را مسلم نیست که در وادی شود و اسباب کسب
بدست بدارد بلکه متوکل معیل جز بدرجه سیوم نبود و آن توکل مکتسب است برای آنکه توکل بدو معنی مسلم بود

معیل یعنی عیال دار

یکی آنکه بر گرسنگی صبر تواند کرد و بهر چه بود قناعت تواند نمود اگر چه کتا بود و دیگر آنکه ایمان دارد که باشد که روزی وی
گرسنگی و مرگ است و خیر وی در آنست و عیال را همین نتوان داشت بلکه بحقیقت نفس وی نیز عیال ویست اگر قوت صبر
نتواند داشت بر گرسنگی اضطراب خواهد کرد و ویرا توکل بترک کسب نشاید و اگر نیز قوت صبر دارد و بتوکل نهاد
هم ترک کسب روا نبود پس فرق میان آن نیست که خویشتن را بقهر فرا گرسنگی داشتن روا بود اما عیال را روا
نبود و چون کسی را ایمان تمام بود و بتقوی مشغول بود اگر چه کسب نکند اسباب رزق وی ظاهر بود چنانکه کودک
در شکم مادر ظاهر است از کسب بعضی وی از آنکه ناف بوی میرسد چون بیرون آید از سینه مادر میرساند چون
طعام دیگر تواند خورد بوقت خویش دندان با فرستد اگر مادر و پدر بمیرد و یتیم ماند چنانکه شفقت بر مادر
موکل کرده بود تا ویرا نگاه میداشت شفقت دیگران موکل کند تا رحمت یتیم در دل خلق پدید آید پیش از این
مشغول یکی بود دیگران بوی باز گذاشته بودند چون مادر مشفق بود دیگران را شفقت برانگیخت چون مهتر شد ویرا قدرت
و کسب داد و بایست آن بر وی مسلط کرد تا ویرا خود تیمار دارد بشفقت که بر وی موکلست چنانکه مادر تیمار میداشت
شفقت خویش اگر این نیست از وی برگیرد تا از حب خویش یتیم شود و در وی مشغول آید همه دلها از شفقت
وی پر کند تا همه گویند این مرد بخدای تعالی مشغولست هرچه بهتر و نیکوتر بوی باید داد پیش از این مشفق
بتنها بود بر خویشتن اکنون همه خلق بر وی بشفقت بر دل ایستاده چنانکه بر یتیم اما اگر کسب توان و بطالت
و کاهلی شود این شفقت در دلها پدید نیاورد و ویرا توکل و ترک کسب روا نبود که چون بنفس خویش مشغول
باید که تیمار خویش دارد اگر وی بحق آورد از خویشتن یتیم شود آنگاه خدای عز و جل دلها را بر وی مشفق
و رحیم گرداند و بدین سبب است که هرگز هیچ متقی را ندیدند که از گرسنگی هلاک شد پس هرکه در تدبیر مملکت نگاه کند
که خداوند مملکت جل جلاله کار ملک و ملکوت چون تدبیر کردست و چگونه بکمال نهاده بضرورت این آیت ویرا
مشاهده شود که گفت عز من قائل وَمَا مِن دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا و بداند که مملکت جهان زیبا
و مرتب کرده است که هیچ کس ضایع نماند مگر نادر و آن آن باشد که خیر وی در آن باشد و از آن باشد که کسب
دست بداشته که آنکه اکل بسیار کرده باشد نیز نادر باشد که ضایع شود و هلاک شود و حسن بصری رحمة الله
علیه که حال مشاهدت داشت میگفت خواهم که همه بصره عیال من باشند و یک دانه گندم به دیناری بود وهب بن الورد
گفت

کرد

گفت رحمة الله علیه اگر آسمان آهنین شود و زمین روئین و من در خویشتن اندوه روزی خویش بهم مشرک
باشم و خدای عز و جل روزی با آسمان حواله کرد تا بدانند که بهیچ کس راه بدین نیست و جماعتی در نزدیک جنید شدند
رحمة الله علیه و گفتند ما روزی خویش را چه کنیم گفت اگر دانید که کجاست طلب کنید گفتند از خدای عز و جل
روزی خویش سوال کنیم گفت اگر دانید که فراموش تان کرده است تا یاد دهید گفتند توکل کنیم و می نگریم تا خود
چه بود گفت توکل آزمایش شک بود گفتند پس چه حیلت کنیم گفت دست بداشتن حیلت پس بحقیقت و
ضرورت ضمان رزق کفایت یعنی خیر مکم هر که روزی بضمان آورد باید که روی بوی آورد **مقام دیگر**
در توکل نگاه داشتن ادخارست بدانکه هر که یکساله کفایت خویش بنهاد از توکل بیفتاد که وی
اسباب خفی بگذاشت و اعتماد بر اسباب ظاهر کرد که هر سال مکرر شود اما اگر بضرورت وقت قناعت کرد چندانکه
طعام که سیر شود و از جامه چندانکه بپوشیده شود وی بتوکل وفا کرد اما اگر ادخار کرد در قدر چهل روز خواص
میگوید رحمة الله علیه توکل بدین باطل نشود و لیکن که زیادت کند و سهل تستری رحمة الله علیه میگوید
ادخار توکل را باطل کند چندانکه باشد و ابوطالب مکی میگوید رحمة الله علیه که اگر چهل زیادت شود توکل باطل شود
چون اعتماد بر ادخار نکند و حسین معاذلی گوید رحمة الله علیه که از مریدان بشر بود گفت یکروز چاشتگاه
نزدیک بشر آمدم بشر یک کف سیم بمن داد که بدین طعام خر هرچه خوشتر و نیکوتر و هرگز این نشنیده بودم
از وی طعام بیاوردم تا وی بخورد و هرگز ندیده بودم که با کسی چیزی خورده بود چون بخورد نیز بسیار طعام
باز آن مرد که حمل توام گرفت و بر داشت و ببرد و مرا عجب آمد که بی دستوری چنین کرد بشر گفت عجب آمد ترا گفتم
آری گفت فتح موصلی بود رحمة الله از موصل امروز بزیارت ما آمده است طعام بر گرفت تا ما را بیاموزد که
چون توکل درست شد ادخار زیان ندارد پس باید اعتماد نکند بر طعام و دست که باشد که دست رحمت
ملول شود و طعام کسی غصب کند پس باید که نظر وی بفضل وی بود و در آفرینش آن و در نگاه داشتن
آن نه بر حول و قوت خویش **درجه دوم** اسبابی که قطعی نبود و لیکن در غالب مقصود بی آن حاصل
نیاید لیکن نادر ممکن بود که بی آن حاصل آید چون برگرفتن زاد در سفر این نیز دست بداشتن شرط توکل
نیست که این سنت رسول است صلی الله علیه و آله و سلم و سیرت سلف رضی الله عنهم است ولیکن

علیه
شد

متوکل بدان بود که اعتماد دل وی بر زاد نبود که آن باشد که ببرند بلکه بر آفریننده زاد و دارنده آن بود و لیکن اگر
بی زاد در بیابان شود روا بود و از کمال توکل بود و نیز چون طعام ناخوردن که آن توکل نیست و لیکن این کسی را
روا بود که در وی دو صفت بهم باشد یکی آنکه چندان قوت کسب کرده باشد که اگر یک هفته گرسنه باید بود بتواند
و دیگر آنکه گیاه و زندگانی تواند کرد چون مدتی چنین بود و غالب آن بود که بادیه ازان خالی نبود تا آنگاه که طعام
از جایی که نداند بدید آید و خواص رحمة الله علیه از متوکلان بود و بدین صفت بودی و در بادیه شدی تنها
بی زاد اما همیشه سوزن و ناخن بر و حبل و دلو با وی بودی که این از اسباب قطعی است که آب بی حبل
و دلو از چاه بر نیاید و مقراض با بن حبل و دلو نباشد و چون جامه دریده شود چیزی دیگر بجای سوزن کار
نکند پس توکل در چنین اسباب نه ترک آن بود که چنین کند بلکه بدان بود که اعتماد دل بر فضل خدای عز و جل
بود نه بر آن پس اگر کسی در غاری نشیند که آنجا خلق نبود و آنجا گیاه نبود و گوید توکل میکنم این حرام بود
و خویشتن هلاک کرده باشد و سنت خدای عز و جل ندانسته باشد همچون متوکل بود در خصومت که محتاج باشد
وکیل نبرد و از عادت وی ندانسته که بی حجت سخن نگوید و از زاهدی حکایت کنند که از شهر بیرون شد و در
غاری بنشست و توکل کرد تا روزی بوی رسد یک هفته بر آمد و نزدیک شد به هلاک و هیچ چیز پدید نیامد و حق تعالی
به رسول بعث کار که بعزت من که روزی ندهم تا با شهر نروی و در میان مردمان ننشینی چون به شهر شد از هر جای
چیزی آوردند و ایستادند چیزی در دل وی افتاد وحی آمد که خواستی که بزهد خویش حکمت ما را باطل کنی ندانستی که روزی
بنده خویش از دست بندگان دیگر دهم دوستر دارم از آنکه از دست قدرت خویش دهم و همچنین اگر کسی در
شهر پنهان شود و در خانه در ببندد و توکل کند این حرام بود که نشاید که از راه اسباب قطعی برخیزد اما
چون در نبندد و بتوکل بنشیند روا بود بشرط آنکه همه چشم وی بدر نبود تا کسی چیزی آورد و همه دل وی با
مردمان نبود بلکه دل با خدای عز و جل دارد و بعبادت مشغول شود و بحقیقت بشناسد که چون از راه اسباب
بجملگی میخواست که اندر روزی در نماند و اینجا آن درست آید که گفته اند که اگر بنده از روزی خویش بگریزد روزی
وی را طلب کند و اگر از خدای عز و جل سوال کند تا وی را روزی ندهد گوید ای جاهل ترا بیافریدم و روزی
ندهم این هرگز نبود پس توکل بدان بود که از راه اسباب برخیزد و آنکه روزی از اسباب نه بیند از مسبب

آنکه

چند

چند که خلق همه روزی خدای عز و جل میخورند لیکن بعضی بذلت سوال و بعضی برنج و انتظار چون بازرگانان و بعضی
بکوشش و رنج کشیدن چون پیشه وران و بعضی بعزت بی رنج چون صوفیان که چشم بر حق تعالی دارند و آنچه فرا ایشان
رسد از حق تعالی بینند و در میان نه بینند **درجه سوم** اسبابی که نه قطعی باشد و نه در غالب بدان حاجت
بود بلکه آن از جمله حیلت و استقصا شناسند و نسبت وی با کسب همچون نسبت فال و افسون و داغ بود با
بیماری که رسول صلی الله علیه و آله و سلم متوکلان را وصف بدان کرد که افسون و داغ نکنند و نه بدانکه کسب نکنند
و از شهر ها بیرون شوند و بادیه پس درین مقام سه درجه است متوکلان را اول درجه خواص رحمة الله علیه که در بادیه
میگردید بی زاد و این بلند تر است و این بدان قوت بود که خود گرسنه باشد و یا گیاه میخورد و اگر نیابد از
مرگ باک ندارد و بداند که خیر وی در آنست که اگر چه بگذارد بمیرد و ممکن است که از وی بستانند و عیب در ماندن
بیشه همه را بود و آن حصه واجب نیست دوم مرتبه آنکه بکسب بیرون نشود و لیکن در بادیه نیز نشود بلکه در مسجد
شود در شهر بنشیند و چشم بر مردمان ندارد بر لطف و صنع خدای تعالی دارد سیوم مرتبه آنکه بکسب بیرون
شود و لیکن کسب بسنت و بادب شرع کند چنانکه در کتابها گفته اند و از استقصا و حیلت و تدبیرهای
باریک و استادی در معرفت آوردن روزی حذر کند اگر همچنین اسباب مشغول شود در حکم کسی بود که افسون
کند و داغ کند و متوکل نبود و دلیل بر آنکه دست بداشتن کسب شرط توکل نیست و درجه توکل بی زهد
راست نیاید پس زهد شرط توکل است اگرچه توکل شرط زهد نیست بو جعفر حداد پیر جنید بود رحمهما الله
و از متوکلان بود گفت بیست سال توکل پنهان داشتم هر روز به بازار دیناری کسب کردمی که بیک قیراط آن گرمابه
نشدمی بلکه همه بصدقه بدادمی و جنید در حضور وی در توکل سخن نگفتی و گفتی شرم دارم که در پیش وی حدیث
مقامی کنم که آن مقام وی است اما صوفیان که در خانقاه بنشینند و خادم بیرون شود توکل ایشان ضعیف بود
همچون توکل کسی که کسب میکند و از شرط لباس بود تا توکل با آن درست آید اما اگر بر فتوح نشینند این متوکل نزدیکتر
بود اما چون نجا معروف شد آن همچون بازاری باشد و بیم بود که سکون دل بدان بود اما اگر دل را بدان التفات
نبود همچون توکل مکتسب باشد و آن اصلست که چشم بر مردمان ندارد و بر هیچ سبب اعتماد نکند مگر بر مسبب الاسباب
خواص گوید رضی الله علیه خضر را دیدم علیه السلام و صحبت من را خوش بود و لیکن وی را بگذاشتم که بباید که دل

الخضر

نه بر اعتماد و آرام گیرد توکل وی ناقص شود و درجهٔ توکل مکتسب آن بود که اعتماد وی بر سرمایه نبود و نشان آن بود
که اگر ببرند دل وی نگردد و نومیدی از رزق پدید نیاید و اگر بیاورد آن بود که خبرداره دران بود **علاج بخل**
آوردن این حالت بدانکه این درجت عزیز حالتی بود که کسی بضاعتی دارد هاگر ببرند دیدن و بیان آید دل
وی بر جای بماند لیکن اگرچه عزیز است و نادر محال نیست و این بدان بود که ایمانی بود و یقینی حاصل آید بکمال
فضل و رحمت و کمال قدرت تا بداند که بسیار بی سرمایه روزی میدهد و بسیار سرمایه که سبب هلاک است
اگر اینست پس خیر باشد که در هلاک شدن آن بود رسول گفت صلی الله علیه و آله و سلم که شما
کسی اندیشه کار میکنید که هلاک وی در آن باشد خدای عز و جل از فوق عرش نظر عنایت بوی نکرد و آن از
وی صرف کند با ملائکه و هکین برخیزد و گمان بدی برد که این کرد و چرا کرد و این قضا بود که سایه کرد
وعمر و کرد و فلان کرد و آن خود رحمت خدای عز و جل بود که بوی رسیده باشد و دیگر آنکه بداند که بیم درویشی تلقین
شیطانست که الشَّیْطَانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ درست است و ادخار زیان ندارد بر حقیقت آنست که اصل توکل امل
کوتاه است و حکم این آنست که ادخار نکند برای خویش پس اگر کند از دست خویش ... دانک که در خزانهٔ
خدای و بران اعتماد نکند توکل باطل نشود و این که گفتیم حکم مرد تنهاست اما معیل چون ادخار کند یکساله نهد توکل وی
باطل نشود مگر که زیادت کند و رسول صلی الله علیه و آله و سلم برای عیال و ضعف دل ایشان یکساله بنهادی
و برای خویشتن از بامداد تا شبانگاه نگاه نداشتی و توکل وی از آن نداشتی که بودن آن در دست وی و در دست
دیگری برابر بودی لیکن خلق را پاسخ حق در حجت بود در حق ضعفای ایشان و در خبر است که یکی از اصحاب صفه فرمان
یافت در میان جامهٔ وی دو دینار یافتند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت دو داغ و این دو جهت را
محتمل است یکی آنکه خویشتن را مجرد فرا نموده باشد و تلبیس کرده است و این دو داغ بود از آتش بر سبیل عذاب
و دیگر آنکه تلبیس نکرده باشد ولیکن ادخار وی از نقصان درجه آورده در آن جهان چنانکه در دو داغ بروی
از جمال نقصان کند چنانکه در حق دیگری گفت چون زمان یافت که روز قیامت بیاید و روی چون
ماه شب چهارده و اگر این خصلت نبودی چون آفتاب بودی اگر جامهٔ زمستانی زمستان دیگر بانهادی و آن تابستانی
تابستان دیگر را بنهادی دیگر باره گفت شما را هیچ چیز کمتر از یقین و صبر نداده اند یعنی که نگاه داشتن

وگر یکی داشتی

جامه از نقصان یقین باشد اما هیچ خلاف نیست که کوزه و سفره و مطهره و آنچه بر دوام بکار آید که ادخار آن روا بود
که سنت خدای عز و جل بدان رفته است که هر سال آن وجامه بباید آمد و جهت دیگر آنکه هر ساعتی این
خود را تازه نمی باید و سنت خدای عز و جل بخلاف کردن روا نبود اما جامهٔ تابستان در زمستان
بکار نیاید نگاه داشتن در این وقت از ضعف یقین باشد **فصل** بدانکه اگر کسی چنان بود که اگر ادخار
نکند دل وی مضطرب خواهد شد و چشم بر خلق خواهد داشت وی را ادخار اولیتر بلکه اگر چنان بود که
وی آرام نگیرد و بذکر و فکر مشغول نشود مگر آنکه ضیاعی دارد که کفایت وی در آید وی را آن اولیتر که بقدر کفایت
ضیاع دارد که مقصود از این همه دلست تا بکلی به حق جل جلاله مستغرق بود و بعضی اند که چنانند که دل
ضیاع اولیتر اگر به بادیتی و تجمل ساکن نباشد این دل ندارند که اهل دین اند این بخود چه جای
نباید **مقام ساختن اسباب در دفع ضرر** بدانکه هر سبب که قطعی یا غالب است اندر آن برخاستن
شرط نیست در توکل بلکه اگر متوکل بر خانه نشیند و قفل بر ننهد تا دزد کالای برد توکل باطل نشود و اگر سلاح
برگیرد و از خصم حذر کند همچنین اگر جبه برگیرد در سرما تا سرما نیابد همچنین اگر سیر خورد مثلاً تا حرارت
باطن در سرما اثر نکند اما چنین اسباب که متناقض توکل بود همچون داغ و افسون اما آنچه از
اسباب ظاهر است دست بداشتن آن شرط نیست اعرابی در پیش رسول آمد صلی الله علیه و آله و سلم گفت
اشتر جل دی گفت بگذاشتم و توکل کردم گفت ببند و توکل کن اما اگر رنجی رسد از آدمی احتمال کردن و دفع
ناکردن از توکل است چنانکه خدای عز و جل گفت وَدَعْ أَذَاهُمْ وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ و گفت وَلَنَصْبِرَنَّ عَلَىٰ مَا
آذَيْتُمُونَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ اما رنج از مار و کژدم و از سباع بود صبر نباید دفع
باید کرد پس برگرفتن سلاح و قوت در جهاد کردن از دشمن متوکل بدان بود که اعتماد بر قوت و سلاح
نکند و چون در خانه قفل بر نهاد اعتماد بر قفل نکند که بسیار قفل باشد که دزد دفع نکند و نشان متوکل
آن بود که چون کالای خانه شود که دزد برده بود راضی بود به قضای خدای عز و جل و رنجور نشود بلکه چون بیرون شود
بزبان حال میگوید که قفل نه برای آن بر می نهم تا قضای تو دفع کنم لیکن تا سنت ترا موافقت کنم بار خدایا
اگر کسی را بر این مال مسلط کنی راضی ام بحکم تو که ندانم که این برای روزی دیگری آفریدی و عاریت بمن سپرده ای

وما برای من آفریده بود اگر در خانه بنشیند چون باز آید مجرد شود نماید و آن آنست که بداند که توکل وی درست
و آن عشوه بود که یقین نشود وی میداد اما اگر خاموش باشد و کار نکند بابی درجه صبر یافت و اگر ده حکایت کردن
اینست و هر طلب نکند استقصا کند از درجه صبر نیفتاد و بدانست که وی بدین انصاف نیست نه از متوکلان بود
تا باری دعوی در باقی کند و این غایت تمام باشد که حاصل آمد از دزد سؤال اگر کسی گوید که اگر بدان محتاج بودی
در بستی و نگاه نداشتی چون نگاه داشت برای حاجت و ببردند چگونه ممکن گردد که مجرد نشود جواب
آنست که بدان ممکن نگردد که تا خدای عز وجل آنچه بدو داده بود که آن می برد که خیر وی در آنست که این با وی بود و نشان
آن خیر آنست که خدای تعالی بوی داد اکنون خیر وی در آنست که با وی نبود و نشان آنکه از وی باز استد پس خیر وی
در برد و خوشدل شاد باشد و ایمان آورد بدانکه خدای عز وجل نکند در حق وی الا آنکه خیر وی بود و بخیر خود
نداند خدای عز وجل بهتر داند چون بیمار که پدر مشفق طبیب دارد اگر طعام و گوشت دهد وی را شاد شود
گوید اگر دانستی که آنکه تن درستی می بیند ندادی و اگر گوشت باز گیرد شاد شود داند که زیان من
در آنست بانگ رفیق و تا این ایمان نباشد توکل درست نیاید و حدیث بسیار اصل بود آداب متوکل
چون کالای وی دزد ببرد بداند که متوکل باید که شش ادب نگاه دارد یکی آنکه اگرچه در ببندد استقصا نکند
و بند بسیار برننهد و از همسایگان پاسبانی نخواهد لیکن آسان فرا گیرد مالک بن دینار رحمة الله علیه نشستی
بر در خانه بستی نهد و میگفت اگر سبب سگ نبودی نبستی دوم هرچه داند که فقیر بود و دزد بدان حریص بود
در خانه ننهد که آن سبب ترغیب دزد بود در معصیت مالک بن دینار رحمة الله علیه زکوة فرستاد پس
آن کس فرستاد که بازگیرید که شیطان وسواس افکند در دل من آنکه که دزد ببرد نخواست که وی را وسوسه
بود و دزد در معصیت افتد و چون سلیمان دارانی رحمة الله علیه این بشنید گفت این از ضعف دل صوفیان
وی در دنیا زاهد است و باک ندارد که دزد ببرد و این نظر تمامتر است ادب سیم آنکه بیرون آید نیت
کند که اگر دزد ببرد وی را بحل کردم تا تلبیس باشد که اگر درویش باشد حاجت وی برآید و اگر توانگر بود بدین
سبب باشد که مال دیگری نبرد و مال وی فدای مسلمانان بود و این شفقت بود بر دزد و هم بر مال دیگر
مسلمانان و بدانکه بدین نیت قضای خدای عز وجل نگردد و همچنین وی را صدقه حاصل آید بهای درمی هفتصد

اگر بیند

اگر بیند و اگر نه گوید نیت خویش بکرد چنانکه در خبرست که کسی در صحبت با ابن عمر نکند و تخم ننهد اگر قبیله بیابد
و اگر تمامی بنه بیند که مرا خدای عز وجل چنین کرد تا وی را بکشند و این بدان سبب است که وی آنچه نیت بوی
داد دیگر داد اما اگر فرزند بودی خلق و حیات وی بوی نبودی و اگر نبودی ثواب وی بر فعل وی بودی ادب چهارم
آنکه اندوهگین نشود و بداند که خیر وی آن بود که ببردند و اگر گوید که در سبیل خدای عز وجل کردم
طلب نکند و اگر باوی دهند نیز باز نستاند اگر باز ستاند ملک وی بود که بحکم نیت ملک نشود و لیکن در مقام
توکل محمود باشد و یکی از شیوخ گوید که برادری را بخواب دیدم در بهشت و لیکن اندوهگین گفتم که در بهشت
چرا اندوهگینی گفت این اندوه تا قیامت با من خواهد بود که مقامات عظیم در علیین بدیدم که در همه
بهشت نبود شاد شدم چون قصد کردم آنرا منادی آمد که وی را باز گردانید این کسی راست که در سبیل انداز
بود گفتم در سبیل انداز کدام بود گفت بگفتی فلان چیز در سبیل خدای عز وجل و آنگاه پس بردی اگر تو
تمام کردی این نیز تمام بتو دادندی و یکی در مکه از خواب بیدار شد همیانی زر داشت ندید بیندیشید یکی از
بزرگان عابدان آنجا بود وی را متهم کرد و وی را بخانه برد و گفت زر چند بود چندانکه گفت بدو بوی
داد چون بیرون آمد خبر شنید که همیان وی یکی از یاران وی بیازی برگرفته است باز گشت و زر
بازداد و وی بر و هر چند که گفت قبول نکرد و گفت آن در نیت خویش سبیل کرده ام آخر بفرمود تا جمله درویشان
داد و همچنین اگر کسی نان می برد تا بدرویش دهد و درویش رفته باشد سلف رحمهم الله کراهیت داشتندی باخانه
بردن و بخوردن و به درویش دیگر داده اند ادب پنجم آنکه بر دزد و ظالم دعای بد نکند که بدین هم توکل
باطل شود و هم زهد که هر که بر گذشته تأسف خورد زاهد نبود و ربیع بن خثیم را رحمة الله علیه اسبی ببردند
که چندین هزار درم ارزید گفت میدیدم که می برد گفتند چرا بگذاشتی گفت آنچه من دوستر بودم از آن نیز
داشتم در نماز بودم پس بر وی دعای بد کردند گفت مکنید که وی را بحل کرده ام و صدقه بوی داده و یکی را
گفتند ظالم خویش را دعای بد کن گفت ظلم بر خویشتن کرده است نه بر من وی را آن بس که ما بیست زیادت
نتوانم کرد بر وی و در خبرست که بنده بر ظالم دعای بد میکند و بد میگوید تا حق خویش تمامی قصاص
کند و باشد که ظالم را بر وی چیزی بماند ادب ششم آنکه اندوهگین شود برای مرد شفقت را بر وی که معصیتی برو

نقاد

برفت و در عذاب آن گرفتار شود و شکر کند که وی مظلوم است ظالم نیست و آن نقصان که در مال افتاد در دین
نصیحت و شفقت بر خلق دست ندارد و فضیل پسر خود را دید که کالا از وی برده بودند رحمه الله میگریست گفت بر کالا
میگریی گفت لا والله بر آن مسکین که چنین کاری بکرد و در قیامت وی را هیچ حجت نبود **مقام چهارم** در علاج بیماری
و ازالت ضرری که حاصل آمده باشد بدانکه علاج بر سه درجه است یکی قطعی چون علاج گرسنگی بنان و علاج تشنگی
و علاج جایی که آتش در آن افتد بدانکه آب بروی زنی دست بداشتن این از توکل نیست بلکه حرامست دوم
آنکه نه قطعی باشد و نه ظنی لیکن محتمل بود که اثر کند چون افسون و فال و داغ و شرط توکل دست بداشتن
اینست چنانکه در خبر است که کردن این نشانست و نشان استقصا بود در اسباب و اعتماد بر آن و قوی‌ترین
این داغست و ضعیف‌ترین این فالست که آنرا طیره گویند درجه سیوم میان این دو درجه آنست که قطعی
نبود و لیکن غالب ظن بود چون فصد و حجامت و مسهل خوردن و علاج سردی بگرمی و دست بداشتن
این حرام نیست و شرط توکل نیست و بود که در بعضی از احوال کردن آن از ناکردن اولیتر و در بعضی ناکردن اولیتر
و دلیل بر آنکه شرط توکل آن نیست که قول رسول است صلی الله علیه و آله و فعل وی اما قول آنکه گفت علیه السلام
هیچ علت نیست که نه آنرا دارویست بگر مرگ لیکن بایدکه آن خدای عز و جل داروی بکار داریند و گفت هیچ
کسی داند و باشد که نداند و بپرسیدند که دارو و افسون قدر خدای عز و جل بگردانند گفت این نیز قدر بود و
هیچ قومی از ملایکه نگذشتم صلی الله علیه و آله و سلم که نگفتند امت خویش را بگوی که حجامت کنند حجامت
فرمای و گفت بهفدهم ماه و نوزدهم و بیست و یکم حجامت کنید که نباید که غلبت خون شما را هلاک کند و گفت
که خون سبب هلاکست بفرمان خدای عز و جل و فرق نیست میان آنکه خون از تن بیرون کنند یا مار از جامه
یا آتش از خانه فرو کشند که این همه اسباب هلاکست و ترک این شرط توکل نیست و گفت صلی الله علیه و آله و سلم
حجامت سه شنبه هفدهم ماه علت یکساله ببرد و این در خبری است منقطع روایت کرده اند و سعد معاذ را
فصد فرمود و علی را علیه السلام چشم درد بود گفت ازین مخور و ازین خور یعنی رطب و ازین مخور یعنی کشک
در چغندر بکشت و صهیب را رضی الله عنه خرما میخورد با درد چشم گفت بدیگر جانب دهان میخورم بخندید
واما فعل وی آنست که هر شبی سرمه درکردی و هر ماهی حجامت کردی و هر سالی دارو خوردی وچون وحی فرود آمدی

سردی

سر وی درد کردی حنا کردی و چون جایی که ریش شدی حنا بر نهادی و وقت بودی که خاک بر کردی و این بسیار آ
و طب النبی صلی الله علیه و آله و سلم کتابیست که جمع کرده اند و موسی را علیه السلام علتی پدید آمد بنی اسرائیل
گفتند داروی این فلانست گفت دارو نکنم تا وی عافیت فرستد و آن علت دراز بکشید گفتند داروی این معروف
است و مجرب در حال به شود گفت نخواهم علت بماند وحی آمد که بعزت من تا دارو نخوری عافیت نفرستم بخورد به
شد چیزی در دل او افتاد وحی آمد که خواستی که حکمت من بتوکل خویش باطل کنی منفعتها در دارو که نهاد جز من یکی
از انبیا علیه السلام شکایت کرد از ضعف وحی آمد که گوشت خور و شیر تا قوی شوی کرد ندانستی قومی فرزندان
بر رسول روزگار وحی آمد که بگو تا زنان ایشان در آبستنی به خورند بی فرزندان نیکو شوند در آبستنی
بی خوردندی و در تمامی طب بر این جمله معلوم شد که دارو سبب شفاست چنانکه نان و آب سبب سیری آ
و سبب پر مسبب الاسباب است و در خبر است که موسی گفت یارب بیماری از کیست و شفا از کیست گفت هر دو
از منست گفت پس طبیب بچه کار همی آید گفت ایشان تا روزی میخورند و بنده گان مرا دل خوش میکنند تا بر توکل آیند
نیز علم و حالت که اعتماد بر آفریدگار دارو کند نه بر دارو که بسیار کس دارو خورد و هلاک شود **فصل**
بدانکه داغ نیز عادتست و گروهی را و لیکن کردن آن از توکل بیفکند که از آن خود نهی آمده است و از افسون
نهی نیست بسبب آنکه سوختن بآتش جراحتی با خطر است و از سرایت آن بیم بود نه چون فصد و حجامت و منفعت
آن نیز چنان ظاهر نیست که منفعت حجامت و چیزی دیگر بجای آن نه ایستد عمران بن الحصین را رضی الله عنه
علتی افتاد گفتند داغ کن گفت بعد از الحاح که کلم نکرد گفت پیش از این نوری میدیدم و آوازی میشنیدم و
ملایکه بر من سلام میکردند این داغ بکردم آن همه از من در حجاب شد آنکه توبه کرد و استغفار نمود تا که فرا مطرف
بن عبدالله گفت رحمة الله علیه پس از آن بدتی که خدای عز و جل آن کرامت با من داد **پیدا کردن آنکه دارو**
ناخوردن در بعضی از احوال فاضلتر و آن مخالف رسول صلی الله علیه و آله و سلم نبود بدانکه
بسیار از بزرگان علاج نکرده اند و باشد که کسی گوید اگر این کمال بودی رسول صلی الله علیه و آله و سلم
دارو نخوردی پس این اشکال بدان برخیزد که تا بدانی که ناخوردن دارو کسانی که ترک کرده اند در این شش
سبب بود **سبب اول** آنکه آن کس مکاشف بود و بدانسته بود که اجل فرا رسیده است **سبب دوم**

انکه بیمار بخوف آخرت مشغول بود و دل با علاج ندارد ابو الدردا را گفتند در بیماری از چه نالی گفت از گناهان گفتند
چه آرزو کنی گفت رحمت خدای عز و جل گفتند طبیب را خوانیم گفت مرا طبیب بیمار کرده است و ابو ذر رضی
الله عنه چشم درد بود گفتند علاج نکنی گفت مشغول دارم ازین مهم‌تر و مثال این چنان بود که کسی را بنزدیک ملکی می‌برند
تا سیاست کند کسی گوید نان نخوری گوید چه جای نان و گرسنگی است این طعن نباشد در کسی که نان خورد و مخالف
وی نبود و این مستغرقی را هم چنانست که سهل را گفتند رحمة الله علیه قوت تو چیست گفت قوت من حی قیوم
است گفتند ترا از قوام می‌پرسیم گفت قوام علمست گفتند از غذا می‌پرسیم گفت غذا ذکرست گفتند
طعام می‌پرسیم گفت دست از تن بدار و بصانع تسلیم کن سبب سوم آنکه باشد که علت مزمن بود و نزدیک
بیماران داروی چنان افسون بود که منفعت و نماند بود و کسی که طب نداند باشد که بیشتر دارو را چنین کرد و ربیع
خثیم رحمة الله علیه گوید قصد کردم که علاج کنم علت خود را لیکن اندیشه کردم که عاد و ثمود را و کذشتگان را
طبیبان بسیار در میان ایشان می‌بودند و طب سود نداشت ظاهر آنست که وی طب را از اسباب ظاهر
نشناختست سبب چهارم آنکه بیمار نخواهد که بیماری زایل شود تا ثواب بیماری ویرا می‌بود و خویشتن در صبر
بیازماید که در خبرست که خدای عز و جل بنده را ببلا بیازماید چنانکه زر باتش بیازمایند کسی بود که از آتش خالص
بیرون آید و کس بود که سیاه بیرون آید سهل رحمة الله علیه دیگران را دارو فرمودی و خود علتی داشت خود را
دارو نکردی و گفتی نماز نشسته با رضا به بیماری فاضلتر از نماز ایستاده با تن درستی سبب پنجم
آنکه گناه بسیار دارد خواهد که بیماری کفارت آن باشد که در خبرست که تب در بنده آویزد تا آنگاه که ویرا از گناه
پاک کرداند که بروی هیچ گناه نبود چنانکه بر سنگ هیچ گرد نبود در امید کفارت گناهان را و عیسی علیه السلام
گفت هیچ کونه عالم نبود مگر که در بیماری و مصیبت در تن و مال شاد نبود بر امید کفارت گناهان را و موسی علیه
السلام در بیماری نگریست گفت یا رب خدایا بر وی رحمت کن گفت چگونه رحمت کنم بروی در چیزی که رحمت
بروی در آن خواهم کرد که کفارت گناه وی بیماریست سبب ششم آنکه داند که از تن درستی بطر و غفلت
خیزد و طغیان خواهد که بیماری باشد تا سر غفلت نیفتد و هر که بوی چیزی خواسته باشد همیشه ویرا
شبیه میکند ببلا و بیماری و ازین گفته‌اند که مومن خالی نبود از سه چیز یکی درویشی و بیماری و خواری

در خبرست

در خبرست که خدای عز و جل گفت بیماری بند منست و درویشی زندان منست کسی را در بند و زندان کنم که دوست
دارم پس چون تن درستی معصیت کشد عافیت در بیماری بود علی علیه السلام قومی را دید آراسته گفت این
چیست گفتند این روز عید ایشانست گفت هر روز که معصیت نکنیم روز عید ماست یکی از بزرگان کسی را پرسید
که چگونه گفت بعافیت گفت هر روز که معصیت نکنی بعافیت باشی و اگر کنی آن کدام آفت صعب‌تر از آن و گفته اند
که فرعون دعوی خدایی میکرد از آن که چهار صد سال بزیست که ویرا درد سری نبود و نه تبی و اگر ویرا
یک ساعت شقیقه بگرفتی پروای آن فضول نبودی و گفته اند بنده چون یک دو بار بیمار شود و توبه نکند ملک
الموت گوید یا غافل چند بار رسول خویش فرستادم سود نداشت و گفته اند مومن نباید که چهل روز خالی باشد
از بیماری یا خوفی یا از زیادتی رسول صلی الله علیه و آله و سلم زنی نکاح خواست کردن گفتند
ویرا هرگز بیماری نبوده است پنداشتند که این ثنای اوست گفت نخواهم ویرا و گفت حدیث صداع میکرد
اعرابی گفت صداع چه باشد مرا هرگز نبوده است گفت دور باش از من هر که خواهد که در کسی نگرد از اهل دوزخ
گو در وی نگر و عایشه پرسید که یا رسول الله هیچکس در درجه شهیدان باشد گفت باشد کسی که در روزی
بیست بار از مرگ یاد آورد و شک نیست که بیمار از مرگ بیش یاد آورد پس بدین علاج نکرده اند و رسول
صلی الله علیه و آله و سلم بدین چیز محتاج نبود علاج از آن کرد و در جهد خود از اسباب ظاهر مخالف
توکل نیست فصل بدانکه پنهان داشتن بیماری شرط توکل نیست بلکه اظهار گله کردن مکروهست
الا بعذری چنانکه فرا طبیب گوید و یا خواهد که صفت خویش اظهار کند و دعوت و جلدی از خویشتن
بیرون کند چنانکه علی علیه السلام پرسیدند بیماری که بیمار هستی گفت بخیر هستی گفت از دیگر
نگریستند و تعجب کردند گفت بر خدای عز و جل جلدی و مردی نمایم و این خلاف بودی لاجرم بود که
با آن قوت و شجاعت عجز خویش می‌نماید و ازین بود که گفت یا رب صبر روزی کن رسول صلی الله
علیه و آله و سلم گفت از خدای عز و جل عافیت خواه بلا مخواه پس چون عذری نبود اگر بیماری اظهار کند
برسبیل حرام بود و اگر نه بشکایت بود روا بود ولیکن اولیتر دست بداشتن بود که باشد که در
آن زیادتی گوید و باشد که گله افتد و گفته اند که ناله بیمار نبشته اند و نپسندیده اند که آن اظهاری

باشد و ابلیس از ایوب علیه السلام هیچ چیز نیافت مگر ناله و فضیل بن عیاض رحمة الله علیه و بشر
و وهب بن الورد چون بیمار شدندی در سرای به بستندی تا کسی نداند و گفتندی نخواهیم که کسی بعیادت
آید که آنگه گله باید کرد از بیماری و فضیل را گفتند چه آرزو کنند ترا گفت بیماری که کس بعیادت نیاید
تمام شد فصل توکل و توحید و در وی سخنان دقیق و بلند بسیار است و عوام را فهم بدان نرسد
و آن نصیب خاصانست شاید که بنظر کیمیا اثر ایشان برسد ان شاء الله تعالی **فصل دویم**
در قران خواندن و فضیلت آن بدانکه در میان علما رضوان الله علیهم خلافست که آیا ثواب
فاتحه قران خواندن بیشتر است یا دعا کردن اکثر برآنند که ثواب دعا کردن زیاده بر قران خواندن
است حتی اگر کسی نذر کند که هیچ از صبح تا طلوع آفتاب اوراد خواند یا اگر قران خواند وفا بنذر کرده
باشد یا نه [illegible] و مفتی خود از شیخ [illegible] و الدین شنیدم که میگفت که ثواب قران خواندن
زیاده است زیرا که قران بتواتر بما رسیده است و دعاها اکثر سندش نامعلوم نیست آمدیم بسر کار [illegible]
آنچه مشایخ صوفیه قرار داده اند آنست که اقلا دو ویژ را باید که بعد و از قران چیزی بخواند اگر چه [illegible]
باشد و نمازها واجب و سنت بجا آورد و دیگر اوقات خود را بذکر مشغول سازد که [illegible]
شود پس واجبست چند کلمه در بیان قران و دعا و ذکر گفته شود ان شاء الله نعم قال الله تعالی یا ایها
الذین امنوا قد جاءتکم موعظة من ربکم وشفاء لما فی الصدور وهدی ورحمة للمؤمنین
وقال النبی صلی الله علیه و آله وسلم القرآن افضل کل شیء دون الله فمن قرأ القرآن
فقد وقر الله ومن لم یحترم القرآن فقد استخف بحرمة الله پیغمبر فرمود که قران نامی ترین
هر چیزهاست فروتر از وجود خدای پس هر که حرمت قران بدارد بدرستی که حرمت خدای تعالی داشته باشد و هر که
استخفاف کند بحرمت قران هر آینه استخفاف کرده باشد بحرمت حق تعالی نعوذ بالله من ذلک و حرمت قران
بدو چیزست یکی بصورت و یکی بمعنی بصورت آنکه در وقت آن بحکم فاذا قرئ القرآن فاستمعوا له
وانصتوا [illegible] گوش کند و در معنی آنکه اوامر او و نواهی آن بعمل آورد تا حرمت بجای آورده باشد و قران وی را
شفاعت کند کما قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم القرآن شافع مشفع من جعله امامه قاده الی الجنة

ومن

ومن جعله خلفه ساقه الی النار یعنی قران شفاعت کننده است شفاعت داده شده و هر که آنرا در پیش
روی خود دارد و پیروی او بکند قران بکشد او را بسوی بهشت و هر که قران را پس پشت گذارد یعنی متابعت
او ننماید بر اندازد او را بدوزخ پس هم از قران شفاعت حاصلست و هم خصومت و هر که موافق او باشد قران او را
شفاعت کند و هر که مخالف او بود قران با وی خصومت کند وقیل لمن شفعاؤه خصماؤه پس اگر موافق
در برابر سماع قران ظاهر خود را جمع کند و باطن را هم جمع و [illegible] نفس هوا را بتیغ ادب منع کند و دل خود را در قبول
پرتو نور فرقان قربان سان جمع کند از تلاوت قران حلاوت ایمان یابد و هر که ازین معنی عاری و عاطل
و ازین فضایل خالی و [illegible] باشد [illegible] او بود و ذوق شوق کتاب ربانی و خطاب سبحانی برو نتابد و
خاتمه نیز اگر در حال قرائت [illegible] ایا را غبار دارد و از حضرت رسالت خلعت جلالت او چنین
می اید که من استظهر القرآن فکانما ادرجت النبوة بین جنبیه الا انه لم یوح الیه و هر که
ازین حال خارج است درین مقام داخلست که رب تال القرآن والقرآن یلعنه و حقیقت آنست
که هیچ سعادت مر اهل ایمان را مانند خواندن قران و شنیدن آن نیست که بهر حرفی از آن ثواب حاصلست
کما قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم من قرأ حرفا من کتاب الله کتب له حسنة والحسنة
بعشر امثالها یعنی هر که بخواند حرفی از کتاب خدای تعالی یا بشنود مر او را بهر آن حرفی حسنه و هر
حسنه را نزد خدای تعالی ده چندان حسنه مقررست که فله عشر امثالها یعنی هر که بخواند حرفی از کتاب
خدا در حدیث آمده است که من شغله قراءة القرآن عن مسئلتی اعطیته افضل ما اعطی
السائلین یعنی هر که ذوق کتاب ربانی و شوق خطاب یزدانی از عرض کردن حاجات جسمانی
و مرادات نفسانی مشغول گرداند او را آنقدر بدهیم که سایلان را و نیازمندان درگاه بارگاه ما بدان
نرسد از آنکه سؤال خواهنده احسان در خور همت عالی او باشد و لطف نوال ما اگر قصه خود خواهد
گدای کوی است و اگر نام ما خواند بنده ما است دو بیت کدام دولت برابر قرائت کلام ما باشد و
کدام سعادت در هوا بندی تلاوت پیغام ما بود **بیت** اهل ایمان را شرف از خواندن قران بود ** هر که از
قران گزیند هر که ایمان بود ** هست قران بحر فیض علم و کان رحمت ** علم در قران طلب نیز اگر در کار بود

جلیس

ادرجت النبوة

قرآن

حق تعالی قرآن را چند نام یاد کرده است و بسیاری اسماء دلالت بر شرف مسمی دارد اوّل قرآنش خوانده که ان هذا
القرآن یهدی للتی هی اقوم و معنی آن جمع است و انرا از قرا گرفته اند و هو الضم و جهت انضمام آیات
با یکدیگر آنرا قرآن گفتند و واضح آنست که قرآن مصدر است همچو غفران و رجحان و در وی معنی قراءت
ملحوظست قرأت قرآنا پس مقرو را مسمی گردانیده اند بقرآن چنانکه در کلام عرب واقع میشود که مفعول
را به مصدر تسمیه میکنند کالکتاب للمکتوب و الشراب للمشروب و این اسم در وی مشتهر
شد تا علم کلام گشت دوم فرقانش گفت که تبارک الذی نزل الفرقان و معنی آن فرق کننده
است میان حق و باطل سیم کتابش گفت که الم ذلک الکتاب لا ریب فیه و اصل کتاب
بمعنی جمع است و کتیبه که نام جمعی است که از لشکر مجتمع شده باشد از اینجا گرفته اند چهارم ذکرش گفت
که انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون و ذکر یاد کردن را گویند یعنی قرآن سبب یاد کرد حضرت
دوست است چرا که عهد نامه محبت در وست که یحبهم و یحبونه پنجم تنزیل که تنزیل من الله الحکیم

العزیز

و او مصدر است بمعنی مفعول یعنی فرو فرستاده از نزدیک خدای تعالی ششم که الله نزل احسن الحدیث

حدیث

و حدیث سخن را گویند که صفت قدیم است هفتم موعظه هشتم شفا نهم هدی دهم رحمت که یا ایها
الناس قد جاءتکم موعظة من ربکم و شفاء لما فی الصدور و هدی و رحمة
یعنی موعظه است مر طالبان مؤمنان را و شفاست مر سینهای دردمندان را و راه نماینده است
مر سرگردانان بیابان حرمان را و رحمت مر طالبان غفران را یازدهم تذکره و انه لتذکرة للمتقین
و معنی او نزدیک بمعنی ذکر است کما مر دوازدهم حکمت که حکمة بالغة و حکمت دانستن چیزهاست
چنانچه باید و شاید و در عمل آوردن و این مرتبت علم و عمل جز از قرآن حاصل نیست سیزدهم بشیر یعنی
بشارت دهنده مومنان به نعیم و نوال چهاردهم نذیر یعنی بیم کننده کافران بجحیم و نکال که قرآنا عربیا
بشیرا و نذیرا پانزدهم بقول در صراط مستقیم گفته اند راه راست قرآنست شانزدهم نجوم که فلا اقسم بمواقع
النجوم و نجوم جمع است و آن پاره بود که از قرآن فرود آید هفدهم نور و اتبعوا النور الذی انزل معه
چه روشنائی دل و جان قرآنست هجدهم حبل که و اعتصموا بحبل الله و این حبلیست که هر که چنگ در وی

زند

زند از چاه تیره غوایت نجات یابد و بمنزل روحانی هدایت رسد نوزدهم روح و کذلک اوحینا الیک
روحا من امرنا و قرآنرا روح گفت برای آنکه روح و راحت ارواح از استماع آثار و استطلاع بانوار و اسرار اوست

الحق

بیستم حق که بل نقذف بالحق علی الباطل و حق راستست و درست را گویند و راستی و درستی خاصه قرآنست
بیست و یکم حکیم تلک آیات الحکیم و قرآنرا حکیم از آن گفت که محض حکمت بیست و دوم مصدق یعنی باور دارنده احکام
کتب سابقه بیست و سیم مهیمن یعنی گواه است بر کتبهای دیگر که و انزلنا الیک الکتاب بالحق مصدقا لما
بین یدیه من الکتاب و مهیمنا علیه بیست و چهارم مجید که بل هو قرآن مجید و مجید بزرگوار را
گویند و قرآن از همه چیزها بزرگوارتر است بیست و پنجم عزیز و انه لکتاب عزیز یعنی غالبست بر همه چیزها
بیست و ششم بیان هذا بیان للناس و بیان روشن شدن چیزهاست یعنی احکام آن بدلها هویدا شود بیست
هفتم بصایر هذا بصائر للناس و بصایر جمع بصیر است و آن بینائی دل را گویند به تحقیق پیوستن امور یعنی قرآنست
سبب بینائی دلها و تحقیق شدن کارهاست بیست و هشتم کریم انه لقرآن کریم و کریم بزرگوار باشد سی ام
عظیم که والقرآن العظیم و عظیم بزرگ است سی و یکم مبین تلک آیات الکتاب المبین یعنی روشن کننده امور
سی و دوم قیم قیما لینذر باسا شدیدا و قیم راست باشد و راست کننده سی و سیم فصل انه لقول فصل
یعنی جدا کننده میان نیک و بد سی و چهارم عجب انا سمعنا قرآنا عجبا و عجب شگفت باشد یعنی نادره بابت سی
پنجم بشری و بشری للمسلمین یعنی بشارت دهنده مسلمانان بنجات سی و ششم تبیان و نزلنا علیک الکتاب تبیانا
لکل شیء و تبیان سپید کردن بود یعنی قرآن همه چیزها را بیان کند و پیدا سازد سی و هفتم نعمت و اسبغ علیکم
نعمه ظاهرة و باطنة نعمت ظاهر قرآنست و نعمت باطن ایمان سی و هشتم مبارک و هذا مبارک انزلناه
و مقرر است که برکت دین و دنیا در خواندن و شنیدن اوست و نجات دو جهان وابسته بیامن و برکات او
شعر نجات الخلق فی القرآن فاسمع ٭ فکن متلو لا یوما و لیلا ٭ فان تقراه بالاخلاص حقا
ستجد به علی الکونین دلیلا حکایت ابراهیم شیبانی رضی الله عنه گوید که در کشتی نشسته بودم باد مخالف
برآمد فوج فوج امواج رسیدن گرفت اهل کشتی بترسیدند و دل از جان و مال برگرفتند و هر کس بدعا و زاری
مشغول شدند و یکدیگر را وصیت میکردند و پیری در گوشه از کشتی نشسته بود و مصحف بر کنار نهاده قرآن

می‌خواند تحیت وی رفتیم که توبه و عاکن برخواست و مصحف بدست گرفت و گفت الهی اگر کسی پادشاه سلطانی

در دست دارد در دنیا هیچکس بعرض و عاقبتی تواند شد و از بلاها ایمن است این نامه رست که بما داده از کرم خود

نوامان کنند کان خود را بانامه خود غرق کردی چون این سخن بگفت فی الحال او را بسیار امید و موج فرو نشست

ما فی آواز داد که کلام ثنا فی الدنیا ینقذکم من الغرق وفی الآخرة من الحرق مرکب ما بکلام خدای العدو

و چلک به دو که مستند و نیکی و عقوبات یابند **شعر** وان کتاب الله اوثق شافع ٭ واغنی غناء واهبا

متفضلا ٭ و شیخ بوحیری در قصیده معروف برده در صفت قران میفرماید ٭ لها معان کموج

البحر فی المدد ٭ وفوق جوهره فی الحسن والقیم ٭ فلا تعد و لا تحصی عجائبها ٭ ولا تسام علی

الاکثار بالسام ٭ قرت بها عین قاریها فقلت له ٭ لقد ظفرت بحبل الله فاعتصم **شعر**

دل بدو ده را دوا قرآن ٭ جان مجروح را شفا قرآن ٭ هرچه جویی ز نص قرآن جوی ٭ که بود گنج علمها قرآن کسانی که بسعادت

حفظ قران مستعد شدند و بدولت تلاوت کتاب ملک علام موفق گشتند فضایل ایشان از حد بیان

افزونست و مناقب ایشان از عد بیان افزون اما در این باب بیک حدیث اطناب بریده میکرد دآن

اینست که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که اذا کان یوم القیمة وضعت منابر من نور

عند کل منبر ناقة من نوق الجنة ثم ینادی مناد این من حمل کتاب الله اجلسوا علی

کتاب الله اجلسوا علی هذه المنابر فلا روع علیکم ولا حزن حتی یفرغ الله مما بینه

وبین العباد فاذا فرغ الله من حساب الخلق علی تلک النوق ویدفعوا الی الجنة میفرماید

که چون روز قیامت باشد منبرها از نور بیارند و در سایه عرش عظیم بنهند پهلوی هر منبری ناقه از ناقهای

بهشت باز دارند از ناقهای که از بهشت مقدار سالی باشد در میان بهشت چریده باشند و آب حوض کوثر چشیده

وبر تنش شصد هزار پر باز عنبر آفریده و رضوان از بهر چنین روز پرورده پس منادی ندا کند که کجا اند

آنان که حامل کلام ما و حافظ پیام ما بوده اند و در دنیا اوقات خود تلاوت قران مصروف داشتندی و همگی

همت بر قراوت آن مشعوف بایید و بر این منبرها بنشینید که شما را هیچ ترس و اندوهی نیست هم اینجا باشید

تا حضرت عزت از حساب خلایق فارغ گردد و چون اسرع الحاسبین حساب خلق بکند بفرماید تا ایشان را

یلد

بهانها قرها سوار کنند و خرامان بصدر بهشت برند و این بشارت کسانی را خواهد بود که چنانچه حافظ صورت حروف

قرآنند حافظ مبانی و معانی آن نیز باشند یعنی بحکم قران کار کنند و اگر چه از بیم بمره که بخورند هرچه پیش آید بگویند هم

نابیره بکنند هر چند شاید ایشان از این بشارت بهره نباشد **شعر** چند قران ساغر پنهان زدن ٭ پس بنفس لعنت

قران زدن ٭ حافظ قران چو خورد باده حی ٭ کفر بود شستن مصحف بمی ٭ حیف بود دفتر نیکو نیست در ٭ باده قران بیکی

سیند در **نکته** اگرچه خواندن همه آیات قران را فضیلت است اما حکمت نبوت بعض سور و آیات را بتخصیص

فرموده است و ثواب او را بیان کرده و بعد ایراد بعض از آن این رساله را زینتی دیگر داده میشود در صحاح حدیث وارد است

و از ابی سعید روایت او را غالب است که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم را گفتم مرا بیاموز بزرگتر سوره

در قران فرمود که الحمد لله رب العالمین مراد فاتحه است و سبع المثانی و قران عظیم است که بمن داده اند

و دیگر فرمود که لکل شیء قلب وقلب القران یس و دیگر فرمود که من قرا سورة الدخان

فی لیلة الجمعة غفر له و دیگر فرمود که در قران سوره ایست سی آیه که خواننده خود را شفاعت کند و آن تبارک

الذی بیده الملک است و از عبدالله بن عباس منقولست که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم

فرمود که سوره اذا زلزلت الارض با نصف قران برابر است و قل هو الله احد با ثلث قران و قل یا ایها

الکافرون با ربع قران و در صحیح مسلم از ابی بن کعب مرویست که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم مرا گفت

یا ابا المنذر بگوی که کدام آیه نزد تو بزرگتر است گفتم که خدا و رسول او دانا ترند باز اعاده این سوال کرد گفتم

که الله لا اله الا هو الحی القیوم مراد آیة الکرسی است پس حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم دست

بر سینه من زد و گفت دو آیه است که در شب از سوره البقره بخوانند او را امان دهند از جمیع بیمها و کفایت کنند از جمیع

مهمات او را و آن آیه آمن الرسول است تا باخر دیگر روایت است که هر که در شب در خوابگاه خود آیه سوره الکهف

که قل انما انا بشر مثلکم تا آخر بخواند از خوابگاه او نوری متصاعد شود تا بیت المقدس و از آنجا نور برود

تا بخانه کعبه و ملایکه که مجاور این دو موضع اند برای آن بنده استغفار کنند تا بروز **فصل سیوم** در دعا خواندن قال الله

تعالی ادعونی استجب لکم وقال الله اجیب دعوة الداع اذا دعان وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

ان الله یحب الملحین فی الدعاء یعنی بدرستی خدای دوست میدارد الحاح کنندگان را در دعا یعنی آنکه میکنند

دعا بوکند و دیرتر بشرف اجابت رسد ترک دعا نباید کرد و دیگر مبالغه نباید نمود که تاخیر دعا مومنان سبب چنین است
که حق تعالی ناله و زاری او را دوست میدارد **شعر** هر چند دعا کنی اجابت نکنم ** زیرا که مرا ناله و زاری تو خوش است **
حکایت از حضرت صادق آل محمد علیه السلام نقلست که هر که را سه چیز بدهند سه چیز از وی باز ندارند و هر که را دولت شکر بدهند
نعمت بروی زیاده گردانند که و لئن شکرتم لازیدنکم و هر که را سعادت توکل بدهند مهمات وی را کفایت کنند
که و من یتوکل علی الله فهو حسبه و هر که را توفیق دعا بدهند البته سهام دعوت او بهدف اجابت رسانند که ادعونی
استجب لکم اما دعا را شرایط است تا باجابت رسد ** اول بر خواجه صلی الله علیه و آله و سلم صلوات
فرستد که الدعاء موقوف ما لم یصل علی النبی و از حضرت امیر المومنین علی علیه السلام مرویست
که چون از حضرت حق تعالی حاجتی میخواهی در اول و آخر آن صلوات فرست که چندین صلوات مقبولست حق تعالی
کریم تر از آنست که این دعا اول و آخر مستجاب گرداند و میانه در توقف دارد و جه دو سازد **دوم** باید که
نیاز بگشاید که اذا سألتم الله فاسئلوه ببطون اکفکم و لا تسئلوه بظهورها یعنی چون دعا
کنید و از خدای تعالی چیزی طلب کنید کف نیاز بردارید و به پشت دست که عادت مخالفان ملتست سؤال
مکنید و در روایتی دیگر تتمه این حدیث می آورد فاذا فرغتم فامسحوا بها وجوهکم و چون از دعا فارغ شوید کف
دستها روی را مسح کنید تا از برکت فیض که از حضرت جواد علی الاطلاق بر دست خواهنده فایض شده آثار
علم سیماهم فی وجوههم روی نیز بعضی نصیبی برد **سیم** باید که لقمه حلال خورد تا دعا مستجاب گردد که اطیب
طعامک تستجب دعوتک و هر دعا که حرام خوار کند همه جهت باشد **شعر** دعا کی و دولت با برآید چو بد طعام
روا شود نشود چون شود که همه قناعت **چهارم** باید که در اوقاتی که مراد مظنه اجابت دعا باشد چون وقت
سحر و روز جمعه و شب قدر و بعد از ادای صلوة و بین الاذان و الاقامة و زمان باریدن باران و مانند آن
دعا کند **پنجم** که اصل همه شرط لوازم دعا اخلاص است و دعای بی اخلاص هیچ وجه باجابت نرسد و باید که
ترک دعا نکند **ای عزیز** سنت الهی بران جاری شده که و لن تجد لسنة الله تبدیلا که هر بنده که دوست
دارد دعای او دیرتر اجابت کند چنانچه در حدیث آمده است که بر هر بنده که حضرت عزت چندان بلا که
بفرماید که الهی دعای دردمندان و بیگانگان را زود مستجاب میکردی و این آشنا چندین زاری میکند

بزبان اشارت

بزبان اشارت جواب میدهد میفرماید خطاب آید که ای مقربان عالم بالا تاخیر عطای او و توقف اجابت دعای او بواسطه
آنست که من ناله و زاری او دوست میدارم اگر دعوتش را اجابت کنم از نیاز باز ماند و عارف معنوی معنوی
این حدیث را در مثنوی می آورد **مثنوی** ای بسا مخلص که نالد در دعا ** تا رود دود خلوصش بر سما ** پس ملایک
با خدا نالند زار ** کای مجیب هر دعا ای مستجاب ** بنده مومن تضرع میکند ** او نمی داند بجز تو مستند ** تو
عطا بیگانگان را میدهی ** از تو دارد آرزو هر مشتهی ** حق بفرماید نه از خواری اوست ** عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من ** آن کشیدش مو کشان در کوی من ** گر برآرم حاجتش او وا رود ** هم
در آن بازیچه او مستغرق شود ** گر چه می نالد بجان یا مستجار ** دل شکسته سینه خسته گو بزار ** خوش همی آید
مرا آواز او ** وان خدایا گفتن و آن راز او ** گفت اعوذ الله بی زاری مباش ** گر نیابد فیضهای دوست
فاش ** دست اخلاص از دعا گفتن مدار ** با اجابت باید او بیت چکار **فصل چهارم در ذکر** و اذکر ربک
فی نفسک تضرعا و خفیة و قال الله تعالی و اذکر ربک اذا نسیت و قال النبی صلی الله علیه و آله
و سلم حاکیا عن الله تعالی قال اذا کان الغالب علی عبدی ذکری تولیت امره و کنت جلیسه و انیسه
و محدثه یعنی هرگاه که دل بنده مومن ذاکر در اوقات بذکر عز و جلال و شکر نعمت بر کمال من مشغول باشد
کار او را به هیچ غیری حواله نکنم بلکه خود متولی آن شوم و در هیچ مقام او را فرو نگذارم و همه مرادات او را بکرم برآورم
آثار فضل خود را همنشین وی گردانم انوار فیض خود را مونس وی سازم اگر در خلوت خانه سخن گوید جواب آن بزبان نعمت
نعمت بوی رسانم چشم دل او را ناظر جمال و جلال خود سازم بنده چون با یاد من انس گیرد و یاد کرد مرا دایم جوید همه کار
او را برآورم و همه مشکل حاجت برو بگذارم از بند اغیارش آزاد کنیم و بخلعت قرب خودش شاد کنیم رحمت
بر صاحبتی باد که ذکر حق را ورد زبان خود سازد و یاد او را در قلب جا دهد اند تا الحکم این حدیث آفتاب
عنایت سایه بر کار او اندازد و نور هدایت حلقه در ... الجنان از دست وجود خود ... دیگران
حقش برساند تا از همه اعراض نموده روی بسوی او آورده که ذکر الله هنیا و ما سواه **نکته** دوست میگوید
مرا یاد کن تا ترا یاد کنم که فاذکرونی اذکرکم اما یاد کردن من بزرگتر که و لذکر الله اکبر عاشق صادق باید که بدین
اشارت بشارت هرگز از یاد حق غافل نشود و زمانی از ذکر او را اهمال نکرده هر که او را یاد او غافل شود

هیچ کار دا نشاید حکایت یکی از اکابر گوید که در بعضی اسفار بساحل دریایی رسیدم مردی صیاد را
دیدم دام در دریا افکنده و ماهی میگرفت و دختری با او بود هرچند ماهی میگرفت و بدخترک
میداد دختر می ستد و باز در دریا می افکند مرا تعجب کردم فرا رفتم و گفتم ای دختر ماهی بانصد حیلت
این مرد از دریا بر می آید و بتو میدهد و تو باز در دریا می افکنی این چه حالت است دختر گفت این
پدر منست و امروز مرا با خود بلب دریا آورده که قوت ما از دریا حاصل شود و چون امروز من
بکنار دریا آمده ام و ماهی در دام پدر من آمد اول شنیدم که این ماهی اگر از ذکر حق غافل نیستی در بند دام
گرفتار نگشتی من بیقین دانستم که تا ماهی از ذکر حق غافل نشود در دام نیاید و ماهی که او از ذکر حق غافل باشد
قوت ما را نشاید مباد که نسیان در ما اثر کند و ما را از ذکر او باز دارد شعر الله یعلم اننی لست اذکره
وکیف اذکره اذ لست انساه شعر تا نپنداریم ذکر لب بنجیان ماست * یاد مش اندر موشن جان روان ماست
ایجرید انشا لکان سالکان طریقت و مالکان ممالک حقیقت است که اذکروا الله بنسیان ماسواه یعنی خود را
یاد کنید بشرطی که کاینات را فراموش کنید * مارا لخواهی حظی بعالم مرکش * لا اله اشارتست بنسیان
ماسواه و الا الله اشارتست به اذکروا الله و حقیقت ذکر آنست که ذاکر غیر مذکور را فراموش کند و گفته
اند ذکر و اسم بر تبت است اول ذکر عام و آن طرد غفلت است و هرگاه که غفلت مرتفع شد سالک ذاکر است اگر
چه زبان ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن ابتدائیست تمیز و خرق حجاب غفلت و ذاکر درین حال متوجه
حضرت باشد بعقل سادج سیم ذکر احض و آن فناء ذاکر است از خلقیت او و بقای او بحق و درین مرتبه
که در مذکور فانی شده گفته اند مثنوی تیقن لی من بعد ذکرک مرة * بانک مذکور فقد کرک ذاکر
و دیگر معنی درین مثنوی میفرماید مثنوی ذکر آید فکر را در احتزاز * ذکر را خورشید این افسرده ساز
ایغ دریکفتیم بالخود فکر کن * فکر اگر جامد بود رو ذکر کن * ذکر کن تا فکر رو بالا کند * ذکر گفتن فکر را
والا کند * فکر آن باشد که بکشاید رهی * راه آن باشد که پیش آید شهی * فکر کن تا وا رهی از فکر خود ذکر
کن تا فرد گردی از جسد نکته فاضلترین ذکر لا اله الا الله است که آن کلمه فاضلتر بودی اشارت بتوحید
بدان شدی و افضلیت این کلمه را چند وجه گفته اند اولا آنکه این کلمه ذکر است و هم توحید هم ذکر و توحید

بباشد

بباشد دوم مردکی که بغیر این کلمات است باتفاق کلمات غیر نماسیوم همه پیغمبران بدین کلمه مبعوث بودند
و امتان خود را بدین کلمه فرمودند چهارم این کلمه هم نفی است و هم اثبات نفی دون حق و اثبات حق
و هیچ ذکر دیگر چنین نیست پنجم کلمه نجات است که قولوا لا اله الا الله تفلحوا ششم گرانی بمیزان بیش
کلمات است چنانچه در آن حدیث که وضعت السموات فی الارض فی کفة عفرت گذشت هفتم
ذکر همه پیغمبران این بود که افضل ما اقول و ما قال النبیون قبلی لا اله الا الله هشتم کلید بهشت است
که مفتاح الجنة لا اله الا الله نهم سخن راست و درست است که اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا
اصح قول سدید لا اله الا الله دهم زینت مجلسهاست که زینوا مجالسکم بقول لا اله
الا الله دوازدهم امان مال و خون مردمانست که امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله
فاذا قالوا عصموا منی دماءهم و اموالهم الا بحقها و حسابهم علی الله سیزدهم این کلمه سبب اهتزاز
عرش است چنانچه در حدیث آمده که چون بنده گوید لا اله الا الله عرش بلرزه در آید حق تعالی گوید اسکن یا عرش
گوید کیف اسکن و انت لم تغفر لقائلها خطاب رسد که ای ملایکه گواه باشید که من آمرزیدم گوینده این
کلمه را چهاردهم دفع هیبت و وحشت قبر و قیامت این کلمه است کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
لیس علی اهل لا اله الا الله وحشة فی قبورهم وکان النظر الی اهل لا اله الا الله ینفضون تراب
عن رؤسهم و یقولون الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن پانزدهم کلمه تجرید و تفریدست قال النبی صلی الله
علیه و آله و سلم سیروا سبق المفردون و ما المفردون یا رسول الله قال الذین اهتزوا بذکر الله
حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا القیمة خفافا شانزدهم کلمه شفاست که لکل شیء شفاء
و شفاء القلوب لا اله الا الله هفدهم کلمه طیبه است که الیه یصعد الکلم الطیب هجدهم کلمه ایست
که هیچ دل جز این کلمه مقبول نیست نوزدهم اول بنای مسلمانی برین کلمه است که بنی الاسلام علی خمسة
شهادة ان لا اله الا الله بیستم حصن امان مومنان است که لا اله الا الله حصنی و من دخل
حصنی امن من عذابی بیست و یکم کلمه حمایت است کالنار و فی حمایة لا اله الا الله من سخط الله بیست و دوم کلمه

اثبات صفات است
و این کلمه خاص است
در اثبات ذات

دمی

قال

امن

جنت که علامت حب خدا محبت ذکر اوست بیت سیوم کلمه تصقیل است که لکل شیء صقالة وصقالة
القلوب لا اله الا الله بیت چهارم کلمه اثبات است که لا اله الا الله تثبت والایمان فی القلب کما تثبته
الماء البقلة بیت پنجم کلمه تجدید است که جددوا ایمانکم صباحا ومساء بقول لا اله الا الله بیت
ششم کلمه اخلاص است هر که باخلاص بگوید در هر دو جهان از تیغ برهد و در دو جهان از دوزخ نجات
یابد و به بهشت رود که من قال لا اله الا الله مخلصا دخل الجنة بیت هفتم این کلمه بهای بهشت است
که ثمن الجنة لا اله الا الله بیت هشتم این کلمه خیر عاقبت است که من کان آخر کلامه لا اله الا الله دخل
الجنة بیت نهم این کلمه علم است که افضل العلم لا اله الا الله بیت دهم این کلمه دوا است یعنی هر عملی
را وقتی و عددی پیدا کرده اند مگر ذکر را که همه وقت گویند و عدد و مقداری معین نه که اذکروا الله ذکرا
کثیرا بیت ع از ذکر همی نور فزاید مرا یار را اصلاح آورد گمره را ع سال و مه شام و سحر دو ساز مدام
میگوی قول لا اله الا الله را ای درویش قومی که کمین گاه نفس را دیده و دانسته اند که بریا می انجامد ذکر جهر گفتن مناسب
ندیدند و مخفی بر ذکر مشغول شدند و قول حق را که اذکر ربک فی نفسک تضرعا وخفیة کار بستند و جمعی
که بمرتبه اخلاص رسیدند و باطن خود را از ریا پاک یافتند ذکر بالجهر گفتند و مریدان را از بهر دو طایفه بر
خود عمل و ولایت و این مختصر احتمال آن ندارد شعر بذکر الله ربی ذی الجلال اضیء القلب فی ظلم اللیالی
اذا ما استفی عطش شدیدا فذکر الله کالماء الزلال ع با ذکر تو این دلم نباشد غمناک ع با ذکر تو نه
باشدم چون تو باک ع با یاد تو گر در آتشم باید شد ع آلوده شوم و ندارم از آتش باک فصل پنجم
در تسابیح قال الله تعالی فسبح بحمد ربک واستغفره انه کان توابا وقال الله تعالی سبح اسم
ربک الاعلی الذی وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم لاصحابه خذوا جنتکم قالوا
یا رسول الله حضر عدو قال لا جنتکم من النار قالوا سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله
اکبر فانهن المنجیات ومن الباقیات الصالحات روزی حضرت خواجه صلی الله علیه وآله
وسلم یارانرا فرمود که بگیرید سپرها و کار بسازید گفتند یا رسول الله سپر کدام است گفت برای دفع

کراین

کر این کلمات بگوید سپری گردد میان وی و دوزخ و این کلمات منجیات است نجات دهنده گویندگانست
از آتش دوزخ و این کلمات باقیات الصالحات است که گوینده خود را به بهشت رساند و بعضی مفسران بر آنند
که باقیات صالحات که حضرت حق تعالی آنرا ذخیره آخرت و سبب خیر عاقبت میگوید حیث قال والباقیات
الصالحات خیر عند ربک ثوابا وخیر عقبا اشارت بدین کلمات است و جمعی دیگر میفرمایند که کلمات الله
اگر دریاها مداد گردد و درختها قلم نفاد بدان راه نیابد کما قال الله تعالی ولو ان ما فی الارض من شجرة
اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله عبارت از این کلمات است ای عزیز
سبحان الله کلمه تنزیه باشد و معنی چنین است که پاک است خدای تعالی از نقص و عیب و عجز و شریک و زن
و فرزند و مثل و مانند والحمد لله کلمه تحمید است یعنی ثنای خالص مر خدای راست و مدحت و ستایش
سزاوار اوست آن تسبیح نفی ناسزاست و این تسبیح اثبات سزا لا اله الا الله کلمه اخلاص است که در وی هم
اثبات سزاست و هم نفی ناسزا والله اکبر کلمه کبریاست یعنی بزرگی خدای را سزاست و بزرگی سزاوار
او را است کبریای خدای تعالی چون بنده گوید سبحان الله همه مشرکان را خلاف کند چرا که ایشان اثبات
ناسزا میکنند به نسبت ذات حق و این بنده نفی ناسزا میکند پس مخالف ایشان باشد و چون الحمد لله گوید
پیغمبران و مؤمنان را موافقت کند از برای آنکه ایشان اثبات سزا میکنند مر ذات حق را و این بنده نیز همین
کلمه یعنی اثبات میکند پس موافق ایشان باشد و بدان کلمه تنزیه نصف میزان طاعت پر گردد و به بقیه کلمه
توحید نیمه دیگر مملوش و چنانچه حضرت خواجه صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که التسبیح نصف المیزان و
الحمد لله یملؤه و چون گوید لا اله الا الله هفت آسمان و زمین از طاعت پر کند چنانکه در حدیث
آمده است که لو وضعت السموات والارض فی کفة ولا اله الا الله فی کفة اخری و چون گوید الله اکبر
اقرار است با آنکه اوست خدای بزرگ که داننده آسمانها و زمینها اوست لاجرم برکت این کلمه از عرش تا ثری فرو
گیرد و در بعضی روایات این کلمات پنج است چهار آنکه گفتیم و پنجم ولا حول ولا قوة الا بالله العلی
العظیم و این کلمه تمجید است هر که در شبانه روزی صد بار این کلمه را بخواند مر خدای تعالی صد حاجت وی روا کند
پنجاه حاجت دنیا و پنجاه حاجت از آخرت ای عزیز در بعضی از اخبار آمده است که میان این کلمات

برزبان ملکی یا پیغمبری جاری شده است اول کسی که سبحان الله گفت جبرئیل گفت چون خدای تعالی وی را پیدا کرد
چشمش بر عظمت عرش افتاد گفت سبحان الله هر که بگوید ثواب جبرئیل یابد و اول کسی که الحمد لله گفت
آدم صفی بود چون روح در قالب وی درآمد عطسه زد و گفت الحمد لله هر که بگوید از فضل آدم صفی یابد و اول
کسی که لا اله الا الله گفت نوح نبی بود علیه السلام چون طوفان از تنور برآمد و نظر نوح بر هیبت و شدت آن
بلا افتاد گفت لا اله الا الله هر که بگوید از ثواب نوح علیه السلام بهره یابد و اول کسی که الله اکبر گفت ابراهیم بود
علیه السلام چون حق تعالی کبش فدای اسمعیل فرستاد که وَفَدَیْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِیمٍ و ابراهیم علیه السلام کبش را دید
و گفت الله اکبر هر که بگوید از فیض ابراهیم علیه السلام قسمی بوی رسد و اول کسی که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم گفت حضرت رسالت بود صلی الله علیه و آله و سلم هر که بگوید شفاعت حضرت رسول یابد
علیه السلام و حضرت شیخ ما قدس سره میفرمودند که سر این کلمات ذکر طایفه ای بهر است که در این آیت ذکر کرده
که فَأُولَٰئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ
سبحان الله ذکر انبیاست جهة آنکه کلمه تنزیه است و تنزیه بی معرفت ممکن نیست و کمال معرفت بر وجهی که مقدور
باشد ایشان را پیغمبران راست و الحمد لله ذکر صدیقانست چه ایشان در ذکر باقی فانی شده اند و دراست
مقال ایشان در نفی و این مقام جهاد است زیرا که فنا موجب بقاست پس نعمت بزرگ باشد و لا اله الا الله
ذکر شهیدانست بواسطه آنکه چنانچه در جهاد نفی غیر شهید کا وجود میکند در این ذکر نفی معبودان باطل میشود و الله اکبر
ذکر صالحانست که ایشان را چون صلاحیت قبول حق پدید آید نظرشان بر کبریای الوهیت افتد و این
مقام بزیادت بسطی محتاج است که لایق امثال این مختصرات نیست والله حسبنا و نعم الوکیل **فصل**
ششم در بیان امر معروف و نهی از منکر بدانکه ای درویش که یکی از ضروریات دین دانستن امر معروف و نهی از
منکر است پس ختم کتاب بران کنیم و اختلاف قوم را نقل کنیم و آن حدیثی که شیخ بزرگوار عماد الملة والدین
چهل حدیث نقل فرموده است در باب امر معروف و نهی از منکر یاد کنیم چون اول این کتاب ابتدا بحدیث
پیغمبران علیهم السلام بود ختم هم بر حدیث ایشان باشد بآنکه این قطبی است از جمله اقطاب دین که همه انبیا
را علیهم السلام بدین فرستاده اند که اگر این مندرس شود و از میان خلق برخیزد و شعار شرع باطل شود

و ما علم این ده باب یاد کنیم **باب اول** در وجوب و بدانکه امر معروف و نهی منکر واجبست هر که بوقت حاجت عذر
دست باز دارد عاصی است حق تعالی میگوید وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ
عَنِ الْمُنْكَرِ فرمان میدهد و میگوید باید که از شما گروهی باشند که کار ایشان آن بود که خلق را بخیر دعوت کنند
و بمعروف فرمایند و از منکر باز دارند و در این دلیلست که فریضتست لکن فرض کفایت که چون گروهی بدین قیام کنند
کفایت باشد از بعضی دیگر و لیکن عین میداند اما اگر گفت هر خلق بدین کار باشد حق تعالی میگوید الَّذِينَ إِنْ مَكَّنَّاهُمْ
فِي الْأَرْضِ أَقَامُوا الصَّلَاةَ وَآتَوُا الزَّكَاةَ وَأَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَنَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ امر معروف را با نماز و
زکوة بهم داد اهل دین را بدین صفت کرد و رسول گفت صلی الله علیه و آله امر معروف کنید اگر نه خدای تعالی بدترین
شما را بر شما مسلط کند آنگاه چون بهترین شما دعا کنند نشنود و امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کند
که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت هیچ قوم نیست که در میان ایشان معصیت کنند آنگاه انکار نکنند که
نزدیک بود که حق تعالی عذابی فرستد که همه را فرا رسد و گفت صلی الله علیه و آله و سلم همه کارهای نیکو در جنب غزا
کردن چون قطره است در جنب دریای عظیم و غزا کردن در جنب امر معروف چون قطره است در جنب دریای
عظیم و سخنی که آدمی گوید بر وی است که امر معروف و نهی منکر و یاد کردن حق تعالی و گفت صلی الله علیه و آله و سلم جایی
مایستید که کسی را بظلم میکشند یا میزنند که لعنت می آید بر آن کس که می بیند چون دفع نکند و اگر قادر باشد و گفت
صلی الله علیه و آله و سلم هیچ کس را نمی باید که آنجا نشاید بود که نه حسبت کند که اجل وی فرا پیش آرد و نه روزی وی
ببرد و کمتر کند و این دلیل آنست که در سرای ظالمان و جایی که منکر باشد و حسبت نتوان کرد نشاید شدن بی ضرورت
از این سبب بود که بسیاری از سلف عزلت گرفته اند که بازارها و راهها از منکرات خالی ندیده اند رسول صلی الله
علیه و آله و سلم هر که در پیش وی معصیتی بود و وی کاره باشد همچنانست که غایب باشد و اگر در غیبت وی بود و راضی
باشد همچنان باشد که حاضر بود و گفت صلی الله علیه و آله و سلم هیچ رسولی نبود که نه وی را حواریان بودند
که پس از وی بکتاب خدای تعالی و سنت رسول وی کار میکردند تا آنگاه که پس از ایشان قومی پدید آمدند که بر سر منبرها
می شدند و سخن نیکو میگفتند و معامله زشت میکردند جهاد واجب است و فریضه است بر هر مؤمن که جهاد کند با ایشان
[illegible] اگر نتوانند بزبان اگر نتوانند بدل و وراء این جهد مسلمانی نباشد و گفت صلی الله علیه و آله و سلم حق تعالی

گفت

وحی فرستاد بفرشته که فلان شهر زیر و زبر کن گفت بار خدایا فلان کس یک طرفة العین معصیت نکرده
بوده اینجاست گفت بدو ابتدا کن که او هرگز یکساعت روی ترش نکرده است بسبب معصیت دیگران و عایشه روایت کند
که رسول صلی الله و آله و سلم گفت حق تعالی هجده هزار شهر را عذاب فرستاد که در وی هجده هزار مرد بود که عمل ایشان چون عمل
پیغمبران بود گفتند چرا یا رسول الله گفت زیرا که برای خدای خشم نگرفتند و حسبت نکردند و ابو عبیده جراح گوید که رسول
را صلی الله علیه و آله و سلم گفتم کدام شهید فاضلتر گفت مردی که بر سلطان جائر حسبت کند تا وی را بکشد اگر نکشد وی را
نیز بر وی قلم نرود و اگر چه بسیار عمر یابد بشرط آنکه نداند که او را میکشد و اگر نه جایز نیست و در خبر است که حق تعالی وحی فرستاد
بیوشع بن نون که صد هزار مرد از قوم تو هلاک خواهم کرد چهل هزار از نیک مردان و شصت هزار از اشرار گفت بار خدایا
نیک مردان را چرا هلاک میکنی گفت از آنکه با دیگران دشمنی نکردند و از خوردن و خواستن و معاملت کردن با ایشان
حذر نکردندی **باب دوم** در شرط حسبت بدانکه حسبت بر همه مسلمانان واجبست علی الخلاف لیکن علم حسبت و شرط
آن بدانستن واجب بود که هر فریضه که شرط آن نشناسد گذاردن آن ممکن نشود و حسبت را چهار رکن است یکی
محتسب و یکی آنکه حسبت بر وی است و یکی آنکه حسبت در وی است و یکی چگونگی احتساب **رکن اول** محتسب است
و شرط آن پیش از آنست که مسلمان و مکلف باشد که حسبت حق دین گذاردن است هر که از اهل دین است
اهل حسبت است و خلاف است تا عدالت و دستوری سلطان شرط هست یا نه درست نزد من آنست که شرط نیست
اما عدالت و پارسایی چگونه شرط بود و اگر کسی حسبت خواهد کرد که هیچ گناه نکرده باشد و نکند هرگز حسبت
صورت نبندد که هیچکس معصوم نباشد سعید بن جبیر هم گوید که اگر حسبت آن وقت کنیم که هیچ گناه نکنیم دیگر
هرگز حسبت نکنیم حسن بصری را گفتند کسی میگوید که خلق را دعوت مکنید تا اول خویشتن را تمام پاک کنید گفت
شیطان همین آرزو دارد هیچ چیز نیست مگر در آن که این کلمه در دل ما آراسته کند تا در حسبت بسته آید و اما فرق این
مثل آنست که بدانی که حسبت از دو گونه بود یکی بنصیحت و وعظ بود و دوم انکاری کند و کسی را گوید که مکن و شد
و هر چه انکار بر وی خندد و هیچ فایده نبود چه وعظ وی هیچ اثر نکند این حسبت فاسق را نشاید بلکه باشد که بزه کار
شود چون داند که نشنوند و بر وی خندند که این وعظ و حقیقت شرع در چشم مردمان باطل شود و همین سبب است که
وعظ دانشمندانی که فسق ایشان ظاهر بود خلق را زیان دارد و ایشان بدان بزه کار شوند این شرط از برای علما

دو اعظان

در واعظان است نه از برای سلاطین و امرا و این نبود که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت آنشب که مرا بمعراج بردند
قومی را دیدم که لبهای ایشان بناخنهای آتشین می بریدند گفتم شما کیستید گفتند ما آنانیم که بخیر فرمودیم و نکردیم
و از شر نهی میکردیم و خود دست بنداشتیم و وحی آمد بعیسی علیه السلام که ای پسر مریم پیشتر خویشتن را پند ده
و اگر بپذیری آنگاه دیگران را و اگر نه از من شرم دار **نوع دیگر** حسبت آنست که بدست بود و بقهر
چنانکه خم نبید بریزد و چنگ و رباب بشکند و کسی قصد فسادی کند و بقهر منع از آن کند این فاسق
را روا بود که بر هر کسی دو چیز واجبست یکی آنکه نکند و دیگر آنکه نگذارد که دیگری کند اگر یکی دست بداشت
دیگری را چرا باید داشت و اگر کسی گوید زشت بود که کسی جامه ابریشمین دارد پوشیده حسبت کند و از
سر دیگری برکشد و خود شراب میخورد و شراب دیگران میریزد جواب آنست که زشت دیگر بود و باطل
دیگر این از آن زشت بود که مهمترین فرض بداشت نه آنکه نشاید که روزه دارد یا نماز کند این زشت از آن
که مهمترین فرض بداشت نه آنکه نشاید که روزه دارد یا روزه داشتن باطل بود و لیکن نماز مهمتر است همچنین
که دست از خود منع کردن مهمتر است لیکن هر دو واجبست و یکی بدیگر شرط نیست که این او اکند بدانکه گوید منع کردن از خمر
بر وی واجب است تا آنگاه که وی خود چون وی نخورد این واجب از وی بیفتد و این محالست **اما شرط دوم**
از دستوری سلطان و منشور حسبت شرط آن شرط نیست که بزرگان سلف خود بر سلطان حسبت کرده اند و حکایت
آن دراز شود و حقیقت این شرط بدان معلوم شود که درجات حسبت بشناسی و حسبت را پنج درجه است
درجه اول پند دادن است و ترسانیدن بعذاب و این خود بر همه مسلمانان واجبست بدستوری چرا
حاجت آید بلکه فاضلترین عبادات آنست که سلطان را پند دهد و ویرا از خدای تعالی بترساند بهر وقت سلطان
حاجت نیست **درجه دوم** سخن درشت چنانکه گوید ای فاسق ای ظالم ای احمق ای جاهل از خدای نترسی و چنین
کنی و این سخنها همه راست است در حق فاسق و در راست گفتن هیچ منشور حاجت نبود **درجه سیوم**
آنکه بدست بشکند شراب بریزد و رباب بشکند و دستار ابریشمین از سر او برگیرد و این همچون عادات
دو واجبست و سه چیز که در باب اول روایت کردیم دلیل کند بر آنکه هر که مومن است ویرا این
سلطنت داده است شرع بی دستوری سلطان **درجه چهارم** آنست که بزند و بزدن بیم کند تا باشد

چه کسی

یعنی نماز

کی چون آن قوم در مقابله آیند بمدد حاجت آید قومی را جمع کند روا نباشد که بفتنه ادا کند چون بی سلطان باشد
اولیتر آنکه بی دستوری سلطان نبود و نه عجب اگر درجات حسبت بر ده اگر فرزند بر پدر حسبت خواهد کرد او رفق
و تلطف مسلم باشد حسن بصری رحمة الله علیه میگوید پند دهد و چون خشمگین خواهد شد خاموش باشد
اما سخن درشت گفتن چون احمق و جاهل و امثال این نشاید و دست خود البته نشاید که گشتن وی اگر چه کافر بود و ورد
و کا در حد اگر چه پدر جلاد بود و نشاید پسر این او لیتر بود که اگر تواند که خمر او بریزد و جامه ابریشمین در برباز
کند و چیزی که از او در احرام فرا ستده باشد با خداوند دهد و کوزه سیمین بشکند و صورت را که بر دیوار نقش
کرده بود تباه کند و امثال این ظاهر آنست که روا بود این و اگر چه پدر خشمگین شود که کردن این حسبت و خشم پدر
باطل است و این تصرف نیست در نفس پدر چون زدن و دشنام دادن و ممکن بود که کسی گوید که چون سخت در خشم
شود بنکند و حسن بصری رضی الله علیه گوید که چون خشمگین خواهد شدن خاموش باشد و وعظ دست بدارد
و پیداست که حسبت بنده بر خواجه و حسبت زن که بر شوهر کند و حسبت رعیت بر سلطان همچنین بود که حسبت
فرزند چه این همه حقها موکداست و عظیم اما حسبت شاگرد بر استاد آسانترست چه آن حرمت مجرد نیست چون بدان
علم که از وی آموخته است کار کند و حال باشد که عالم بعلم خویش کار کند حرمت خود فرو نهاده بود **رکن**
دوم آنکه حسبت در وی بود و هر کاری که منکر بود و در حال موجود باشد و محتسب را بی تجسس پیدا شده باشد
و ناشایست آن بحقیقت معلوم باشد حسبت در وی روان باشد و از این جمله چهار شرط معلوم شود **شرط**
اول آنکه از منکرات باشد اگر چه معصیت نباشد و اگر چه صغیره بود چنانکه دیوانه یا کودک را بینند که با بهیمه کسی
صحبت میکند منع باید کرد اگر چه این را معصیت نگویند که ایشان مکلف نه اند لیکن این فعل خود در شرع منکر است
و فاحش و اگر دیوانه را بینند که شراب میخورد یا کودک که بینند که مال کسی تلف میکند هم منع باید کرد و آنچه معصیت بود
اگر چه صغیره باشد حسبت باید کرد چون عورت برهنه کردن در گرمابه و از پس زنان نگریستن و در خلوت با ایشان
ایستادن و انگشتری زرین و جامه ابریشمین و از کوزه سیمین آب خوردن و مثل این صغایر بر وی حسبت باید
کرد **شرط دوم** آنکه معصیت در حال موجود بود اما اگر کسی فارغ شد از خمر خوردن پس از آن نشاید و را بر آن جز
جز نصیحت کردن اما حد زدن جز سلطان را نشاید و همچنین کسی عزم کند که امشب شراب خورد نشاید وی را ایذا دادن

بلکه

حقوق
خویش

که باشد که خمر خورد و چون گوید که عزم خمر خوردن نشاید کان [?] بیرون اما چون با زنی بخلوت بنشیند حسبت روا
بود که پیش از آنکه فراز نا رسد خلوت نفس معصیت است بلکه اگر بر در گرمابه بر زنان بایستد یا چون بیرون می آیند
وی می نگرد حسبت باید کرد که این ایستادن معصیت است **شرط سیوم** آنکه معصیت ظاهر بود بی تجسس
محتسب المتجسس نشاید و هر که در خانه در بسته نشاید بی دستوری وی در شدن و طلب کردن تا چه میکند
و نشاید از در و بام تسمع کردن تا آواز رود بشنود و حسبت کند بلکه هر چه خدای تعالی پوشانید پوشیده باید داشت
مگر آواز رود و بانگ مستان بیرون می رسد آنگاه روا باشد بی دستوری در شدن و حسبت کردن و اگر
فاسقی چیزی در زیر دامن می برد روا بود که خمر بود نشاید که گوید فرا نمای تا حسبت که آن تجسس بود
لیکن چون ممکن است که خمر نیست نادیده باید کرد اما اگر بوی خمر بشنود روا بود که بریزد و اگر بربطی باشد
که بزرگ بود و جامه باریک بود که شکل آن بتوان دید روا بود که بشکند و اگر ممکن است که چیزی دیگر است
نادیده باید انگاشت **شرط چهارم** آنکه معلوم بود بحقیقت که آن ناشایست است نه بگمان و
اجتهاد و گروهی گفته اند حسبت در خمر و زنا و چنین روا بود که حرام آن باتفاق و یقین باشد
نه آنکه اجتهادی بود و این درست نیست که اتفاق محصلانست که هر که بخلاف اجتهاد خویش یا بخلاف اجتهاد
صاحب مذهب خویش کار کند وی عاصی است پس این بحقیقت حرامست [?] و از اینجا
کند و نماز کند و اما صحابت اگر دیگری می پندارد که وی مصیب است و آنکه میگوید روا باشد که هر کسی مذهب
هر که خواهد فرا گیرد سخنی بیهوده است و اعتقاد داشتن نشاید بلکه هر کسی مکلف است بدان که بظن خویش کار کند و
چون ظن آن بود مثلا اگر [?] و یا دیگر بخلاف وی حسبت علیه باشد بمجرد شهوت و اما
مبتدع که وی حق تعالی را جسم گوید و قرآن را قدیم گوید و گوید خدای تعالی بچشم توان دید و امثال این بر وی حسبت
باید کرد و لیکن بر مبتدع حسبت در شهری باید کرد که مبتدع غریب و نادر بود اما چون دو گروه باشند
اگر تو بر مبتدع یعنی بمحدث حسبت کنی او نیز بر تو حسبت کند و بفتنه ادا کند این چنین نشاید الا بدستوری
سلطان وقت **رکن سیم** آنکه حسبت بر وی بود شرط وی آنست که مکلف بود تا فعل وی معصیت
بود و بر او صرفی نباشد که مانع بود چون پدر که حرمت وی مانع بود از حسبت کردن بر سبیل استخفاف و اما

[illegible]

دیوانه و کودک را از فواحش منع کنیم چنانکه گفته شد این را نام حسبت نبود بلکه اگر ستوری را ببینیم که غله مسلمانان
میخورد منع کنیم برای نگاه داشتن مال مسلمانان لیکن این واجب نبود مگر آنگاه که آسان بود و زیانی حاصل نیاید
اما چون زیانی خواهد بود و رنج خواهد رسید این قدر واجب نبود بر او حق مسلمانان چنانکه اگر مال کسی ضایع خواهد
شد و وی را شهادتی باشد و راه دران نباشد واجب بود برای حق مسلمانان اما چون عاقلی مال کسی را اتلاف
میکند این ظلم معصیت بود اگرچه در وی رنج باشد حسبت باید کردن که معصیت دست بداشتن
و منع کردن وی واجب بود و لابد بباید کشید مگر که رنجی بود که طاقت آن ندارد و از آن عاجز آید مقصود از
حسبت کردن اظهار شعار اسلام است پس تحمل رنج درین وقت واجب است مثلا اگر جایی خمر
بسیار بود تا آن بریزد بسیار رنج خواهد شد واجب نیاید و اگر گوسفند بسیار غله میخورد تا بیرون
کند رنج بسیار کشد واجب نباشد که حق همچنان نگاه باید داشتن که حق دیگران و روزگار وی حق وی است
و بر وی واجب نبود که در عوض مال کسی دیگر بدهد اما واجب بود که در عوض زر بدهد و از معصیت منع
کند و در حسبت نیز رنج تحمل کردن واجب نیاید بلکه دران نیز تفصیل است و تفصیل آنست که اگر
عاجز بود و حسبت مفید بود و جز انکار بدل واجب نیاید اما عاجز نبود لیکن ترسد که وی را بزنند
یا داند که سخن وی فایده نخواهد بود و این را چهار صورت بود **اول آنکه** داند که وی را بزنند و معصیت دست
بندارند بر وی واجب نیاید لیکن مباح بود که بزبان یا بدست حسبت بکند و بر زخم صبر کند بلکه بزرگ ثواب
یابد که در خبر است که بهترین شهیدان آن ناصحی بود که بر سلطان ظالم حسبت کند و وی را بکشند حق آنست
که این جایز نیست **دویم آنکه** داند که معصیت منع تواند کرد و بیم نبود تا در مطلق این بود اگر بکند
عاصی بود **سیوم** آنکه معصیت دست بندارد لیکن او را نیز نتوانند زدن حسبت کردن بزبان واجب
بود برای تعظیم شرع را چنانکه از انکار بدل عاجز نیست بزبان عاجز نیست بشرط آنکه ضرر نباشد **چهارم**
آنکه معصیت و باطل تواند کرد و لیکن وی را بزنند چنانکه چیزی بر آبگینه زند تا بشکند و آنرا بشکند یا بر
چنگ و رباب زند و بشکند این واجب نیاید لیکن حسبت کردن و صبر کردن فاضلتر بود اگر کسی گوید
که خدای تعالی گفته است وَلا تُلقُوا بِأیدِیکُم إلَی التَّهلُکَة معنی آنکه خویشتن را در هلاکت میفگنید

جواب

جواب آنست که ابن عباس میگوید معنی آنست که مال نفقه کنید در راه خدای تعالی تا بهلاک نشوید و براء بن عازب
میگوید معنی آنست که گناه میکند آنگاه گوید توبه من نپذیرند و عبیده گوید معنی آنست که گناه کند آنگاه و پس
از آن هیچ خیر نکند پس چه روا بود که یک مسلمان خویشتن بر صف کافران زند و جنگ میکند تا وی را بکشند
اینچنین خویشتن را در هلاکت افکندن بود و لیکن چون در وی نکایه باشد که وی نیز کسی را بکشد تا کافران شکسته شوند تا گویند
که مسلمانان همچنین دلیرند درین ثواب بود اما اگر نابینا بود یا عاجز بود خویشتن بر صف زدن روا نباشد که آن
خویشتن را بی فایده هلاک کردن بود و همچنین اگر حسبت جایی بود که وی را بکشند یا بزنند و معصیت دست
نبازدارند و بدان صلابت که وی نماید شکستگی در دل فاسقان پدید نخواهد آمدن و کسی را رغبت خیر نخواهد افزود
هم نشاید که ضرر بی فایده احتمال کردن مستحب نشاید و درین قاعده دو اشکال است یکی آنکه باشد که هراس وی از بددلی
و گمان بد باشد و دیگر آنکه باشد که از زدن نترسد لیکن از جاه و مال و رنج خویشان ترسد اما در اول که
آنست که اگر بغالب الظن داند که وی را بزنند معذور بود و اگر غالب ظن آن بود که نترسد بمحتمل این معذور
نباشد که این احتمال و گمان بد هر کسی بخیزد و اگر در شک بود محتمل بود که گوییم حسبت واجب است بیقین
بشک بر نخیزد و باشد که گوییم خود چون واجب آید که غالب سلامت بود اما اشکال دیگر آنست که ضرری
باشد که بر مال بود یا بر جاه یا بر تن یا بر خویشان و شاگردان یا بیم آن که زبان وی دراز کنند یا بیم آن بود
که در فایده بود بنا بلی بسته آید و اقسام این بسیار است و هر یکی را حکمیست و آنچه در حق خویش رسد دو قسمت
یکی آنکه ترسد که چیزی در مستقبل وی را حاصل نیاید چنانکه برای استاد حسبت کند در تعلیم وی تقصیر کند و اگر بر
طبیب حسبت کند در علاج وی تقصیر کند و اگر بر خواجه حسبت کند ادرار وی باز گیرد یا چون وی را کاری
افتد حاجت نکند و این همه آنست که بدین معذور نباشد که این ضرر نیست که هراس فوت شدن زیادتی
در مستقبل اما اگر در حق محتاج باشد چنانکه بیمار بود و طبیب حاذق بر لیستین دارد اگر حسبت کند در بیم هلاک بود باید
و یا درویش بود و عاجز و قوت توکل ندارد و ملک تر است که وی را نفقه میدهد و چون حسبت کند باز گیرد
یا بدست شریری درمانده بود و ملک تر است که وی را در حمایت دارد درین جایگاه اجتهاد در وقت است بعید
نبود اگر بدین عذر رخصت دهیم در خاموشی که این ضرر در وقت ظاهر میشود لیکن مقدار این

درین

ضرر با احوال کرده و این اندیشه واجتهادی تعلق وارد باید که درین نیکو در نظر کند تا پی ضرری دست بدارد

قسم دوم آن باشد که ترسد که چیزی که حاصلست فوت شود چنانکه ملک فوت شود که بستانند و سرای
وی خراب کنند یا سلامت تن فوت شود که بزنند یا جاه فوت شود که مثلا سر برهنه بازار برانند اگرچه بزنند آن
درین همه نیز معذور بود اما اگر از چیزی ترسد که آن در مروت قدح بکند لیکن محتمل و رعونت را بیان دارد
چنانکه پیاده میان بیرون آرند و بگذارند که بهتر جامه تجمل در پوشد یا در روی وی سخن زشت گویند
واین همه ابا دادن جاه بود و چنین سبب معذور نبود که مواظبت بر چنین محبوب نیست در شرع اما حفظ مروت
مقصود است در شرع اما اگر از ان ترسد که ویرا غیبت کنند و زبان بوی دراز کنند و ویرا دشمن گیرند
و در کارها معونت و متابعت وی نکنند شک نیست که این را عذر نباشد که هیچ حسبت از این خالی نباشد
مگر آن معصیت غیبت بود و داند که اگر حسبت کند دست بندارد و ویرا نیز غیبت کردن گیرند و در ان
معصیت اندافزایند آنگاه ببین عذر روا بود اما اگر ازین معنی ترسد که پیوستگان و خویشان او را رنج
رسد چون زاهدی که داند که ویرا نزنند و مال ندارد که بستانند بانتقام وی خویشان و پیوستگان ویرا
برنجانند ویرا نشاید حسبت کردن که ضرر در حق خویش روا بود و در حق دیگران نشاید بلکه نگاه داشت جانب
حق دین بود

رکن چهارم چگونگی احتسابست بدانکه حسبت را هشت درجاتست درجه اول
بدانستن حال آنگه تعریف کردن آنگه پند دادن آنگه سخن درشت گفتن آنگه بدست تغییر کردن
آنگاه بزخم بیم کردن آنگاه بزدن آنگاه سلاح برکشیدن و یاران خواستن و حشر کردن و درین ترتیب نگاه
داشتن واجب است بدانستن حال آنکه باید که پیش از یقین نشناسد و تجسس نکند و از در و بام گوش نکند
و از همسایگان سؤال نکند و اگر چیزی در زیر دامن دارد دست فراکند تا چیست چون بی تجسس آواز رود
شنود یا بوی خمر شنود یا بیند آنگاه حسبت کند و اگر دو عدل ویرا گواهی دهند قبول کند و روا بود که در خانه شود
بی دستوری بقول دو عدل اما بقول یک عدل آن نیکوتر که نشود که سرای ملک ویست و بقول یک عدل ملک
وی باطل نشود و گویند نقش انگشتری لقمان این بود که پوشیدن آنچه دیدی بعیان اولیتر از رسوا کردن بگمان

درجه دوم تعریف کرد باشد که گوی کاری کند و نداند که آن نشاید چون روستایی که در مسجد نماز کند و رکوع

و سجود

و سجود تمام نکند باید دانست که وی بجاهلی بود و اگر دانستی که این نماز نیست خود نماز نکردی پس ویرا بباید آموخت و ادب
آنست که بلطف آموزد تا وی رنجیده نشود که رنجانیدن مسلمانان ضرورتی نباشد و هر که را چیزی بیاموزی ویرا بجهل
صفت کرده و عیب وا چشم وی داشتی و این جراحت همه کس احتمال نتوان کردن و مرهم آن بود که عذر وا
پیش داری و گویی هر که از مادر بزاید عالم نبود بلکه بیاموزند و هر که نداند تقصیر بود که از مادر و پدر و استاد باشد
و هر که چنین نکند تا کسی برنجد مثل وی چون کسی بود که خون از جامه به بول بشوید و خواهد تا چیزی پاک کند نجس کرده
باشد

درجه سوم وعظ و نصیحت برفق نه بعنف چون داند که حرامست در تعریف فایده نبود تخویف
باید و لطف در ان آن بود که مثلا که چون غیبت میکند گوید که کیست از ما که در وی عیبی نیست بخویشتن
مشغول بودن اولیتر یا چیزی برخواند که متنبه شود و غیبت در اینجا آفتی عظیم است که از ان سلامت نیابد
الا کسی موفق بود که اندر نصیحت کردن دو شرف نفس خویش یکی عز علم و دوم خویش اظهار کردن دیگر عز تحکم و علو
رفعت بر ان کس که بر وی اظهار کند و این هردو از دوستی جاه خیزد و این طبع آدمیست و غالب آن بود که
وی پندارد که وعظ میکند و طاعت شرع میدارد و بحقیقت وی طاعت شهوت و جاه داشته باشد
و این معصیت که بروی رفته باشد از آنچه ان کس میکند باشد که بدتر بود و باید که با خود نظر کند اگر توبهٔ آنکس
از سر خویش یا نصیحت دیگری دوستتر دارد از انکه بنصیحت خود در کار داشت خود نصیحت ویرا مسلم است
و اگر آن دوستتر دارد که بقول وی دست بدارد باید که از خدای تعالی بترسد که هم آنست که ببین نصیحت بخویشتن
دعوت میکند نه بحق و داود طایی گفت که چگونه کسی که بر نزدیک سلطان شود و حسبت کند گفت ترسم که تازیانه
بزنند گفت قوت آن دارد گفت ترسم بکشند گفت قوت آن دارد گفت ترسم از ان علت عظیم
ترین و آن عجبست و بوسلیمان دارانی گفت بر لب فلان خلیفه انکار خواستم کردن و دانستم که مرا بکشند از آن
نترسیدم و لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که خلق مرا چنین به در ان صدق و صلابت آن نظر خلق بر من
شیرین گردد آنگاه بی اخلاص کشته شوم

درجه چهارم سخن درشت گفتن و در ان دو ادبست یکی آنکه تا لطف
میتوان گفتن کفایت بود درشت نگوید دیگر آنکه چون گوید فحش نگوید و جز راست نگوید چون ظالم و فاسق
و جاهل و احمق نگوید که هر که معصیت کند احمق بود که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت زیرک آنست

وحقیقت

که حساب خود میکند و پیرمرد کاهل آنست که از پس هوای خود بشود و خویشتن را عشوه میدهد
و امید دارد که از وی میکند ایمن و بنخر و درشت آنگاه روا بود که داند که نامه خواهد بود و اشت چون داند که پند
نکند و روی ترش کند و بچشم حقارت نگرد و از وی اعراض کند درجه پنجم تغییر کردن بدست و دریدن و داد
بگمار تا تواند اگر بداید فرماید که تغییر کند مثلا وی را فرماید که از ترک جامه و دیبا باز کند و از زمین غصب بیرون
شود و خمر بریزد و از جامه برخیزد و اگر جنب است از مسجد برخیزد و بیرون شود ادب دوییم
آنکه اگر از ین عاجز آید وی را بیرون کند و ادب اینست که بر کمترین اختصار کند چون دست که تواند که بیرون
کند ریش نگیرد و پای نگیرد و نشکند و چنگ زیر انگشت چون میکشد و جام باز کند و آهسته تا دریده نشود
و جام شراب نشکند اگر تواند بریزد و اگر نتواند که در دست وی بود که سنگی بروی زند و بشکند و حق
آن باطل شود و اگر آب کمینه … بود و اگر بجستن مشغول شود و بر انگیزد و بزند روا بود که بشکند
و بگریزد و در ابتدای … فرموده اند جامه خمر شکستن لیکن آن منسوخ است و نیز کینه اند که آن
اوانی بود که جز خمر را نشاید اما اکنون چو عذری نشاید شکستن و هر که بشکند بر وی تاوان بود درجه
ششم تهدید باشد و گوید بریز آن خمر و اگر نریزی بشکنم و با تو چنین و چنین کنم و این آن وقت روا بود
که بدین حاجت بود و لطف نپذیرد و این ادب بد و چنین بود یکی آنکه بچیزی تهدید نکند که روا نبود چنانکه گوید
جامه تو بدرم و سرایت خراب کنم و زنت و فرزندت را برنجانم و دیگر آنکه گوید دروغ نگوید آنکه گوید که تواند
کردن گوید که گردنت بزنم و بردار کنم و مثل این همه دروغ نگوید اما اگر بالغت … از آنکه عزم
داده و داند که از آن هراسی حاصل خواهد آمد برای مصلحت روا بود چنانکه در میان دو تن صلح خواهد افکند
این زیادت و نقصان روا بود درجه هفتم زدن باشد بدست و پای و بچوب و این روا بود وقت حاجت
و بقدر حاجت آن بود که دست از معصیت بدارد بی زخم اما چون دست بداشت زدن نشاید که عقوبت
بر آن معصیت تعزیر باشد و حسبت … رسد و ادب اینست تا زدن بدست کفایت بود بچوب نزند
و اگر کفایت نبود روا بود که شمشیر برکشد اگر کسی دست بمرغی زده باشد و دست ندارد الا از بیم شمشیر روا
بود که شمشیر برکشد و اگر میان محتسب و وی جوی بود تیر و کمان بنهد و گوید دست بدار و اگر نه بزنم آنگاه روا بود که بزند

دیگر

لیکن باید که … اتفاق وی آن دارد و از جایی که باشد حذر کند درجه هشتم آنکه محتسب تنها نتواند که منع کند
حشر کند و مردم جمع کند و جمعی را … بی دستوری امام و باشد که اسق نیز قومی جمع کنند و بقتال ادا کنند و قومی کشته آیند
و چنین کند بی دستوری امام نشاید که از این فتنه خیزد و بعضی روا داشته اند حق آنست که بی دستوری امام جایز
نیست و قومی گفته اند چنانکه روا بود که قومی بی دستوری وی غزا با کافران شوند روا باشد که با جنگ فاسقان شوند
که محتسب را این اگر کشته شود شهید باشد آداب محتسب را از سه خصلت چاره نیست علم و ورع و حسن خلق
که چون علم نداند منکر از معروف نشناسد و چون ورع نبود اگرچه بازشناسد کار بغرض کند و چون حسن خلق
نبود وی را برنجانند و خشم وی برای خدای تعالی را فراموش کند و بر حسبت بایستد و آنچه کند بنصیب نفس کند
آنگاه حسبت وی معصیت گردد و از این بود که علی ابن ابی طالب علیه السلام کافری را بیفگند تا بکشد آب
دهان بر روی وی انداخت … باز برخاست و بگذاشت گفت خشمگین شدم ترسیدم که برای حق تعالی نکشته باشم و دیگر
یکی اندر … دشنام داد و دیگری هیچ نگفت تا بیشتر خشم نشود و برای این گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
که حسبت نکند الا مردی که فقیه بود بدانچه فرماید و نهی کند و رفیق بود بدانچه فرماید و در آنچه نهی کند حلیم
نبود و گفت حسن بصری گوید هرچه اندر خود خواهی باید که گفت و نان بر دارد باشی که بدان کار کنی و این از ادا
الشرط نیست اندر رسول صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که امر معروف و نهی منکر نکنیم تا پیشتر بهمه کار کنیم
گفت اگرچه بهمه نیاورده باشید حسبت باز نگیرید و از آداب حسبت آنست که صبور باشد و تن برنج
نهد که خدای تعالی میگوید وَأْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَانْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَاصْبِرْ عَلَى مَا أَصَابَكَ هر که برنج
صبر نتواند کرد از وی حسبت نیاید و از آداب مهم یکی آنست که اندک علایق و کوتاه طمع باشد هر جا که
طمع باشد حسبت باطل شود یکی از مشایخ عادت داشتی که از قصاب عادت فراستدی برای گربه گرو منکری
دید از قصاب اول با خانه آمد و گربه را بیرون کرد آنگاه بر قصاب حسبت کرد گفت اکنون بار … خواهی
گفت چون اول گربه را بیرون کردم آنگاه بحسبت آمدم و هر که خواهد که مردمان وی را دوست دارند و بر وی ثنا گویند
و از وی خشنود باشند حسبت نتواند کرد و کعب الاحبار بو مسلم خولانی را گفت حال تو در میان قوم چگونه
است گفت نیکو گفت توریت میگوید هر که حسبت کند حال وی در میان قوم زشت بود گفت توریت راست

ستیزه

حق آنست که بی دستوری امام جایز نیست

میگوید و ابو مسلم در رفع و بدانکه اصل حسبت آنست که محتسب اندوهگین بود برای آن عاصی که بروی معصیت
میرود و بچشم شفقت می نگرد و ویرا همچنان منع کند که کسی فرزند خود را منع کند و رفق نگاه دارد و یکی
بر مامون حسبت کرد و سخن درشت گفت گفت ای جوانمرد حق تعالی بهتر از تو ببدتر از من فرستاد و گفت
سخن نرم گوید موسی و هرون را علیهما السلام بفرعون و گفت فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ
أَوْ يَخْشَىٰ سخن نرم گوی تا باشد که قبول کند بلکه باید که برسول صلی الله علیه و آله و سلم اقتدا کند
که برنایی نزدیک او آمد و گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا زنا کنم صحابه بروی بانگ بر آوردند و قصد
وی کردند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت دست از وی بدارید و نزدیک خویش خواند و ویرا زانو
بر زانوی وی نهاد و گفت یا جوانمرد روا داری که کسی با مادر تو این کند گفت نه گفت مردمان نیز با مادر
خویش را روا ندارند و روا داری که با دختر تو چنین کنند گفت نه گفت مردمان نیز روا ندارند و روا داری
که با خواهر تو چنین کنند گفت نه تا عمه و خاله یکان یکان بگفت وی گفت نه گفت مردمان نیز خویشتن را
روا ندارند که چنین کنند آنگاه رسول صلی الله علیه و آله و سلم دست بدل او فرود آورد و گفت
بار خدایا دل وی پاک کن و فرج وی نگاه دار و گناه وی بیامرز آنگاه باز گشت و هیچ بروی دشمن تر
از زنا نبود و فضیل عیاض را گفتند که سفیان خلعت سلطان می فراستاند گفت وی از در بیت المال
حق بیش از آنست آنگاه ویرا بخلوت بدید و با وی عتاب کرد و ملامت کرد سفیان گفت یا علی اگر چه
صالحان نه ایم لیکن صلحا را دوست میداریم و یکی از بزرگان لشکر بود با شاگردان کسی بگذشت
و انار در دهن میکشید چنانکه عادت متکبران عرب باشد که از آن نهی آمده است اصحاب وی قصد کردند
تا با وی درشتی کنند گفت خاموش باشید تا من این کفایت کنم گفت ای برادر من ترا بتو حاجتی است گفت
چیست گفت ازار برتر گیری گفت نعم و کرامة پس شاگردان را گفت اگر بدرشتی گفتی گفتی نخواهم
کرد و ترا دشنام دادی و مردی دست در زنی زده بود و کارد برکشیده و هیچکس زهره نداشت که گرد
وی شود زنی فریاد میکرد بشر حافی بوی بگذشت چنانکه کتف وی بر کتف او باز آمد مرد بیفتاد و از هوش بشد
عرق از وی دوید زن خلاص یافت ویرا گفتند ترا چه بود گفت ندانم مردی بمن بگذشت و تن

من باز آمد و آهسته گفت خدای می بیند که کجایی و چه میکنی از هیبت وی اندامهای بیفتادم گفتند آن بشر حافی بود گفت آه
اکنون با این خجالت در روی وی چون نگرم در وقت ویرا تب گرفت و بعد از یک هفته فرمان یافت

باب سیم در منکرات که غالبست

بدانکه عالم پر منکرات است درین روزگار و مردم نومید شده اند
که این صلاح نپذیرد و سبب آنکه بر همه قادر نه اند از آنچه قادرند هم نیز دست بداشته اند کسانی که اهل دینند
چنین اند اما اهل غفلت خود بدان راضی اند و روا نباشد که بر آنچه قادر باشی خاموش باشی و ما بهر جنس از این
اشارتی کنیم که جزان ممکن نگردد از منکرات بعضی در مسجدهاست و بعضی در بازارها و در راهها و بعضی در گرمابها
و خانها اما منکرات مسجدها آن بود که کسی نماز کند و رکوع و سجود تمام نکند یا قرآن خواند بلحن کند یا
مردمان قومی بهم بانگ نماز گویند بالحان بسیار میکشند که این نه نیکوست هر وقت حی علی الصلوة
حی علی الفلاح بشر از قبله بگردانند و دیگر خطیب جامه سیاه ابریشم دارد و شمشیر بر زر دارد و حرامست حق
آنست که حرام نیست و دیگر کسانی که در مسجدها همگاه گیرند و قصه گویند و شعر خوانند یا تعویذ فروشند
یا چیزی دیگر و دیگر آمدن کودکان و دیوانگان و مستان در مسجد چون آواز بر دارند و اهل مسجد را از ایشان
رنج بود اما کودک که خاموش بود و دیوانه که از وی رنج نبود و مسجد آلوده نکند روا باشد که در آید و اگر کودک
با مسجد بازی کند ویرا منع واجب نکند که زنگیان در مسجد رسول علیه السلام بازی میکردند و مردان نظاره میکردند
حق آنست که هر وقت مکروهست لیکن اگر بازی گاه گاه کنند منع نباید کرد و اگر کسی خیاطی کند و یا چیزی نویسد
که مسجد را از آن رنجی نباشد روا بود لیکن اگر بدکان گیرد همیشه مکروه بود اما کاری که بسبب آن غلبه در مسجد
نبیند آید چون حکم کردن بر دوام و قباله نوشتن نشاید و اگر گاه گاه که حکمی را رسد روا بود که رسول صلی الله
علیه و آله و سلم گاه گاه حکم کرده است ولیکن آن کار را ننشسته است اما اگر کاردانان جامه در مسجد خشک
کنند و رنگ رزان جامه رنگ کرده خشک کنند این همه منکر است بلکه کسانی که در مسجد مجلس کنند این همه
منکر است خاصه که قصها گویند که در وی زیادت و نقصان بود از کثرت حدیث که معتمد است برون بود
ایشانرا بیرون باید کرد که سلف چنین کرده اند اما کسانی که خویشتن بیارایند و شهوت بر ایشان غالب بود
سخنها بسجع و سرودها میگویند و زنان جوان در مسجد حاضر آیند این از کبایر بود بیرون مسجد نیز نشاید

بلکه ولفظ کسی باید که ظاهر وی بصلاح بود و هیئت اهل دین و وقار داده و هر صفت که بود نشاید که زنان جوان و مردان
جوان در مسجد بنشینند و میان ایشان حایلی نباشد که عایشه در روزگار خویش زنان را از مسجد منع کرد و
در روزگار رسول صلی الله علیه و آله و سلم منع نبود و گفت اگر رسول صلی الله علیه و آله و سلم بدیدی که ما بدیدیم
منع کردی و از منکرات است و تماشاگاه ساختن و بغیبت و بیهوده مشغول شوند این همه منکرات است و بر خلاف
حرمت مسجد است منکرات بازارها آن بود که فروشنده دروغ گوید و عیب کالا پنهان دارد و ترازو و سنگ
راست ندارد و در کالا غش کنند و چنگ و چغانه و صورت حیوانات فروشند برای کودکان در عید
و شمشیر و سپر چوبین فروشند و در نوروز بوق سفالین فروشند و برای گبران قبا و کلاه ابریشم فروشند
و جامه فوکره و کاغذ رشته فروشند و فرا نمایند که نواست و همچنین هرچه در وی تلبیس باشد چون مجمره
و کوزه و دوات و اوانی سیمین و زرین یعنی ظرفها فروشند مثل این و از این چیزها بعضی حرام است
و بعضی مکروه و بعضی منکر اما صورت حیوان حرام است اما آنچه برای نوروز فروشند چون سپر و شمشیر و
بوق سفالین این در نفس خویش حرام نیست لیکن اظهار شعار گبران حرام است اما آنچه مخالف شریعت است همه برای
آن کنند نشاید افراط کردن اندر آراستن بازار بسبب لهو و لعب **منکرات** شاه راه آنست که ستون ها
بر شاه راه بنهند و دکان نهند چنانکه راه تنگ شود و درخت کارند تا بولعجبی و شیر سر بیرون آرند چنانکه کسی
بر ستوری بود در آنجا گیرد و خرواره ها بار نهند و ستون بزنند و راه تنگ کنند این نشاید الا بقدر حاجت
چندانکه فرو گیرند با خانه نقل کنند و خانه ها که بجا بسر ببرند نشاید و جایی که تنگ بود مگر که هیچ راه نباشد جز آن
آنگاه بدان حاجت روا بود و بار بر ستور نهادن زیادت از آنکه طاقت دارد نشاید و کشتن گوسفند بر راه چنانکه
جامه مردمان را خطر بود نشاید بلکه باید که در دکان بجایگاه آن بساند و همچنین پوست خربزه بر راه افکندن یا آب
بزدن چنانکه در وی خطر باشد که پای مردم بلغزد و همچنین هر که برف بر راه افکند با آنکه ایام وی آید و اگر برف
بروی واجب بود که راه پاک کند اما آنچه عام بود بر همه واجب بود الا که والی کس بگمارد مردمان را بر آن حمل کند و هر که
سگی دارد و بر در سرای بنهد چنانکه مردمان را از آن بیم بود نشاید و اگر چنانچه از آن بیم نباشد که راه نجس کند
از آن منع نتوان کرد مگر که احتراز ممکن نبود و اگر بر راه بخسبد چنانکه راه تنگ کند نشاید اگر چه از آن

~~... همچنین ...~~ **منکرات** گرمابه آن بود که عورت
از ناف تا زانو پوشیده ندارد و یاران چشم قایم برهنه کنند تا بمالد تا شوخ فراز کند بلکه اگر دست زیر ازار
فرا گیرد هم نشاید که بر ماسیدن در معنی دیدن بود و صورت حیوان بر در گرمابه منکرات و واجب بود
تباه کردن یا بیرون آمدن و دیگر دست و طاس پلید در آب اندک کردن منکرات و آب بسیار ریختن
و اسراف کردن از منکرات بود **منکرات** مهمان فرش ابریشمین و مجمره و گلاب دان و غالیه دان سیمین
و پرده ها آویخته که بر وی صورت بود اما صورت بالش روا بود و مجمره بر صورت حیوان منکر بود اما سماع
رود و نظاره زنان جوان در میان مردان جوان تخم فساد است و حسبت بر این همه واجب آید اگر بتواند
بود و اگر نه بیرون آید و همچنین اگر در مهمانی مردی بود که جامه دیبا دارد یا انگشتری زرین نشاید آنجا نشستن
اگر کودکی صبی جامه ابریشمین داده هم نشاید که حرام است بر ذکور امت چنانکه خمر حرام است و نیز چون
خو فرا کند و پس از بلوغ در وی بماند اما چون صبی نبود و اندوه دیبا بر مکروه بود لیکن علما
که بحد تحریم نرسید اگر در مهمانی مسخره باشد که مردمان را بفحش و دروغ بخنده آرد نشاید نشستن تمام شد
اختلامات در امر معروف و نهی منکر و حدیثی که شیخ بزرگوار بهاء الملة والدین در امر معروف و نهی از
منکر نقل فرموده اینست که روایت شده است بسند متصل است بشیخ بزرگوار محمد بن یعقوب
کلینی از علی بن ابراهیم از هارون بن مسلم از مسعدة بن صدقه که در ضمن حدیث بهشتم ذکر احوال ایشان
شد از امام محمد ناطق امام جعفر صادق علیه السلام که قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله ان الله عز
وجل لیبغض المؤمن الضعیف الذی لا دین له فقیل له وما المؤمن الذی لا دین له یا رسول الله قال
الذی لا ینهی عن المنکر قال مسعدة وسئل ابو عبد الله ع عن الامر بالمعروف والنهی عن
المنکر اواجب هو علی الامة جمیعا فقال لا فقیل له ولم قال انما هو علی القوی المطاع
العالم بالمعروف من المنکر لا علی الضعفاء الذین لا یهتدون سبیلا والدلیل علی ذلک
من کتاب الله عز وجل قوله تعالی ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر ویأمرون بالمعروف
وینهون عن المنکر فهذا خاص غیر عام کما قال عز وجل ومن قوم موسی امة

يَصْدَعُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ **شرح** کلام معجز نظام در ضمن آغاز و دو نمایش و انجام **آغاز** منقول بود و بیشتر

نمایش اول خلاصه کلام امام علیه السلام آنکه فرموده است رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بدرستی که حضرت
عزت جل ذکره دشمن میدارد مومن ضعیف الایمانی را که نبوده باشد مر او را دین کامل گفتند که کدام است مومنی که
دین کامل ندارد ای رسول خدای حضرت فرمودند مومنی که مباشر نهی منکر نشود و مردم را از مباشرت منهیات و
ارتکاب محرمات باز ندارد راوی مذکور گوید از امام علیه السلام سؤال کردند از امر معروف و نهی منکر که آیا
آن واجبست بر جمیع امت امام علیه السلام فرمودند نه بر جمیع امت واجب نیست بلکه مخصوص ببعضی است
گفتند که مخصوص است و سبب اختصاص چیست امام علیه السلام فرمودند بر کسی واجبست که قدرت بران
داشته باشد و چون دران مقام شود مردم اطاعت او کنند و داند که معروف کدام است و منکر
کدام نه بر جمعی از ضعیفان امت که بران قادر نباشند و ایشان را حالت تمیز معروف از منکر و منکر از معروف
نبوده باشد و دلیل برانکه وجوب آن ببعضی امت اختصاص دارد کلام الهیست در قران مجید وَلْتَكُنْ
مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ یعنی
باید که بعضی از شما ای امت محمد صلی الله علیه و آله باشند که مردم را بخیر خوانند و مامور سازند
ایشان را بمعروف و فعل خیر و باز دارند از منکر و مبادرت بمنهیات پس وجوب آن مخصوص باشد
ببعضی امت و نسبت بجمیع امت عموم نداشته باشد چنانچه اخبار الهی از حال امت موسی علی
نبینا و علیه السلام مشعر برانست قال الله عز و جل وَمِنْ قَوْمِ مُوسَى أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَ
بِهِ يَعْدِلُونَ یعنی از قوم موسی گروهی اند که مردم را هدایت میکنند بسبب حق و راستی که با ایشانست
و بحق و راستی عدل میکنند میان مردم **نمایش دوم** إِنَّ اللَّهَ لَيُبْغِضُ الْمُؤْمِنَ الضَّعِيفَ مراد بکلمه بغض

عز و جل

حضرت عزت جل ذکره آنست که با او بر وجهی سلوک نماید که کسی با کسی دشمن باشد با او و بران وجه سلوک
میداشته باشد و عاید بساز دبا و آنچه بر دشمنی و عداوت مترتب است یعنی جزای بد و برین قیاس است
اکثر صفاتی که بحضرت عزت تعالی وحده نسبت میدهند و مصلحت که در لغت بمعنی رقت قلب
و مایل باشتن دلست بجانب مردم و باعتبار غایت یعنی انچه که بر رقت قلب مذکور مترتب میشود

بحضرت

بحضرت عزت اسناد میکنند و او را تعالی بِحَمْدِهِ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ میگویند و آن مرکنایند از اندکات
و تقصیرات و بخشیدن مظالم و عفو سیئات و بعد الاحسان و ایصال نعمت بی پایان و الامر شبه
کبریا ولی مشتبه است از اتصاف بامثال این صفات که او تعالی بمعانی خود مستعمل باشد الَّذِي لَا يَنْهَى
عَنِ الْمُنْكَرِ مراد بمنکر درین مقام هر امریست که از جانب شارع حکم بحرمت آن شده باشد
و در نظر شرع فعل آن قبیح نماید و مراد بمعروف که در مقابل آن مستعمل میشود چیزیست که فعل آن بر ترک
بحسب شرع اقدس رجحان داشته باشد مثل واجب و سنت نه چیزی که در مقابل حرامست که شامل مباح
مباح و مکروه نیز هست اما مراد بمعروف در قول راوی که و سئل ابو عبد الله علیه السلام عن الامر
بالمعروف والنهي عن المنكر و در کلام امام علیه السلام در جواب او اخص از معنی مذکور است یعنی
واجبست چه امر سنت بر هیچکس واجب نیست بلکه سنت است و مراد از وجوب بر جمیع امت که راوی سؤال آن
از امام علیه السلام کرد وجوب آنست بر هر فرد علی التعیین خواه قادر باشد بران و خواه نباشد و خواه عالم بمعروف
و منکر بوده باشد و خواه جاهل والدلیل علی ذلك یعنی دلیل بر وجوب آن بر بعضی امت آیه مذکوره است
پس مشار الیه ذلک الامر خواهد بود که از حصر وجوب بجمعی که بصفات مذکوره اتصاف داشته باشد لازم می آید که
وجوب بر بعضی باشد نفس حصر چنانچه از عبارت ظاهر است چه دلالت آیه مذکوره بر حصر مذکور در حد خفیست
وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ کلام امام علیه السلام صریحست در آنکه من درین آیه من تبعیض است چنانچه در بعضی تفاسیر
مذکوره است که من مذکور من بیان است یعنی باید که باشید شما امتی که با امر معروف و نهی منکر قیام نموده
باشید از صواب دور باشد و بعد از تصریح حضرت درین حدیث بر خلاف آن از معرض اعتبار ساقط
والله اعلم فَهَذَا خاص غیر عام یعنی امر الهی و طلب او اینکه کار امر معروف و نهی منکر را مخصوص
بر بعضی امتست و عام نیست که شامل جمیع امت باشد **نمایش اول** باید دانست که علما امامیه
رضوان الله علیهم خلاف کرده اند در آنکه وجوب امر معروف و نهی منکر که تعبیر از ان بحسبه نیز
میکنند وجوب عینی است یعنی بر هر فرد از افراد جمیع وجوب آن در ایشان متحقق باشد بخصوص
واجبست مانند نماز و روزه و امثال آن یا وجوب کفاییست که تا کسی مرتکب آن نشده است

که شرط هم

بر هر فرد از ایشان واجبست و چون بعضی بآن قیام نمودند از دیگران ساقط می‌شود مثل نماز میت
و جواب سلام و امثال آن شیخ ابو جعفر طوسی و شیخ ابو القاسم حلی و ابن ادریس و جمعی از متاخرین علمای
ما که از انجمله شیخ شهید است در شرح ارشاد و شیخ علی اعلی الله شانه در بعضی مصنفات خود بر وجوب
عینی رفته اند و بقیام بعضی بآن از دیگران ساقط نمیدانند و سید مرتضی علم الهدی و ابو الصلاح
و شیخ جمال الدین مطهر علیهم الرحمة و بعضی دیگر از متاخرین مثل شیخ زین الدین رحمة الله علیه
واجب کفایی میدانند و حکم کرده اند بانکه هرگاه جمعی بآن قیام نمایند و ظن حاصل شود بانکه قیام ایشان
بآن در حصول مقصود کافیست از دیگران ساقط می‌شود و ایشان را بر عدم ارتکاب آن اثمی نخواهد
و ما از برای تحقیق محل نزاع و توضیح مقام در مقام ایراد مثالی در آمده میگوییم هرگاه فرض کنیم که در شهری شخصی
بترک نماز و شرب خمر مثلا اقدام می نموده باشد و در آن شهر ده نفر باشند که شروط وجوب حسبه در ایشان
متحقق باشد و از قیام بآن ضرر مالی و یا بدنی بایشان عاید نشود و چون یکی از ایشان شروع در آن نماید
و بر فعل او ترتیب اثر مطلوب که مداومت آن شخص است بنماز و باز آمدن او از شرب خمر مظنون
دیگران باشد بمجرد ظن مذکور قبل از آنکه اثر مذکور بر فعل آن یک کس مترتب شود و آن شخص ترک
فعل خود کند آیا وجوب حسبه از نه نفر باقی ساقط می‌شود یا بر ایشان نیز واجبست که با وجود ظن
مذکور با او مشارکت نمایند و اگر در آن مساهله کنند آثم خواهند بود جمعی که بر وجوب عینی رفته اند
شق ثانی را اختیار کرده اند و تقاعد نه نفر باقی را با وجود ظن مذکور تجویز نکرده اند و جمعی که واجب
کفایی میدانند میگویند مشارکت دیگران با او واجب نیست و بمجرد شروع آن یک کس در آن از ایشان
ساقط می‌شود و جماعت اول استدلال کرده اند بر مطلب خود بصدر این حدیث که ظاهر در دلالت
بر وجوب حسبه بر هر مومن دارد و بعضی احادیث دیگر که در معنی بآن نزدیکند مثل حدیثی که روایت
شده است از امیر المومنین علیه السلام که من ترک انکار المنکر بقلبه و یده و لسانه
فهو میت فی الاحیاء یعنی هر کس ترک کند نهی منکر و انکار آن را بدل خود یا بدست خود یا بزبان
خود چنانچه بعد از این بتفصیل مذکور خواهد شد میتی خواهد بود در میان زنده‌ها و اثری که بر حیات

مترتبات

مترتبات برزندگی او مترتب نخواهد بود و روایتی که منقولست از امام جعفر صادق علیه السلام که آنحضرت
فرموده اند باصحاب خود که انه قد حق لی ان آخذ البری منکم بالسقیم و کیف لا یحق لی ذلک
و انتم یبلغکم عن الرجل منکم القبیح فلا تنکرون علیه و لا تهجرونه و لا تؤذونه
حتی یترکه یعنی بدرستی که سزاوارست مرا که بگیرم شما را اهل صلاح در اعداد گناهکاران در آورده مواخذه
نمایم و چون مرا اینمعنی سزاوار نباشد و حال آنکه بشما میرسد که مردی از شما مبادرت باعمال قبیحه می نماید و انکار
فعل آن نمیکنید و از او دوری نمیجویید و او را معرض ایذا و آزار در نمی آورید تا ترک آن کند و امثال
این احادیث که درین باب وارد است دلالت مذکور بر وجهی نیست که شاهد مدعی شود یعنی ضعیفست
و دلالت احادیث مذکوره بر زیاده از وجوب مطلق در معرض منع و صدر این حدیث نیز نص بر مطلب
مذکور نیست چنانچه بعد از رجوع بمعنی آن ظاهر میشود و جمعی که واجب کفایی میدانند استدلال کرده اند
بآیه کریمه و لتکن منکم که با ترجمه اش سبق ذکر یافت و بقول حضرت در آخر این حدیث
که و هذا خاص غیر عام و بخاطر میرسد که آیه و حدیث مذکور هیچکدام زیاده برین دلالت ندارند
که امر مذکور بجمیع افراد امت واجب نیست و قایلین بوجوب عینی نیز بآن قایلند چه ایشان نیز
بر جمعی که جامع شرایط آن باشند واجب میدانند و زیاده ازین نمیگویند بر بعضی که جامع شروط مذکور
هستند بر هر فرد بخصوص واجبست و بفعل دیگری از او ساقط نیست و هیچ یک از آیه و حدیث
دلالت ندارند بر آنکه از جمعی که جامع شرایط مذکوره باشند هرگاه از بعضی مبادرت بآن واقع شود
قبل از ترتب اثر مطلوب بر فعل او از دیگران ساقط میشود و نزاع بین الفریقین بر سر
اینست و سقوط وجوب آن از جمعی که جامع شرایط وجوب باشند اقتضای آن نمیکند که واجب
کفایی باشد چرا که بسیاری از واجبات از آن قبیل هستند و باتفاق واجب عینی اند مثل
حج و جهاد و زکوة و امثال آن نهایتش بخاطر میرسد که اگر قایل شویم بانکه هرگاه یکی از ده نفر مذکور
در مثالی که سبق ذکر یافت بآن قیام نماید اگر دیگران را مظنه این باشد که مشارکت ایشان را اصلا
دخل در ترتیب اثر مطلوب نیست و باعث رسوخ آن شخص در فعل و ترک مذکور نیز نمیشود

بلکه اگر باز آمدن او از آن امر در معرض امکان و وقوع باشد همان فعل یک کس کافی نیست و الا مشارکت ایشان
نیز مفید نیست و وجود و عدم آن علی السویه است مشارکت ایشان واجب نیست و وجوب آن
بر ایشان قبل از شروع آن یک کس در آن کفایت است و الا بر هر یک از ایشان مبادرت بآن واجب
و وجوب عینی است و می تواند بود که کلام ابن البراج که ظاهرش وجوب کفاییست برین محمول شود
بخلاف کلام سید مرتضی و جمعی که حکم بر وجوب کفایی مطلق کرده اند و عبارت ایشان تاب این تفصیل
ندارد پس آنچه علامه در کتاب مختلف گفته است که مذهب ابن البراج همان مذهب سید مرتضی است
بعینه محل بحث باشد و استدلال کرده است علامه قدس سره در کتاب تذکرة الفقها بر کفایی بودن
وجوب مذکور بآنکه غرض از امر معروف و نهی منکر که از جانب شارع امر بآن واقع شده وقوع معروف
است و ارتفاع منکر پس هرگاه مقصود مذکور بفعل بعضی حاصل شود تکلیف دیگران بآن عبث خواهد
بود و حکم بوجوب آن بر ایشان وجهی نخواهد داشت و برو وارد می آید که اگر مراد او از حصول که
گفته است هرگاه بفعل بعضی مترتب شود حصول بالفعل است یعنی هرگاه وقوع معروف و ارتفاع منکر
بفعل بعضی متحقق شود وجوب آن از دیگران ساقط است این معنی محل نزاع نیست و کسی درین خلاف
نکرده اند بلکه خلاف در وقت ظن آنست و اگر مراد او حصول بالقوه است یعنی ظن حصول آنست اگر از
عبث بودن امر و نهی دیگران عبث بودن در بعضی اوقات خواسته است یعنی وقتی که وجود و عدم مشارکت
خود را با جمعی که قیام بآن دارند مساوی دانسته چنانچه گذشت منع او غنیمت چه او قایل بوجوب کفایی مطلق است
و اگر مراد او اینست که لازم می آید که مبادرت ایشان بآن بعد از صدور آن از بعضی در جمیع اوقات عبث
باشد دعوی مذکور در معرض منع است و سند منع تفصیلیست که در ضمن مثال مذکور گذشت فایده
دویم باید دانست که آنچه از شرایط وجوب حسبه عینیا یا کفائیا علی الاختلاف القولین میان فقها
رضوان الله علیهم اجمعین استنبا یافته است چهار شرط است اول علم بآنکه معروف کدام است و منکر
کدام و حالت تمیز ایشان از یکدیگر تا از غلط ایمن باشد یعنی منکر را معروف انگاشته امر بآن بکند و معروف
را نقص و منکر کرده در مقام نهی از آن نشود دویم اصرار آن شخص بر ترک معروف و فعل منکر و ظاهر شدن

علامت

علامت ارتفاع آن از و سیم تجویز تاثیر فعل او یعنی ترتب اثر مطلوب بر فعل او در معرض احتمال باشد
چه اگر تاثیر مذکور احتمال نداشته باشد و داند که بر قیام او بامر و نهی مذکور اثری مترتب نمی تواند شد تکلیف بآن
وجهی نخواهد داشت چهارم آنکه ضرری مالی و بدنی یا عرضی بر آمر مذکور مترتب نمی شده باشد نه نسبت باو و نه نسبت بانها
و نه نسبت بدیگران از اهل اسلام و از جمله این چهار شرط آنچه در بعضی احادیث مذکور است و حدیث دال بران اشعار
هست دو شرطست که شرط اول و شرط ثالث باشد و شرط ثانی و رابع از احادیث دیگر فهم شده
و باید دانست که مراتب انکار چنانچه اشارت بآن سبق ذکر یافت سه است اول انکار بدل و تفصیلش
مذکور خواهد شد دوم انکار بزبان که اول مراتبش موعظه و نصیحت است و آخر مراتبش توبیخ و
ملامت سیم انکار بدست که عبارت از شکستن آلات و فسق و دور کردن فاعل آن از مقام فعل مذکور
و زدن اگر بانکار لسانی متاثر نشود و امثال آن و آنچه ازین مراتب بشروط اربعه مذکوره مشروطست
مرتبه دوم و سیم است و اما مرتبه اول که بعض انکار بدل وجوب جمیع انواع آن مشروط بجمیع این شروط نیست
بلکه آن بر چند نوع است و هر نوع را حکمی است اول اعتقاد وجوب فعلی که ترک شده و حرمت فعلی
که بعمل آمده و ترتب عقاب الهی بر فعل و ترک مذکور و رضا نداشتن بآن و وجوب این نوع همین مشروط
بشرط اولست که علم بوجوب و حرمت باشد و بعدم تحقق شروط دیگر ساقط نمی شود دویم دشمن
داشتن تارک معروف و فاعل منکر بر ترک و فعل مذکور که بغض فی الله که در بعضی احادیث امر بآن واقع
است عبارت از آنست و وجوب آن مشروط بدو شرط اولست و بشرط ثالث و رابع که تجویز تاثیر
و عدم ترتب ضررست مشروط نیست سیوم اظهار کراهت خاطر بفاعل و تارک مذکور که بغیر زبان
و دست باشد مثل عدم مکالمه و ترک اختلاط و امثال آن و این نوع ازین جهت که برنسبت مراتب دیگر
مشروط بجمیع شرایط اربعه است و بعدم تحقق یکی از آنها وجوب آن ساقط میشود و شمردن آن از
انواع انکار قلبی که از قوم وقوع یافته مبنی بر مسامحه است که در آن کرده اند و ازین تقریر ظاهر شد
که آنچه شیخ ابو القاسم و علامه علیهما الرحمه و جمعی دیگر از فقها بر آن رفته اند که انکار قلبی بهیچ یک از
شروط اربعه مذکوره مشروط نیست از جاده استقامت بر کنار است و تحقیق آنکه اطلاق بغیر

میباید از انواع انکار قلبی بطریق مجازات و همچنین اطلاق امر و نهی بر جمیع انواع حسبه سوای بعضی افراد
امر و نهی لسانی بنابر تغلیب باید اطلاق مذکور حقیقت شرعی شده باشد و در معرض اصطلاح اهل شرع در آمده پس
تخصیص تجوز بمرتبه اولی از مراتب انکار قلبی که از کلام بعضی علمای ما ظاهر میشود محل بحث است چه اگر مراد آنها از
تجوز لغویت تخصیص را وجهی نخواهد بود و اگر مجاز شرعی اراده کرده اند مجاز بودن نوع اول بسیار در معرض
منع است فتدبر **انجام** باید دانست که آنچه از شروط حسبه در کتب علمای ما رضوان الله علیهم
مذکور است و همه بران اتفاق دارند چهار شرط است که سبق ذکر یافت و بعضی شرط دیگر نیز اعتبار کرده اند
و آنرا شرط خامس دانسته و آن اجتناب امر و نهی است از محرمات و ارتکاب مناهی یعنی کسی که مبادرت
بامر بمعروف و نهی منکر می نماید باید که مرتکب مناهی نباشد و عادل باشد و استدلال کرده اند بر مطلب
مذکور بچند دلیل **اول** آیه کریمه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ یعنی آیا
امر میکنید مردم را به نیکویی یعنی مبادرت بطاعات و اجتناب از مناهی و فراموش میکنید نفسهای
خود را و با آنکه آن اولیست بامور ساختن بآن دست از ان باز میدارید کنایه از آنکه آنچنان نباید کرد
دویم قوله تعالی كَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ أَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ یعنی بزرگ گناهیست نزد
پروردگار آنکه بگویید و بفرمایید بمردم چیزی را که خود آنرا بعمل نیاورده باشید **سیوم** حدیثی که
روایت شده است از حضرت مقدس مصطفوی صلوات الله علیه و آله که مررت ليلة
أسري بي بقوم تقرض شفاههم بمقاريض من نار فقلت من أنتم فقالوا كنا نأمر بالخير
ولا نأتيه وننهى عن الشر ونأتيه یعنی شبی که مرا بمعراج می بردند گذشتم بر جمعی که لبهای ایشانرا
بمقراضهای آتشین قطع میکردند از ایشان پرسیدم که شما چه کسانید و بچه گناه مستوجب این عقوبت
شده اید گفتند بودیم ما جمعی در دار دنیا که مردم را بخیر و اعمال نیک مامور میساختیم و خود مبادرت بآن
نمی نمودیم و ایشانرا از مناهی منع میکردیم و خود مرتکب آن بودیم و دامان کردار ما بآن آلوده بود **چهارم**
آنکه هدایت کردن غیر فرع هدایت یافتن است و برپای داشتن غیر بعد از برپای بودن و گفته اند
ان الاصلاح زکوة نصاب الصلاح یعنی بصلاح آوردن اعمال غیر زکات صلاح اعمال خود است

پس

پس چنانکه تا مال بنصاب نرسد ادای زکوة آن واجب نیست تا اعمال نیز بنصاب خود که صلاحیت نرسد اصلاح اعمال
غیر که زکوة آنست مناسب نخواهد بود و حق آنست که امر مذکور شرط نیست و بر کسی که خود مرتکب معاصی است
و از دیگری نیز مشاهده آن مینماید دو چیز واجبست ترک فعلی که خود مرتکب آنست و انکار غیر بر فعلی
که از و مشاهده نموده است و بترک یکی از دو واجب مذکور واجب دیگر ازو ساقط نمیشود و این حدیث و بعضی
دیگر احادیث که دلالت بر وجوب حسبه دارند چنانچه دلالت بر وجوب آن بر عادل دارد دلالت بر وجوب
آن بر غیر عادل نیز دارد و انکاری که از آیتین مذکورتین بضم مثل اشعاری بر تخصیص وجوب
ندارد چه انکار مذکور بر عدم مبادرت اوست بآنچه دانسته است که معروفست و بمردم میگوید و ایشانرا
بران میدارند نه بر قول و فعل مذکور همچنین آنچه حدیث معراج افاده آن کرد ترتب عقاب مذکور است
بر عدم اتیان بآنچه بان امر میکرده اند و اتیان ایشان بآنچه مردم را از ان باز میداشته اند نه بر امر و نهی ایشان
و اما امر فرعیه و بعضی تنبیهات که مذکور شد کلا بیست شعری و قابلیت آن ندارد که دلیل احکام
شرعی واقع تواند شد و نیز قایل باین قول زیاده بر عدالت شرط کرده است و هیچ شک نیست که از عادل
نیز گاه و اگر چه هم بر سبیل ندرت باشد صغیره سر میزند پس اگر استدلال مذکور تمام شد عدم جواز
آن بر عادل نیز لازم می آید و لازم می آید که امر معروف و نهی منکر جایز نباشد مگر بر کسی که هرگز از و معصیتی
بوجود نیامده باشد نه صغیره و نه کبیره و آنچنان کسی نیست مگر معصوم پس وجوب حسبه درین وقت که معصوم
نیست هیچ کس واقع نباشد و در آن بالکلیه مسدود باشد و التزام این بغایت ظاهر است که صورت
داده والله اعلم بالصواب **مناجات** در مناجات ملک الوهاب الهی بحرمت رندان درست
کش شراب صافی عرفان جز از کف ساقی صفات حق ننوشند و بعزت مستان رعنا از دست کلفت
های غم لیب بخانه دست خریده داران لطف و احسان هوش نبد که چون باده نوشان خرابات خرابی
[illegible] آیند و از نشأه شراب تجلیات حضرت احدیت چون خم صهبا در جوش
[illegible] مالامال ایشان جان لب تشنه مادر چشمان دری دردی ذوق آمیز از خمخانه حال
ایشان بدست ساقی عنایت بسوی آن تهی کنار بکشا **بیت** انان شراب که ناگه مفرح کردست

جهت این جگر کرم را بباز دو ای اگر درمیان او انیس و همراز و جلیس آن باده پرستان که هم قوم لا یشقی جلیسهم صفت ایشان است نتوانم شد باری تمنای دیوتی و ارزو سبو کشی آن مستان از جان مشتاق

مرمستان که ما اگر دریافت دولتی یافت عظیم و اگر نیافت داغ نایافت نصیب و ملاحظان این خطاب و مطالعان این کتاب را که انفس رغایب اولو الالباب و اعظم مواهب ملک وهاب و ارتیاح

ارواح و شفای اشباح و موصل علیل بطبیب و معاد محب بحبیب و جلای اصداف کشاف قرآن و بعث اذاق وطیب اخلاق و فقه اکبر احدی و شرع اطهر محمدی و بیان اصل اصول دین و ایضاح اسرار وصول و یقین است

از اسرار اهل الله با نصیب کردان و علما بما بالله را که امنیح در علم و طرح شایق در حلم و عمر سنا و اوتاد ارض و حملهٔ امانت الهی در او ان عرض ایشانند التفات خاطر و اجلال این فقیر تحقق تا با صلاح خطا

و خلل و تصحیح سهو و زلل او ایندازد او ادا و سینه کیمیای خاصیت بر ان بکار رند که این غریق لجهٔ حیرت و صرتونار

حسرت به ببینی کشتی عنایت رخت جان بساحل هدایت تواند رساند نظم بزرگوارا خدایا ابسوز سینه

آنها که علم و حکمت تعدادی یافت در دل ایشان به حرمت پوستکان حضرت پاکت که کنج نفس قدس شد مقابل ایشان به بی نیازی دو امکان سلسله دارت که حمد لشنو دا او از اسلاسل ایشان بتاب کوی

جوانان تو در سبوی تعضلت که نفس ناطقه لالت از فضایل ایشان به سوز نالهٔ بیچارکان بی سر و کرخرق کس نه درون بحر باطل ایشان بخون پاک شهیدان عشق بی دل و دست که بیچ دیده بدیدبا دست نایل ایشان به آل الثقلی جی مثال آل عبایت که شد دلیل بزرگان دین دلایل ایشان

بزرگوار خدایا الکوعیت کمر او به این جریدهٔ مقصود ساز داخل ایشان و لا جرم کشتی تر بسکه ز موج حوادث رسان تو تحیه جان مرا بساحل ایشان که با وجود نعیمی نعیم دو زخ شد بدنامی در این تا شوم واصل ایشان

قد فرغ من تسوید هذا الکتاب فی شهر صفر ختم بالخیر و الظفر سنه اربع و اربعین بعد الالف من الهجرة النبویة علی ید الفقیر الحقیر الی الله الملک المنان قاسم محمد ابن مرحوم مغفور ... خواجه غفر الله له و لوالدیه و لمن ... جمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات تابع ... الخیرات

عفی الله عنه [illegible]